

Mullá Fíruz bin Káwus

Aged 75 Years

THE

GEORGE-NÁMAH

OF

MULLA' FERUZ BIN KA'WUS

CHIEF-PRIEST OF THE PARSI KADMIS OF BOMBAY.

Edited by his Nephew,

MULLA' RUSTAM BIN KAIKOBA'D.

VOLUME I.

BOMBAY:

LITHOGRAPHED BY R. PRERA.

1837.

PREFACE.

To the abilities, learning, and intimate conversancy with Persian and Arabic literature of Mullá Firuz, bin Kàwas, the Author of this work, the most flattering testimony has been long borne by eminent Oriental scholars, and by several eminent personages. But no one ever appreciated with more taste and critical acumen the style, genius, and various beauties of the Sháh-Námeh than himself. Hence he became desirous to emulate Firdausi, the first Poet of Persia, and for this purpose he selected a theme, the conquests of the English in India, which he deemed to be as deserving of celebration as the glorious actions of the antient monarchs of Irán. To the composition, therefore, of a poem on this subject he dedicated, under the favoring encouragement of Mr. Duncan, Sir John Malcolm, Mr. Elphinstone, and many other persons, the last twenty-five years of his life, and death alone suspended the pleasing labor to which he had so long devoted himself. But before he was removed to another world, he had completed an animated description of the principal events which have occurred in India since its discovery by the Portuguese, until the capture of Puná by the English, on the 17th November 1817.

The work is distinguished by purity and elevation of style, by harmonious versification, by poetic beauty of no ordinary excellence, and by the rejection of that empty inflation and meretricious ornament by which modern Persian poetry is so much disfigured. How can the representation of European manners, counsels, and actions, by an intelligent and well informed Asiatic, fail to excite a vivid interest? In complying, therefore, with his Uncle's last wishes, in now pub-

lishing a work from the composition of which the Author promised himself fame and distinction, his Nephew and Heir performs a sacred duty; and he cannot but hope that the gentlemen of India and of Europe, who are distinguished for their munificence and the liberal encouragement of abilities and learning, in whatever manner displayed, will give him every credit for rescuing a Poem, deserving of a better fate, from that oblivion to which it must otherwise have been consigned. To the Bombay Government, and its several Honorable Members, and to the other European and Native gentlemen who have favoured him with their subscriptions, he returns his best thanks. He also expresses his warmest acknowledgements to Colonel Vans Kennedy, the Rev. Dr. John Wilson, and W. H. Wathen, Esq. for their valuable advice, and able assistance in the editing of the work.

Bombay, August, 1837.

NOTE.

As several of the subscription papers circulated by th *Editor of this work, are still in the hands of his friends, he* i unable to append to it the names of the noblemen and ger *tlemen who have kindly patronized its publication. He car* not but here acknowledge, however, his great obligations t the Right Honorable Sir Alexander Johnston, that enlightene and zealous patron of Oriental Literature, for his exertior in bringing it before the notice of the learned in Europe.

بنام خداوند بخشایندهٔ مهربان

ستایش و سپاس بیحد و قیاس مالک الملکی را سزاست که اقطاع ممالک فسیح المسالک را بزیور عدالت و انصاف پیراسته و نیایش و درود نامعدود شهنشاهی را رواست که قامت قابلیّت خسروان جهان را بحلّه‌های گوناگون بسالت و اعطاف آراسته خداوندی که در بارگاه جلالش سلاطین نامدار کمین بنده و بی مانندی که در پایهٔ قصر رفیعش خواقین نامدار سر افکنده تعالی شانه و جلّ آلائه و تسلیمات فراوان و تحیّات بیکران بر شهریار کشور دین و شهسوار عرصهٔ یقین پیشوای دین مبین بهی مازدیستی بفرمان ایزد مهربان و رهنمای رهروان کیش زردشتی بحکم خالق انس و جان برگزیدهٔ درگاه ملک منّان شت زرتشت اسفنتمان انوشه روان باد من بعد والایجاد الی یوم التناد

امّا بعد چون در سنه ۱۸۰۱ عیسوی مطابق سنه ۱۲۳۱ هجری ملا صحق سنه ۱۱۷۰ فرسی که نواب سپهر رکاب گردون قباب خورشید احتجاب سرکار معدلت آیین آنریبل جوناتهن دنکن گورنر بیست و هشتم دار الحکومهٔ

بندر معمورهٔ بمبئی متکفل انتظام مهام جمهور خاص و عام میبودند پیوسته بتحصیل مراتب رفیعه راغب و ظهور اختراعات بدیعه را طالب و اکثر اوقات را لیلاً و نهاراً در مجالست و مصاحبت خردمندان کامل عیار و صاحبان حرف و ارباب صنایع بدایع کار صرف مینمودی و از هر خرمن دامن دامن خوشه های فواید فرا چیدی تا آنکه ملا فیروز بن ملا کاوس زردشتی را بخت یار و طالع مددگار گردیده باستسعاد فیض حضور در محفل مینو مثال باریافته تا هنگامهٔ مقال و صحبت حال در پیوست حضار مجلس هر یک بقدر دانش خود لآلی اخبار و آثار و جواهر زواهر سخنان آبدار که از هر گوشه و کنار در گنجینهٔ سینهٔ خود مخزون نموده بر طبق اخلاص نهاده نثار مجلس خلد تزیین نمودند نظر باینکه ملا فیروز مزبور را افصح و ابلغ متکلمین حاضرین و محاکات و سخنان حکمت آمیزش بر وفق خاطر خواه روح افزا و دلنشین و در فنون علوم بدیع و معانی و عروض و قوافی و سایر علوم رسمی اعلم و اکمل از دیگران دیده تحسین و آفرین بسیار نموده فرمودند جمیع کتب تواریخ سلاطین سلف را دیده و سنجیده ام متانت کلام حکیم ابو القاسم فردوسی علیه الرحمه و شیرین سخنی و نظم گستری وی را در هیچیک از مقالات مورخین مشاهده نکرده ام الحق فردوسی در نظم آن کتاب غایت بلاغت را بکار برده و داد سخنوری در داده و بنای آن صعوبت را بامداد افکار صایب باسهل وجهی چنان نهاده که الی زماننا هذا عدیل آن را هیچ ناظم ذیشعور کاملی برشتهٔ نظم نکشیده مؤید اینست کلام خود فردوسی علیه الرحمه

بنا کردم از نظم کاخی بلند — که از باد و باران نیابد گزند

و همین واسطه است که

ابد الآباد نام نامیش در صفحهٔ روزگار باقی خواهد بود چه بودی اگر
اکنون که ساحت ملک هندوستان بیمن انوار معدلت اولیای دولت
سلطان انگلستان رشک باغ جنان گردیده و صیت رعیت پروری
و مملکت گیری ایشان گوشزد خاص و عام نزدیک و دور شده اند
سخنوری چون آن نادرهٔ زمان و یگانهٔ دوران بهم رسیدی که کیفیت ورود
صاحبان ذیشوکت و شان انگریزان بمملکت هندوستان و مسخر نمودن
آن نامان را و سایر وقایعی که دران اثنا سانح گشته موشح بنام
همایون پادشاه جمجاه فلک خرگاه ستاره سپاه اعلیحضرت قدر قدرت
قضا سطوت جمشید رتبت دارا درایت سکندر حشمت سلطان
السلاطین و مفخر الخواقین کینگ جارج دی تهرد خلد الله تعالی ملکه الی
الابد یعنی پادشاه جارج سوم بسلک نظم کشیدی تا خورشید دولت
انگریزیه پرتو افگن ساحت تمام عالم شدی و نام مبارکش تا انقضاء
ادوار زمان در صفحهٔ جهان بماندی زیرا که ارباب خرد راست
نام سکه گر بماند ز اوستاد   هرگز و ماند سرای زرنگار
همگی حضار مجلس سر بجیب تفکر فرو برده پس از اندیشهٔ
بسیار معروض داشتند که این معنی درین زمان از قوهٔ احدی بعرصهٔ
فعل صورت نخواهد بست مگر ملا فیروز که اکنون صیرفی خرد و رزین مو
آیین گورنر صاحب نقد کمال و سخن طرازی وی را بمحک امتحان س
تمام عیار بر آمده اگر بدین خدمت شایان اقدام نماید و بانجام
این نیکنامی در دودمان وی همیشه بماند ملا فیروز معروض داشت
غواصان بحار دانش و فرهنگ را لالی شاهوار سخن طرازی بدا

سزاوار اورنگ شهنشاه جهان بجنگ نباید وچه بسیار باشد که بکام
نهنگ در آید و زاغ سیه چرده تیره روزگار با طوطی زمرد فام شیرین
گفتاری کی تواند هم آهنگ شود بسا باشد که بعد تصحیح و تغییر تیسیر
و تعدیل نکند گرد و چنانچه کلام خواجه شمس الدین محمد الحافظ الشیرازی علیه
الرحمه مشعر این مطلب تواند شد   نه هر که چهره برافروخت دلبری داند
نه هر که آینه سازد سکندری داند   نه هر که طرف کله کج نهاد و تند نشست
کلاه داری و آیین سروری داند   ولیکن از آنجائی که گفته اند
مشکلی نیست که آسان نشود   مرد باید که هراسان نشود
هرگاه رای سرکار بندگان عالی بر وقوع و اجرای این ماجرا قرار
گیرد امید هست که این اضعف خلق الله گوی این مهم را بچوگان
افکار ابکار صائبه از میدان فصاحت و سخن طرازی رباید و نقاب
خفا از چهره شاهد مدعا گشاید از اظهار این مراتب نواب مستطاب
گورنر بهادر چون گل شگفته با بشاشت تمام و شیرینی کلام
گفت زهی حسن خدمت و نیکنامی که بدین واسطه مقرر در پیشگاه
حضور سلطان انگلستان و امرای عظیم الشان ایشان حاصل شود؛
پس کتبی چند بعبارات و خطوط انگریزی مشتمل بر جمیع وقایع از ورود
صاحبان انگلیسیه بمملکت هندوستان بعنوان تجارت و بآن اکتفا
نکرده بتدابیر صائبه رسیدن بامارت و بافکار ثاقبه از آن تجاوز کرده
نشستن بسریر حکمرانی و ریاست از بدایت تا نهایت بلا فیروز بختها
و بشروع در نظم آن امور فرموده وی نیز حسب الفرمان سرکار
گورنر صاحب اوقات شبانه روزی را مصروف داشتی و محنت و

رنج را بر خود راحت پنداشتی تا آنکه پس از انقضای اعوام چند
از بسیاری غوص در بحر اندیشه گوهر مراد بکف آورده جمیع وقایع
مرقومه را بسلک نظم کشیده در مجمع حضور باهر النور جناب والا
نصاب صدر محفل عز و تمکین گورنر لفتنین بهادر و جناب الاعظم
الاکرم الاحشم گورنر جنرل سر جان مالکم بهادر دام اجلالهما
بتوقیع قبول مقبول افتاد و حسب الامر جنابان معظم الیهما
مملکت گیری و لشکرکشی و فتوحات شهرها و قلاع متینه و حصون
حصینه دیگر که در زمان حکومت گورنران معظم الیهما وقوع یافته
تا زمان تسخیر ملک پونا و توابع آن منظوم و بانتقال دولت پیشوا که
در سنه ۱۸۱۸ عیسوی واقع شد منضم و جسم کتابی از آنرا که تقریباً
چهل هزار بیت میشود بجهة سهولت حمل و نقل بسه مجلد مرسوم
و بجارج نامه موسوم گردانید و چون صیاد اجل بجهة صید ارواح
هر ذیحیاتی پیوسته در کمین نشسته و نظم رشته حیات ناظم هم
بسبب انقضای ایام جوانی و ظهور پیری از هم گسسته ناگاه در سنه ۱۸۲۳
عیسوی مطابق سنه ۱۲۴۳ هجری مصادق سنه ۱۲ یزدجردی گرگ اجل
آن یوسف مصر فصاحت و بلاغت را در ربوده و ابواب بیت الاحزان
سوگ و اندوه بر روی کنعانیان کسان و یارانش گشوده آری

هر آنکه زاد بناچار بایدش نوشید ز جام دهر می کل من علیها فان

و نظر باینکه در هنگام اشتغال ناظم مرحوم بنظم گستری در اطراف
و اکناف عالم گوشزد اراکین دول و خردمندان صافی ضمیر
کامل متحقق شده بود که کتابی بدین نظم و اسلوب محلی باستعارات

وکنایات و مُحلّی بتشبیهات و تشبیهات مُحسّن بتوضیح و تلمیح و مزیّن
بتوشیح و ترشیح مُعرّا از تعقید و اطناب و مبرّا از تطویل و اضطراب
سمت ترصیع و تحریر پذیرفته طباع اغلب و اکثر بر آن مفطور که چنین
کتابی را بدست باید آورد و از محاسن ابیاتش تمتّع وافی برد چنانچه
فرامین و مراسلات از شاهزادگان و فصحا و بلغای ایران و نوّابان
و امرای هندوستان بجهة طلب کتاب جارجنامه بتواتر رسیده ولیکن
چون نسخهٔ مزبوره منحصر در فرد بود این بندهٔ رب عباد رستم ابن ملا
کیقباد که در نسبت برادرزاده و در سایر امور من کل الوجوه نایب
مناب ناظم مرحوم میباشد لازم دانست که کتاب مزبور را بچهاپ
سنگ که از مخترعات صاحبان والاشان فرنگست مطبوع سازد
که طالبان آنرا بسهولت مطلوب بدست دهد و بدین واسطه خودرا در
پیشگاه حضور باهر النّور پرستاران سرادق خدارت و عفت و محرمان
حریم طهارت و عصمت شهریار سیّاره خدم کامگار و پادشاه ستاره
حشم گردون مدار ظل ظلیل حضرت آفریدگار مریم صفتی که سایه
پیراهن خویش نادیده مگر مسیح بر دامن خویش هو السّلطان
العادل الاعظم الاحشم و الخاقان الباذل الاکرم الافخم ملک الملوک
العالم مالک الرقاب الامم السّلطان کوئین ویکتوریا لا زال ملکها
محفوفا بالنصر و الاقبال مورد عنایات بیغایات گرداند لهذا الکتاب
مزبور را بخط میرزا محمّد علی محرر شیرازی که سرعت قلمش در تحریر چهاپ و
فنّ طبع ماه خاوری را که اسرع کواکب ثواقبست در منزل مقدّم
فرو هشتی بقطعی خوش و وضعی دلکش استکتاب و بصنعت چهاپ

درآورده امید که پسند خاطر والافطرتان اولوا الالباب گردد و
چنانچه نقص و فتوری در خط و زیاده و نقیصه از درست و غلط بنظر آید
بچشم عفو و بخشایش در آن نگرند و کاتب را معذور دارند
تمت بالخیر

بتاریخ سنه ۱۸۳۷ عیسوی مطابق
سنه ۱۲۵۳ هجری مصادق سنه ۱۲۰۶
یزدجردی در مطبع زبدة الاکابر المستر
مستر ریچارد و پریا معرفت مستر
فرانسیس دی راس چاپ شد

دفتر اوّل من کتاب

جارج نامه از تصنیفات

ملّا فیروز بن ملّا کاوس

بنام ایزد بخشاینده بخشایشگر مهربان دستگیر

۱

خجسته در آغاز و در ابتدا | بود بیکران نام پاک خدا
گشاینده بستها نام اوست | بود بسته آنکو نه در دام اوست
دری کش گشایش نباشد پدید | ندارد بجز نام ایزد کلید
سرایم بفرخندگی نام او | شود شاد جانم مر از جام او
خجسته زنامش شود نام من | بنیکی گراید سرانجام من
بود یار نامش بهر داوری | نیاید بجز او زکس یاوری
از و رهبری جویم اندر سخن | کز آغاز گفتار آرم به بن
بنام خداوند آیین و مهر | ز دانش سخن را فروزنده چهر
ز تاب خرد داده نور سخن | زبان کرده گویا ز شور سخن
خداوند داد و خداوند رای | پرستش جز او را نباشد سزای
ز بودش همه بودنی یافت بود | کسی نیست جز او سزای سجود
ز چندو چگونش کس آگاه نیست | بچونش شتابنده را راه نیست

ز فرمان او نیست چیزی برون | نیارد کسی دم زد از چند و چون
پرستش سزایان با آب و جاه | بدرگاه او کمتر از خاک راه
خدائی کش انجام و آغاز نیست | بشاهی درش یار و انباز نیست
شب و روز از پرتوش ماه و مهر | فروزند قندیل این نه سپهر
ضیا روز را از رخ هور داد | شبان سیه را ز مه نور داد
ازین دو درفشندهٔ تابناک | درخشنده شد گوهر تیره خاک
ز اختر بر افروخت روشن چراغ | فلک را چو از گل گلستان و باغ
چو امرش جهان خواست کردن پدید | دو گیتی بیک گفت کن آفرید
نموده بچندین نمودار جود | ز شام عدم صبحگاه وجود
چو گنجی بد از چشمها ناپدید | نهان بودن خود فرا خور ندید
همی خواست خود را کند آشکار | که از گل نماند نهان نوبهار
بهار دو روزه گل آرد ببار | چه سان گل نیارد همیشه بهار
ولی از یکی چون نغیر از یکی | نیاید درین هیچگون نی شکی
ز قدرت شناسندهٔ نیک و بد | که فرزانه خوانندش خرد
پدید آورید آنکه از کرم | ز دادار سایر آفرینش رقم
مرین آفرینش بدان سر بسر | خرد بوده در میانجی گری
بدین ده خرد نه فلک شد بپای | وزان پس با خشیج شد رهنمای
چو زینها بشد کار پرداخته | موالید را کار شد ساخته
ز پیوند و آمیزش اخشیجان | سه فرزند شد آشکار از نهان
یکی کان و روئیدنی شد دگر | سیم از سه فرزند شد جانور
مرین هر سه را از ره لطف و جود | روانی فراخور ببخشش نمود

چو کان داد بیرون ز دل سیم و زر — بکیتی برافزود زان زیب و فر
کهان را ازو ارجمندی فزود — مهان را ازو سربلندی فزود
اگر آبمند است و بی آب اگر — شب و روز میجویدش دربدر
بروئیدنی از ره اختصاص — بهر یک ببخشید دیگرگون خواص
ز تلخی و شیرینی و نوش و زهر — بروئیدنی در توان یافت بهر
عجب نیست پیدایش جانور — بهر یک جدا داده بهر هنر
اگر پشهٔ ناتوانست و پیل — بود هر یکی بهر کاری دلیل
اگر شیر شرزه است و مور نزار — بود هر یکی را بدوری مدار
تفاوت ز عنقا ندارد مگس — ز عنقا اگرچند نامست و بس
روان زین سه پایه چو شد برفراز — بتکمیل و تفضیل شد سرفراز
ازان روح آمد بشر بهره ور — گزو گاه خیر آید و گاه شر
عجین گشت معجونی از خوب و زشت — سرشته درو جزو نار و بهشت
عجب نسخهٔ بوالعجب شد پدید — که شد بندهای جهان را کلید
برفعت ز چرخ و فلک برگذشت — بعزت ز ملک و ملک درگذشت
بنیک و بد آنگاه گشت از قیاس — بسی گونه بنهاد تازه اساس
ز بس دانش و رای و بس فرهی — شدندش دد و دام یکسر رهی
ز تدبیر شد سرفت بس پایه ها — که آمد نهاده بسی پایه ها
یکی شد خداوند دیهیم و گنج — یکی در ره بندگی برده رنج
یکی پای کش کرده بنشسته خوش — ستاده یکی دست کرده بکش
بود اینهمه کردهٔ کردگار — که یارد چرا او اینچنین کرد کار
ازو کی توان ذکر کرد آیتی — ندارد چو آیات او نهایتی

محیط صفاتش بود بس عمیق — شود هر که در وی بیفتد غریق
شناور بود گرچه بازو قوی — ازین ژرف دریا نیابد گذر
ازین بیکران بحر گیرم کران — زنم دست در ذیل پیغمبران

فی نعت الانبیاء علیهم السلام

فرستادگان خداوند پاک — فرشته ولی آفریده ز خاک
ز گیتی و از بندش آزادگان — ره مینوی کرده آمادگان
ز حق خلق را خوانده سوی سبیل — ز دوزخ بفردوس بوده دلیل
همه صاحب دین و صاحب کتاب — ز ایزد به بنده رسانده خطاب
نهاده همه رسم آیین و داد — نموده همه راه دین و سداد
ز بد خویشتن جمله بوده بری — ز بد امّتان را نموده عبری
بفرزانگی مالک ملک روح — پی پیروان بوده چون فلک نوح
ز گرداب طوفان جرم و گناه — بجودی جنّت نماینده راه
بعلم عطائی شده سرفراز — ز کسب و ز تعلیم کس بی نیاز
مشرّف بتشریف پیغام و وحی — رسانیده جبریلشان امر و نهی
سرافراز و چون خاک افتادگان — سر و جان براه خدا دادگان
ز امّت روانشان غریق جفا — بامّت سپرده طریق وفا
پسندیده بر خویش زندان و بند — نموده روادار بر کس گزند
همه را دل از نور حق منجلی — همه مظهر معجزات جلی
ملک وش بخوی و منش راستان — مطاف ملک بوده شان آستان
همه نفس امّاره را کرده خوار — تهی از خود و پر ز پروردگار
بتفسیده لبهای عصیان سحاب — پی رجم ابلیس نجم شهاب

همیاکل نکون کرده اندر کنشت | بر انداخته رسم و آیین زشت
بفرمان و فرهنگ برتر خدای | سوی مقصد صدق و حق رهنمای
همه ره نموده بسوی خدا | چه شد گر بگفتار بوده جدا
ز یزدان سخن را گزارشگران | همه رهروان را به ره رهبران
بهر آن نامه کامد بدیشان فرو | نباشد در آن جز خدا را درود
کسی را که چشم خرد باز گشت | روان و دلش محرم راز گشت
بتحقیق دانست چون بنگرید | ز هر یک توان سوی ایزد رسید
یکی رام گوید دگر گر الله | بمقصد بود هر دو را روی راه
جدا نیست مفهوم گر بنگری | بخوانی اگر گاه گر بنگری
خدا ایست مونا و مونا خدا | بمعنی بود یک بگفتن جدا
بجان هر که باشد بدیشان مرید | نگردد ز درگاه یزدان طرید
بدل هر که باشد بدیشان بکین | نه بیند روانش بهشت برین
روان سراینده پر مهر باد | شگفته ز تمجیدشان چهر باد
خور و مه دهد نور تا بر زمین | بر ایشان درود از در دادآفرین
مدد جویم از روح آن سروران | بتوصیف و تعریف شاه جهان

در محامد پادشاه اعظم و شهنشاه معظم جمشید جاه فریدون سپاه وارث ملک سلیمان باعث امن و امان زیب بخش تخت و تاج هوشنگ جاه ارج خلد ملکه

سر سروران شهریاران دهر | ز ایزد همه کام دل دیده بهر
جهاندار با داد و با فرهی | بشانزده بد و تاج و تخت مهی
ز انجم چو خورشید بر آسمان | بزرگ و سرافراز اندر شهان

فلک آستان شاه خورشید فر ‌ بخدمت درش بسته جوزا کمر
زتختش کمین پایه هفتم سپهر ‌ کهین چاکر بخت او ماه و مهر
نثارش بهر شام و هر صبحگاه ‌ نموده زر و سیم خود مهر و ماه
سر سروران زیر پیمان اوست ‌ زمه تا بماهی بفرمان اوست
بحق وارث تاج و تخت و نگین ‌ که مهر چون آب و آتش بکین
بسنگ ار ز رحمت کند یک نظر ‌ شود در دم آن سنگ خارا گهر
بخاک ار فتد عکس آن آفتاب ‌ شود خاک تیره به از زر ناب
اگر باد مهرش وزد بر سعیر ‌ شود چون ارم بل از آن دلپذیر
وگر تف قهرش بجنبد ز جای ‌ جهان را نه سر جا بماند نه پای
گذشته ز شاهان پیشین بداد ‌ بدورش ز کسری نیارند یاد
گرفته سراسر بمردی زمین ‌ کمین پیشکارش بود شاه چین
بمیدان که کین جو ببندد کمر ‌ ستاند ز خورشید زرین سپر
چو گیرد بکف تیغ کشورگشای ‌ سر بادساران نهد زیر پای
زبیمش عدو گرچه باشد دلیر ‌ گریزد چو روباه از شرزه شیر
برزم و به پیکار و کین خواستن ‌ بآیین صف لشکر آراستن
بغیر سوار جهان پور زال ‌ نبود و نباشد کس او را همال
بمردی و گردی چو اسفندیار ‌ نتابد رخ از رزم و از کارزار
گر آهن ز گردد هم آهنگ اوی ‌ شود پیکرش موم در چنگ اوی
بهامون و دریا پلنگ و نهنگ ‌ ز چنگش گریزند هنگام جنگ
بمیدان سوار است و در بزم شاه ‌ برادهم چو بهرام و برگاه ماه
کهن گشته آیین کیخسروی ‌ ز سر از وجودش گرفته نوی

بگاهش کسی گاه شادی و سور — نیارد بدل گاه بهرام گور
سکندر بدان رای و فرزانگی — بدان دست و بازوی مردانگی
اگر زنده بودی در این روزگار — پرستش نمودی ورا بنده وار
سران جمله جویند ازوی پناه — سلیمان بهنگام خود جارچ شاه
جهان پیش چشمش ندارد وجود — بگیر و بتیغ و ببخشد بجود
با آباد و ویران و بر خشک و تر — ز ابر سخایش رسیده اثر
بود خاتم نام حاتم ز جود — ز قاآن وجودش نمانده وجود
بجمشید قاآن اگر سیم و زر — ببخشد و ار بخشد شهنشه گهر
اگر معن بودی در ایام او — نبردی ببخشش بجز نام او
ندارد چنین شاه دوران بیاد — بفر و برای و بدین و بداد
سرش از بزرگی باوج سپهر — دلی بر زمین با خلایق ز مهر
بدانسان زگیتی ستم کرده دور — که نارد ستم گرد پیلی بمور
زبیمش دد و شیر گردیده رام — بود باز هم آشیان با حمام
چنان گشته آهو به بیشه دلیر — که خوابد بارام پهلوی شیر
ملوّن بساط از ادیم پلنگ — ممهّد پی خویشتن کرده رنگ
بریده دم گرگ از گوسفند — رمد از رمه تا نه بیند گزند
باندازه هرکس جهان رهگرای — که بود در آن راه چون و چرای
بآیین جمشید فرخ سرشت — جهان را بیاراسته چون بهشت
بهردم ز بس مهربانی و فر — چو سیمرغ بر زال گسترده پر
زبدهای گیتی نگهدار خلق — گشاینده عقدهٔ کار خلق
بیاکنده دهر از نشاط و سرور — پراکنده از دهر آیین زور

ز دلها سبک کرده بار زمان | گرانی ببرده زکار زمان
نشینند چو در مجلس رود و می | بآیین پرویز و کاوس و کی
ز چرخ سیم بهر رامشگری | کند زهره از جان خرامشگری
ز تار رباب و ز آهنگ بم | ز دل زنگ بزداید از سینه غم
بیکجا صف مطرب خوش ادا | برسم نوآیین نواید نوا
بران خسرو خسروانی سرود | فرشته ز شادی فرستد درود
دران بزم ساقی عذرا فریب | ز جان تاب و از دل ربوده شکیب
می خسروی در ایاغ بلور | چو لعل درخشان ز فانوس نور
بدوران فکنده چو دور فلک | گران مغز گشته روح ملک
ازان ساقی و می رخ شهریار | ز شادی شکفته چو خرم بهار
صراحی بتعظیم سر کرده زیر | بگفته که ای شاه رامش پذیر
ازین می که خوردی ترا نوش باد | ببدخواه مستی ترا هوش باد
مدار جهان باد بر کام تو | بدلها چو نقش نگین نام تو
ثنای جهاندار از سر به بن | نیاید اگر چند رانم سخن
همان به که راه دعا بسپرم | بجان از ته دل دعا آورم
خدایا تو این دادگستر درخت | که در سایه اش یکجهان برده رخت
بآب بقا دار خرم مدام | وز و مردم آسوده و شادکام
بدانسایه ره جوید آنکو بمهر | دلش شادمان باد و پرخنده چهر
کسی کز بن و بیخ او نیست شاد | ز دنیا بن و بیخ او نیست باد

وصف الحال ناظم

ز زادن چو ده سال بردم بسر | بایران مرا برد فرخ پدر

بایران برفتم ز هندوستان / ز پر خار چینگل سوی بوستان
دو و شش سال بودم در آن نیز من / که بادا بر آن بوم و بر آفرین
زمینش سراسر بود کان علم / سرشتش خدا گوئی از جان علم
بسی دیدم از ویژگان خرد / که گفتی روانشان خرد پرورد
دل هر یکی همچو دریا ز دُر / تهی از خس جهل و از علم پُر
ز هر گونه دانش همه مایه ور / بسیرت فرشته بصورت بشر
سپرده بدیشان خجسته سروش / کلید در دانش و رای و هوش
در آن مدتم بخت دمساز بود / که چشمم بدیدارشان باز بود
پدر کو بجز نیکنامی نبرد / بدانا مرا در دبستان سپرد
بخدمت کمر بسته با صد ادب / نیاسودم اندر طلب روز و شب
بتحصیل دانش فزودم شعف / نهادم ز سر کودکی یکطرف
خور و خواب بر خویشتن کرده خوار / دل و جان سپردم بآموزگار
بجهد و بجد موم تن سوختم / فتیل روان را برافروختم
بفرهخت استاد با رای و داد / ز کجی فرویور شدم در نهاد
پرورده از عطر مردم دماغ / منش پروریدم بدود چراغ
بقدر فراخور شدم بهره ور / ز ایران بهندم کشید آبشخور
چو آدم ازان عدن کردم گذار / بجبر آمد آدم من از اختیار
بایران بدم یافته پرورش / بدیدم دگر گونه راه و روش
دگر گونه رسم و دگر گونه رای / دگر گونه مردم دگر گونه جای
رکرده ابا خود شدم در ستیز / نه دست اقامت نه پای گریز
غریب اوفتادم بشهر و دیار / نه پشت توقف نه روی فرار

ز هجر رهائی شدم چاره جوی | نیامد بکف گوهر آرزوی
چو کاوس در بند مازندران | بهند اوفتادم ببند گران
وطن را گمان عدن بردم بدل | ندانستمش دوزخ دلگسل
ورم شد زغم روی خندان من | جگرخوار شد شادمان جان من
به بیچارگی دل نهادم بهند | بگرگ آشتی تن بدادم بهند
مرا لاله سان داغ شد جمله تن | ز شام غریبان بتر شد وطن
نه یک نکته دان و نه یک همزبان | که با او دمی لب گشادن توان
ز فرهنگ و دانش همه بیخبر | سر از پا ندانسته سنگ از گهر
دلم پر سخن کس خریدار نی | متاع سخن گرم بازار نی
سخن گرچه باشد برابر بجان | چو نبود سخن جو بماند نهان
چو میدان نباشد کش اسپ سوار | چگونه برد گوی و چوگان بکار
بکان اندرون هست هرگون گهر | ولی بی برآرنده ناید بدر
سخن گوهر است و ضمیرم چو کان | بکان بی پژوهنده ماند نهان
دلم گرچه هست همچو دریا بجوش | بماندم چو در حوت یونس خموش
زلیخا صفت با غم جان خویش | بزانوی احزان سر جان ریش
نشستم بدیوار غم کرده روی | که شاید که با یوسف آرزوی
در این شش جهت بعد بس انتظار | دو دیده شود چار و گردد دو چار
ز من بشنود درد پنهان من | بفهمد زبان سخندان من
ز غم شاد سازد زلیخای دل | کند فارغ از دست غوغای دل
بفرهنگ گردد خریدار من | کند گرم افسرده بازار من
بوصل تمنّی کند سرفراز | ز اعزاز بخشد مرا صد بناز

سبب تالیف این نامهٔ شریف و ترصیف این صحیفهٔ منیف

غنوده مرا بخت بیدار گشت | ز مستی و از شکر هشیار گشت
بقانون بیداری آمد فراز | ز بغنودگی چشم پرداخت باز
بآب خرد چشم بینش بشست | بمن آنچنان شد که بود از نخست
به پیش آمدم با دلی پر ز مهر | گشاده زبان و چو یوسف بچهر
بقامت چو آزاده سرو بهشت | که در کاشمر زردهشتش بکشت
چو جان خردمند بگشاده شاخ | ببر در گرفتم زمانی فراخ
چو نرگس بمن دیده بنموده باز | بپرسش زبان همچو سوسن دراز
چنین گفت کای یار دیرینه روز | تو شمعی چو پروانه خود را مسوز
چرائی زبان بسته و سوگوار | باتش زده خویش را چون چنار
بدو گفتم ای بخت بیدار و شوم | ز سستیت پولاد من همچو موم
مرا تیره از خواب تو روزگار | پر از خون دل و دیده خونابه بار
مرا دیده بیدار و تو در منام | ز خواب تو بیداری من حرام
چو غنچه زبان بسته و تنگدل | سراسیمه و پر ز آژنگ دل
از آنم که کس نیست در این دیار | که داند گل و نور از خار و نار
چو بشنید از مهر پاسخ نمود | چه پاسخ که بس راه فرخ نمود
بگفتا در این کشور و بوم و بر | که داند جدا گرد و سنگ از گهر
کسی نیست جز شاه آزادگان | بتمکین چو گودرز کشوادگان
بمیزان دانش بزرگی رای | چو او نافریدست هرگز خدای
هشیوار و بیدار و فرخنده فر | به نیروی دانش فرازنده سر
ز بینش جهان گر سهیل یمن | جهان گشته پر رنگ و بو چون چمن

ضمیرش عیان دیده چون جام جم　　نهان جهان را بی بیش و کم
بفرهنگ اندر میان فرنگ　　از وکس گرانتر نیاید بسنگ
گورنر بهادر که چون او گهر　　بگوهر شناسی نبسته دگر
سرافراز دنگن که از بخردی　　ز نیکی ببستست راه بدی
توسل بدو جوی و بر التجا　　کزو هرچه جوئی بیارد بجا
برو عرضه کن جوهر کار خویش　　که جز او نه بینی خریدار خویش
ولی سیف باید بگاه مصاف　　ز مردان نه بیهوده لاف و گزاف
نمودار دانش چه داری بسر　　بشاخی بزن دست کارد ثمر
چو این راز من از بخت آمد بگوش　　نمودم چو دُر جای در گوش هوش
درختی بجستم که در روزگار　　بباغی نیاورده دهقان ببار
نباشد برو مرغ فرسوده بال　　ندیده ز چنگال مرغان زوال
نگشته کهی کس به پیرامنش　　نیالوده از دست کس دامنش
نوآئین درختی همی خواستم　　به پیراستن دل بیاراستم
شب و روز بردم در اندیشه سر　　سر و چشم بسر کرد ناگه گذر
گزینسان درختی که جوئی همی　　در اندیشه خیره چه پوئی همی
درختی بیارا چو خرم بهار　　ز انگریز و کارش بده برگ و بار
بهندوستان آنچه آمد ببر　　مر او را بیابان کن دران سر بسر
دران میوهٔ نغز آر از خرد　　که هر کس بدان برخورد برخورد
ازینسان درختی بیاور بکف　　کزان هم ثمر آیدت هم شرف
چو زین گونه آمد بگوشم خطاب　　بمن گشت از چار سو فتح باب
یکی نامه کردم بدان پیشگاه　　که بهبود بخت نماینده راه

مسوده عریضه که بحضور پرنور نواب مستطاب قدسی القاب برگزیده داور آسمان و زمین زبده و مختار حکام وسعت آباد ماء و طین امین الملک ممتاز الدوله جوناتهن دنکن بهادر غضنفر جنگ بهادر دام اجلاله گذرانده شده

بود هر کجا مخزنی از امید
مر آن را بود نام ایزد کلید

خرد بخش و دانای هر گونه راز
طلبکار را بی طلب چاره ساز

خدایی که از قدرت بیزوال
بصلصال جان داد و علم و کمال

پدید آورید آدم از مشت گل
برون آورد گوهر از کان دل

گهر چیست نزدیک دانا سخن
نه فرسوده گردد نگردد کهن

ز هر چیز کاندر جهان آفرید
اگر آشکارا اگر نهان آفرید

سر حمله آمد سخنهای نغز
که آید ز اندیشهٔ پاک مغز

فرشته نیارد ز چرخ کبود
بغیر سخن هیچ دیگر فرود

فراز سخن گر بدی دستگاه
ز عرش آن بفرش آمدی از اله

سخن آفرین را نیایش سزاست
سخن را ثنا و ستایش سزاست

بباغ جهان بی خزان نیست بس
بهار سخن بی خزانست و بس

ظهور مطالب ز نو تا کهن
بود از سخن نیست در وی سخن

رموز نهانی کند آشکار
کنوز معانی بیارد ببار

سخن گر نبودی ز پیشینیان
ز آثار پیشین که دادی نشان

ز ماضی کرا بودی اکنون خبر
گذشته چه دانستی از خیر و شر

ز نظم و ز نثر آنچه آراستند
بروز وقایع از آن خواستند

بهر لحظه این گنبد بی درنگ حوادث پدید آورد رنگ رنگ
گهی لطف و مهر و مدارا کند گهی کین و قهر آشکارا کند
یکی را برآرد بر افراز جاه هم او را ز جاه آورد سوی چاه
یکی را بعزت دهد تاج و تخت هم او را بخواری کند شوربخت
سرانجام این دهر ناپایدار نماند بکس مهر و کین برقرار
ز دستی ستاند بدستی دهد ز دستی بگیرد بدستی نهد
چو بُرید مهر دل از پیشداد کیان را کلاه کیی بر نهاد
بر ایشان چو مهرش بپایان رسید باشکانیان داد زرین کمر
محبت چو با پور ساسان گرفت ز اشکانیان ملک آسان گرفت
سری چون ز ساسانیان شد بسر عرب را سپرد آن زمان زیب و فر
سپس زان بچنگیز و تیمور داد بیک ظلمت و دیگری نور داد
بهندوستان نیز دارم بیاد که بودند رایان فرخ نهاد
جهان را بآیین همی داشتند باسلام انجام بگذاشتند
ز اسلامیان نیز چندین ملوک سپردند گیتی برسم و سلوک
کنونکه جهان را زمان بهی است مسلم بانگریز فرمان دهی است
چو خلد برین گیتی آراسته ز هر گونه نعمت و خواسته
جهانی ز اصناف داد و دهش باممن و امان یافته پرورش
بآبادی اندر زکس بیم نه بویرانه در دزد و دژخیم نه
ز مشرق بمغرب برد طشت زر بیگانه مصافر نهاده بسر
چو این فرقه را میل بخشایش است دل و جان مردم بآسایش است
ز سیم و زر و عرض و ناموس و جان ندارد کسی ترس از بدگمان

ز اقبالشان چشم بد دور باد | شب و روزشان شادی و سور باد
جز از هند و ایران بروی زمین | بسی پادشاهان با آفرین
پس از دولت و عزت و کام و بخت | سوی تخته بردند از تخت رخت
گر آمد زمانه بر ایشان بسر | بود در تواریخ زایشان اثر
بترکی و تازی و در فارسی | بدیدم ز آثار نامه بسی
بهر عهد و هر قرن در روزگار | فراوان بُده مرد آموزگار
برنج و بکوشش جگر سوخته | ز هر دانشی دانش آموخته
فراهم نموده بسی داستان | ز هنگام پیش و گهِ باستان
ز بزم و ز رزم و ز شادی و غم | به پیوسته در نثر و در نظم هم
که تا هر آینده در روزگار | بماند ز روز گذشته شمار
ز هر فرقه در فارسی بیشمار | بود در جهان نامه‌ها یادگار
ولیکن ز بدوِ ظهور فرنگ | بهند اندر از دانش و رای و سنگ
فتوحات این فرقهٔ نامدار | نگشته بلفظ دری آشکار
اگرچه بلفظ و بگفتار خویش | تواریخ دارند ز اندازه بیش
ز گفتارشان هر که دارد خبر | بر او آشکارا بود سر بسر
کسی کو ازین دانش آگاه نیست | بدانستنش هیچگون راه نیست
چو در هند و ایران و در ترک و روم | دَری اظهر و اشهر است از علوم
در این انجمن زانگریزی زبان | نداند کسی هیچ نام و نشان
گر آید فراهم یکی دفتری | بگفتار فرسی و لفظ دَری
بود فیض آن عام در خاص و عام | شود شهره نزد خلایق تمام
چو از فضل خود مفضل دادگر | بهر یک پراگنده داده هنر

یکی داده دولت یکی علم و هوش   یکی داده حرفت یکی تاب و توش
کزین چار گیتی بود با نظام   جز این چار کار جهانست خام
یکایک بدادی هنر گر همه   شبان کی جدا میشدی از رمه
یکی را بدیگر نماندی نیاز   بخود کار خود را بدی چاره ساز
چو گیتی ز حاجت بماند تهی   چه فرمان پذیری چه فرمان دهی
نیاز ار شود ناپدید از جهان   ز مامور و آمر نماند نشان
چو حکمت بدینگونه کرد اقتضا   بهر یک جدا داد حکمت خدا
کزان هر کس آرد نمودار خویش   نماید بقدر هنر کار خویش
ز فیض و ز رحمت مر این بنده را   بعجز و تواضع سر افکنده را
ز هر گونه دانش که در روزگار   بنزد خردمند آید بکار
بنظم اندرون بیش داده نصیب   سخن را توانم دهم فر و زیب
بطبع سلیم و بفکر درست   متین گفته آرم نه گفتار سست
روم گر چو غواص در بحر فکر   بر آرم بسی درّ و لؤلؤی بکر
بروشن ضمیری ز روشن ضمیر   بر آرم سخن همچو مو از خمیر
دلی دارم آکنده از لعل و دُر   چو رخشنده ماه و درخشنده خور
زرم لیک از طالع واژگون   ز بی صیرفی همچو خاکم زبون
فروشنده کالا بجائی برد   که کالا بمقدار قیمت خرد
بگیتی ندیدم خریدار کس   بجز ذوالمنن آن داور دادرس
خداوند از رحم و شرم و خرد   خردمند را از خرد پرورد
برفعت ز گردون سر افرازتر   بهمّت ز حاتم بر آوازه‌تر
بدانش ز دانشوران سربلند   بنزدیک شاهان بود ارجمند

فزوده از او رونق گیتی   زدوده ز دل کبر و عجب و منی
خدیو عدو بند کشور گشای   بهوش و بدانش تند پیر و رای
بملک اندرون استوار و امین   ز امنیتش امن روی زمین
بدولت سرافراز و ممتاز دهر   ز دولت بهر پیشوا داده بهر
بهیئت غضنفر بهیبت چو شیر   بجنگ بداندیش چیر و دلیر
درش معدن فیض و احسان و جود   کفش را برد ابر نیسان سجود
خردمند و با دانش و دستگاه   خردمند را نزد او آب و جاه
کسی کو ز دانش بود مایه ور   بگردد بدرگاه او پایه ور
اگر اخترم نیک گردد بفال   خرد گو بهم آن خجسته خصال
جواهر نثار آرم از کان دل   فشانم بر آن جان و جانان دل
نثاری که امروز تا جاودان   ز تصریف دوران نگردد نهان
نگویم سخنگوی پر مایه ام   در این رتبه در کمترین پایه ام
بهم گرچه پیشینیان اوستاد   پسینان نباشند از من زیاد
چو نزدیک بخرد نباشد روا   که کس خویشتن را نماید ثنا
همان به که مطلب فراز آورم   نه در مدح خود برگ و ساز آورم
مرا آرزو در دل آید یکی   که آن نزد همت بود اندکی
ز انگریز و هند فتح و ظفر   وقایع که رو داده از خیر و شر
ز پیکار و آویزش و کین و رزم   ز آرایش ملک و آیین بزم
ز انصاف و اصناف داد و دهش   ز دانش نهادن بهر گون روش
جهان را بآیین نگهداشتن   ز آیین برون پای نگذاشتن
برای رزین و بگفتار نرم   نگهداشتن راه آزرم و شرم

فزودن نکوکار را قدر و جاه باندازه دادن سزای گناه
بزنهاریان دادن زینهار اسیران رهاندن ز قید اسار
بهر کس نمودن بحرمت نگاه فزودن بقدر هنر دستگاه
زگفتار و کردار با راستی بدن دور از کژی و کاستی
بنظم آورم تا بماند نشان نشانیکه هرگز نگردد نهان
یکی نامه سازم بلفظ دری نه مشکل فراوان و نی سرسری
نگهدارم هر جای حدّ وسط نماند نهفته بکس یک نقط
باندازه آرم سخنهای نغز زخواندن نگردد کسی خیره مغز
کلامی بیارم بفهم آشنا باوراق اصناف مردم رسا
پراگنده اخبار دیرینه سال فراهم بیارم بفرخنده فال
تفحّص بجا آورم موبمو نمایم ز انگریزیه جستجو
بفرس اندر آرم ز لفظ فرنگ که در هند و ایران و در روم و زنگ
بنزد خردمند دانش پرست شود آشکارا نشان هر چه هست
یکی تاک شانم بباغ سخن که بر میشود زان ایاغ سخن
قدح پر کنم از می درغمی که تا سور غم را کند مرهمی
…لیت نشاطی بمیدان جام بیارم که آرد نشاطی تمام
شراب فرنگی اگر با صفاست می فارسی نیز فرحت فزاست
…د خوشگوار از شراب فرنگ می فارسی دل زداید ز زنگ
…ا اهر بدکّان گوهر فروش بود زان فزون کاندر آید بهوش
…ی مشتری آن خردکش هواست هوا بر دل هر کسی پادشاست
…کان کیستی سخن گوهر است ز اندازه اقسام آن برتر است

بود هر کسی را ز گفتار خویش | بگفتار دیگر کسان میل بیش
خصوص از همه اندرین روزگار | بود طالب فارسی بیشمار
از آنم بخاطر گذشت این خیال | خیالی که ممکن بود نی محال
اگر بخت گردد مرا یار غار | نهال امیدم شود باردار
پسند افتد این راز بدعت طراز | بنزدیک آن سرور سرفراز
بود کم بدین کار یاری دهد | ز بند غمم رستگاری دهد
بر امید سازد مرا پادشا | کند بر مراد است فرمان روا
رساند ز احسان مرا توشهٔ | گزینم گزیده یکی گوشهٔ
بکوشم که کوشش بجا آورم | بگفتن خرد رهنما آورم
در اوصاف انگریز عالی تبار | ز بحر دل آرم دری شاهوار
که بر فرق شاهان بود جای او | بکوشش خردمند ماوای او
بود درة التاج شاهنشهان | چو خورشید رخشان بگیتی نشان
طرازی شود بس بدیع الطراز | که نامش چو ارژنگ گویند باز
بود گر فروز فروزنده بخت | بملک سخن بر نشینم بتخت
بآیین اسکندر فیلقوس | بگیرم بتیغ سخن روم و روس
بشیر وی دارندهٔ مهر و ماه | بامداد و بخت نماینده راه
نفر سیوم جارج شاه جهان | نگهدار پشت و پناه جهان
شهنشاه با دانش و دستگاه | نگارش نماهی برد تا بماه
چو سرو سهی در گل افشان چمن | سرافراز و گردنکش انجمن
بود ملک دارود در مشت او | نگین سلیمان در انگشت او
نموده بآیین نوشیروان | بعدل این سرای کهن را جوان

نهال امید ار شود بارور — ز انگریزه من نام ماند سمر
بگیرم زگنجینه داران گنج — بسی گنج پاداش این دست رنج
چو گفتار کوته به است از دراز — زبان به که دارم زگفتار باز
بود در جهان تا نشان از وجود — به نکمن ز فیروز بادا درود
زیدها خدایش نگهدار باد — فلک یاور و بخت بیدار باد
بماناد تا جاودان شادکام — بدینجا سخن ختم شد والسلام

تتمهٔ ابیات سبب تالیف

چو این دست موزه بیاراستم — بخدمت نه از پا ز سر خواستم
برفتم بدرگاه آن سرفراز — ببردم چو از دور دیدم نماز
نشستم بآیین و هنجار خویش — سپردم بحضرت نمودار خویش
بزرگی بفرمود در وی نگاه — پسندید گفتار را رسم و راه
پس از آفرین مهربانی نمود — فزونتر ز اندازه جاهم فزود
زبس زه و تحسین و بس مرحبا — شگفتم چنان چونکه گل از صبا
بشیرین زبان حرف بهبود داد — ز رقه زبان وعدهٔ سود داد
مرا داد از مهربانی نوید — بکف خرمن آید ترا زین خوید
کمر کن بزودی در این کار تنگ — نگردد هیچگونه بگرد درنگ
چو رستم بمردی بپیمای راه — نشاید نگهداشت بیژن بچاه
گر این دعوی از تو گیرد فروغ — برآرد مگس بخت از جام دوغ
بگیتی بیابی همه کام دل — همه نام باشد همه آرام دل
سخن پروران در جهان فراخ — نه هر داستانی بنا کرده کاخ
ولیکن نبرده درین کام دست — نکرده درین قصر جای نشست

بتو مانده سمناری این بنا		سدیری زد الش بیاور بپا
بهنگام نه ایشان اگر تو یسی		به بنیاد این پایه اول کسی
پس از تو کر از گردش روزگار		کسی زین بنا بهتر آرد بکار
رود هر کجا ذکر در انجمن		با اول براند از تو سخن
بنام فرزندهٔ تاج و گاه		جهاندار باشرم و دین جاه جشا
به پیرایی این نامهٔ نامور		که از تو شود جا رجیناه سم
چو فردوسی آن اوستاد سخن		که داده بشه نامه داد سخن
بگیتی بود نام او یادگار		بماند ز تو نیز در روزگار
شنیدم چو زینگونه فرمان او		دل و جان نمودم گروگان او
ز ایزد امان جویم و یاوری		که آرم بانجام این داوری
بگیتی چو گشت انجام کار		زمن جا بج نامه بود یادگار

بیان مجملی از آغاز نوع انسان باقوال متفاوتهٔ امم مختلفه و تحت عبارت هندوستان باعتقاد بعضی از ارباب ادیان بخلاف آرای براهمهٔ هند و فرزانگان ایران و فلاسفهٔ یونان و دانشوران خطا و ختن و تشخیص آنکه از تمام کشور هند الحال کدام قطعه را هندوستان میخوانند

جهان آفرینندهٔ بی نیاز		دو گیتی چو بنمود پیدا از راز
زمین و زمان داد و گردان سپهر		دو اختر فروزنده چون ماه و مهر
بسوی شب و روز بنمود راه		ز رخشنده هور و درخشنده ماه
ازین دو مه و سال گاه شمار		بنزد شمارنده شد آشکار

ز آغاز این آفرینش کسی / نداند اگر چند جوید بسی
باندازهٔ دانش خویشتن / براند همی هر گروهی سخن
یهود و نصاری و اسلامیان / ز آغاز آرند زینسان بیان
که آدم بفرمان یزدان پاک / بیامد پدیدار از مشت خاک
زمین و زمان مر ورا بنده گشت / ز مردم جهان از وی آگنده گشت
از و پیشتر کس نبُد در جهان / نه مردم نه از مردمی بُد نشان
کسیکو بزرتشت گرویده است / ز آدم سر آغاز نگزیده است
کیومرد گوید بود پیشرو / از و مردمی در جهان گشت نو
سر مردمان بود و باب همه / جز او کس شبان نیست بر این رمه
سوی فلسفه هر که پیچد عنان / جز آغاز و انجام داند جهان
کرانه ندارد ز پیش و ز پس / شناسدش مخلوق یزدان و بس
بگوید خدا و نه بالا و پست / بدانسان که پیوسته بودست هست
از او آفرینش نباشد جدا / بدو هست و باشد همیشه بپا
بدانسانکه از گوهر هور نور / همیشه بُد نزدیک و دور
بدانگونه از کردگار جهان / نماند گهی آفرینش نهان
ز مردم چو دارد جهان فرّهی / جهان چون بدارد ز مردم تهی
همانا که فرزانهٔ هوشمند / کند رای فرزانگان را پسند
ز هندی نژادان دانش نهاد / بدینگونه کردند در نامه یاد
که آغاز گیتی پدیدار نیست / کسی را بدانستنش بار نیست
ندانسته وهم نداند کسی / پژوهد گر آغاز آن را بسی
بگوییم اگر گفتهٔ هر گروه / شود از شنیدن نیوشا ستوه

در این نامه از بوم هندوستان / چو گفتار دارم پی دوستان
بگویم کدامست در این زمان / زمینی که گویندش هندوستان
ز آباد کیشش نیز زانسان که من / شنیدم ز هرکس بگویم سخن
کتابی که آمد بموسی فرود / نصاری و اسلامیه با یهود
شناسند آن نامه را استوار / زسوی جهاندار پروردگار
هم اندر تواریخ اسلامیان / بود از زمان گذشته بیان
نگارش نمود آنچه نامه نگار / بخوانند گر دو چنین آشکار
که گیتی گه نوح طوفان آب / تبه کرد و بنمود یکسر خراب
جهان گشت ویران و مردم هلاک / نماند آدم و جانور روی خاک
بجز نوح و سه پور با هر سه جفت / سوی نیستی جانور رخ نهفت
یکی یافث و دیگری سام نام / سیم پور را نام بودست حام
پسر بود مر حام را هند نام / چو آمدش هنگام مردی و کام
پدر مرز هندوستان سر بسر / بشاهی ببخشید با آن پسر
از او چار فرزند آمد پدید / چو هر یک بگردید و مردی رسید
پدر پنج بهره نموده زمین / یکی بهر خود کرد ز آنها گزین
بهر یک یکی بهره بخشید و گفت / روان شما را خرد باد جفت
ازان چار آنرا که بُد بنگ نام / چو در بهرهٔ خویش بگذاشت گام
روا شد بر آن بوم و برکام اوی / بخوانند آن مرز بر نام اوی
مر آن مرز را نام و بهر دیار / به بنگاله باشد کنون آشکار
دویم نهر وال و سیم بُد دکن / چو کردند در بهرهٔ خود وطن
نهاده بران بوم بر نام خویش / بشاهی همی رانده کام

چهارم پسر پورتش بوده نام چو در بهرهٔ خویش شد شادکام
نموده بنام خود آنجا پگاه بپوشید بر سر ز شاهی کلاه
زمینی که شد ویژهٔ پور حام بخوانند آن مرز را هند نام
چو مردم فراوان و بسیار شهر بشد هند کردند بر هشت بهر
نهادند هر بهره را صوبه نام شنو نام آن هشت صوبه تمام
دهلی و اجمیر با آگرا اوند خاندیس و ششم مالوا
پراگست و پنجاب و دوی دکر بهندوستان هست اکنون سمر
شد از هند چون چار بهره جدا در آن نیز باشد بسی صوبه ها
که در هند نارند آن را شمار بود نام هر یک جدا آشکار
جز این هشت صوبه که هند است و بس دگر جای را نشمرد هند کس
نگیرد اگر خورده آیین پژوه کنام که گفتار هر سه گروه
که گویند گیتی ز طوفان آب تبه گشت و گردید یکسر خراب
ابا آنچه گویند زردشتیان کیومرد بوده سر مردمان
بنزد خرد غیر افسانه نیست ز دانش هر آنکس که بیگانه نیست
شناسد ز اندیشهٔ استوار زمینی که پیدا ندارد شمار
درازا و پهناش پیدا هیچکس نداند بجز از خدا [illegible]
نباشد در و مردم و چارپای نه کشت و نه وزر و نه [illegible]
شده یکسره گاه طوفان تباه دد و دام چون هند را گرد [illegible]
نباشد چو دهقان و دیگر گروه به انشهر یاری چه فر و شکوه
بکوه و بیابان و هامون و دشت پراندیشه ام کو چه سان تباه گشت
چگونه همه چار فرزند خویش فرستد جدائی گزیده ز پیش

بجائیکه آنجا نباشد کسی　　پس و پیش خود بنگرد گر بسی
چپ و راست فرسنگ بیش از هزار　　نه کس همزبان و نه کس غمگسار
که داند که او بر زمین هست شاه　　که گوید که هستم من او را سپاه
جز این نیز گفتار باشد بسی　　جداگانه در نامه از هر کسی
چو گفتار نبود برابر بهم　　پژوهنده را دل شود پر ز غم
نیارد جدا راست کردار دروغ　　نیابد روانش ز دانش فروغ
دگرگون بهر جا چو باشد سخن　　نگردد هویدا بکس بیخ و بن
بجز آفریننده راز دان　　نداند کسی هیچ راز نهان
که آغاز کی بود و پایان کی است　　چه که فزودین و چه کاهش وی است
شگفت آنکه دانای هندوستان　　بجائی ز طوفان نداده نشان
چنین بخردان خطا و ختن　　ز ایران هم از بخردان انجمن
ندانند گیتی ز طوفان آب　　شده در گه نوح یکسر خراب
کهن نامه دارند از روزگار　　که کس سال آن را نداند شمار
همانا بود سال ز اختر فزون　　بر آبادی این جهان رهنمون
رهی کان بنزدیک من بد پسند　　همان نزد فرزانهٔ هوشمند
بگفتم نماندم نهان راز خویش　　ز پرده برون دادم آواز خویش
اگر دین پرستی ندارد پسند　　امید آنکه از من نگردد نژند
چه پوزش پذیراست یزدان پاک　　اگر بنده بپذیردش نیست باک
مرا داده دادار نیکی بسان　　بدل دوری از کین دین کسان
ز کیش کسی بر دلم بار نیست　　بجانم بجز صلح کل یار نیست

در اختراع باروت و ابتداع تفنگ و توپ

که از کجا و از کی و در کدام زمان بوده است

چو آرایش جنگ اهل فرنگ | نباشد کنون جز بتوپ و تفنگ
نموده بباروت هنگامه تیز | بدشمن نمایند رزم و ستیز
جز اینها دگر آلت کارزار | فتاده بنزدیک ایشان زکار
سلیح همه پهلوانان پیش | که بد گونه گونه زاندازه بیش
چو شمشیر و زوبین و خشت و سنان | چو کوپال و گرز و کمند و کمان
گزان گاه پیکار و روز نبرد | جدا تا جوانمرد گشتی زمرد
زبد دل شدی آشکارا دلیر | نگشتی ز روبه زبون نره شیر
کنون زانهمه آلت کین و جنگ | به پیش او فتادست توپ و تفنگ
بهر هفت کشور شده آشکار | بجز آن نسازد کسی کارزار
بمثقال سربی تن شیر مرد | بخواری بغلطد بخاک نبرد
پر ارمان دل مرد شمشیر زن | بماند روانش برآید ز تن
ازانگه که این آلت پر زیان | پدیدار آمد بروی جهان
گذشتند دانشوران پیشمار | ازیشان بود نامها یادگار
بتازی و اندر دری داستان | فراوان نوشتند از باستان
نه بنوشته کس انکه توپ و تفنگ | که بود آنکه بنمود پیدا بجنگ
که آورد باروت در روزگار | کزو زن ز مردان برآرد دمار
اگرچه بود شهره اندر جهان | سکندر نمود آشکار از نهان
ولی مرد فرزانهٔ هوشیار | ندارد مر این گفته را استوار
چه هر بود نامه از باستان | نه بنموده کس یاد این داستان
که باروت ز اسکندر نامور | پدید آمد و گشت پنهان هنر

چو گفتار از جنگ دارم بپیش | دران توپ و باروت زاندازه بیش
بدانستنش تیز بشتافتم | برینسان پس از جستجو یافتم
شناسندهٔ انگریزی سخن | بگوید ز باروت زینسان بمن
بُد از عیسوی بر هزار و دویست | ز ده سال افزون و کمتر نیست سنه ۱۲۱۰
کشیشی بُد از انگریزی گروه | روانش ز هر گونه دانش پژوه
پدر کرده را جر بکن نام اوی | فزون کردن خواسته کام اوی
شب و روز جویندهٔ کیمیا | که سازد مس خام پخته طلا
ز هر گون دواها بسی آمیختی | همه را پس از کوفتن بیختی
سرشتی و در کوره بُردی بکار | به بیهوده بردی بسر روزگار
یکی روز آن گشته زاختر دژم | بیامیخت کوکرد و شوره بهم
دران ریخت انگشت تا سه اندکی | سه چیز جدا کرد با هم یکی
بهاون درون کرد و هر سه بکوفت | که کوفتن آتشی بر فروخت
ز تابش سر و روی مرد کشیش | زیان دید و شد پاک ریش زریش
تنش اندکی گشت گرچه فکار | ز نو شد برو دانشی آشکار
بدانست زامیزش سه دوای | پدید آید آتش رود بر هوای
ز مردم نهان داشت با کس نگفت | بکان دل این راز چون زر نهفت
ازین دانش نو شد او رهنمون | کسی را و بنوشت نامه درون
بدانسان که نارد کسی آن را بجای | نبُرد اندران نام چیز یک دوای
که گر شوره را با دو چیز دگر | بسایند زان آتش آید بدر
فروزنده و تیز مانند برق | که در یکدم از غرب آید بشرق
نه تنها بسوزد تن جانور | کند کوه را پاره پاره جگر

ز آتش نه بیند زیان کس ز دور | بر آید از آن از ره دور شور
بدو دور و نزدیک باشد یکی | بسوزد نباشد جدا اندکی
هر آنکس که بنوشته برخواندی | فراوان شگفت اندر آن ماندی
فرو مانده از دانش دودوای | ندانست آورد آنرا بجایی
نهان ماند این راز از مردمان | نشد آشکارا بکس این نهان
۱۳۲۰ چو شد سیصد و بیست بر یکهزار | ز کیش مسیحی یک آموزگار
پدید آمد اندر میان گروه | شوارج ورا نام و دانش پژوه
برو راز پوشیده شد آشکار | بیاورد آن هر سه دارو بکار
نهفته ز مردم از و شد پدید | شد او بند جان جهان را کلید
که ساختن و زن آن سه دوا | بگویم ندارم نهفتن روا
ز انگشت و گوگرد یک یک درم | ابا شش درم شوره کرده بهم
بکوبند و باروت آید بجای | سیه روی و بدکار و مردم گزای
هنرها از و گشت یکسر نهان | یکی گشت ترسنده و پهلوان
کنون گر بود رستم پیلتن | برد دست یابد یکی پیرزن
دلیری که بس بود با صد هزار | ز یک زال فرتوت گردد نزار
نخست آنکه اندر جهان توپ کرد | زبانش جهان را پر آشوب کرد
نیاورده کس نام او را بجای | رسالش شده اینچنین رهنمای
۱۳۳۸ چو بر بخش فزون شد سی و هشت سال | فرانسیس هنگام جنگ و جدال
بزد توپ بر قلعهٔ دشمنان | رسانید از آسیب گوله زیان
بنزدیک دانا نماید درست | هویدا از و توپ آمد نخست
۱۳۴۵ چو بگذشت ازین هشت سال دگر | سیوم بود داود و بر تخت زر

بر انگلند و انگلندیان شهریار   ز داودشش جهان خوشتر از نوبهار
میان فرانسیس و او رفت کین   گرسی دهی بد گشاده زمین
همه دشت هموار و پیدا جنگ   فراخ و کشیده نه کوتاه و تنگ
دو لشکر بدانجای آمد فراز   بریده به پیکار راه دراز
ابا انگریزان بده توپ پنج   که بر روی دشمن رساند رنج
سنه ۱۳۸۶ چو هشتاد و شش رفت بر عیسوی شین   دگر باره برخواست ناورد و کین
دو کشتی ز دشمن پر از توپ جنگ   ستاد انگریزان را بچنگ
همانا بد آنگاه در انگریز   نبوده کسکو بود توپ ریز
سنه ۱۵۳۵ چو افزود بر سال غشتی و پنج   بانگلند کردند توپ از برنج
سنه ۱۵۴۶ دو شش سال دیگر چو شد روزگار   ز آهن در انجا بشد آشکار
فراوان سخن نیز باشد جز این   نداند کسی به ز جان آفرین
نهان در پس پردهٔ روزگار   بسی چیز باشد ز آموزگار

آغاز داستان و ذکر شیوع کیش نصاری در دیار طیبا و کرناتک از توابع صوبه دکن ملک هندوستان بعد استقرار حضرت مسیح بر آسمان

الا ای خردمند فرخ نهاد   زبان سراینده خواهم گشاد
بخوبی بیارایم این داستان   چنانچون نیوشیم من از راستان
نگهدارم هر جای میزان داد   بیارم سخن بی کم و بی زیاد
ترازوی انصاف گیرم بکف   نگویم خوش آمد نگیرم طرف
به از راستی در سخن پیشه نیست   ستوده ازین بهتر اندیشه نیست

بود رسته در دو جهان راستگوی — مبادا مرا جز سوی راست روی
چو افسانه سازان بگفت دروغ — نخواهم بگفتار دادن فروغ
گزیند خردمند بهر چه کاست — توانا بود چون بگفتار راست
سخن از سخنگو پسندیده به — بجوی آب صافی ز گندیده به
چو پیرایه پوشد سخن از خرد — نیوشنده زان رامش جان برد
پسندیدهٔ نکته‌دان به سخن — چو زین سان نباشد مبادا ازین
ولی این سخن در جهان بس نکوست — تراود ز کوزه همانچه در وست
بقدری که مایه پراکنده ام — در این درج دهقان پراکنده ام
بباغ اندرون میوه از یک نهال — ببالید کی نیست بر یک مثال
زنا کرده کاری کر از من سخن — پسندیده ناید زبان بد مکن
برسم کریمان کرم آر پیش — مرا بد مگو بد مکن نفس خویش
گر افتد از این نامه بیتی پسند — بدان بنگر و دیده از بد ببند
کنون باز گویم ز آغاز کار — که دین مسیحا چه سان آشکار
بهندوستان گشت بشنو ز من — که بر تو نماند نهان این سخن
دران گه که عیسی به پیغمبری — نمود امت خویش را رهبری
بگیتی پراکند آیین داد — بسی رسم و ترتیب نیکو نهاد
چو زین خاکدان دورش آمد بسر — بمینو ز گیتی نمود او گذر
یکی از حواریّ آیین او — که بُد ساعی رونق دین او
شنیدم که طامس بُده نام او — روا کردن دین همه کام او
بدعوت بهند آمد از راه دور — بسوی ملیبار کرد او مرور
بسعیُ و بکوشش در آن سرزمین — ملیباریان را بیاموخت دین

وز انجا بکرناتک آمد فراز   زکیش مسیحا سخن راند باز
بشایستگی کار شایسته کرد   ز بتخانه و بت برآورد گرد
بجای برهمن سکوبا نشاند   بیاموخت اقنوم و اوتار راند
چو باشد صلابت فزون در صلیب   نیاورد زنار تاب نهیب
پراگندگی دید در کار خویش   پراگند از یکدگر تار خویش
گریزنده شد سنسکرت از لتین   بلی سست تر شد ز بیم متین
ز انجیل منسوخ شد شاستر   ز بایبل پوران شد آشفته سر
زکهیشر برهبانیت کرد میل   تپشری ز تیپ دست افشاند و ذیل
زنان و تره شد بمرغ و بره   بساغر زغم شست دل یکسره
ز بشن و مهادیو برخواست آب   که بازندگان مرده را نیست تاب
جمادی که از تیشه بت تراش   رسیده بر و بر هزاران خراش
نیارست کردن ز خود دفع ضر   بود کمرهی چشم ز و خیر و شر
غرض رهروان را چو شد ره درست   بطامس فلک گشت در مهر سست
از و روز دین پروری گشته شد   پی دین در آنمرز بین کشته شد
مسیحی فراوان در این دو دیار   بماندند بر دین خود استوار
بر اینگونه گردید چندی سپهر   درخشید ماه و بتابید مهر
از انگه که شد گشته آن رهنمای   کس این سو ز افرنگ ننهاد پای
از یراکه کس زان نه آگاه بود   گر انجا بهند از تری راه بود
اگرچه بخشکی بده آشکار   ز دوری نبد هیچ کس را گذار
نه آمد شدن بد نه داد و ستد   بیاسوده مردم بهم جای خود
ندانسته بد هیچکس بیش ازین   که هند و فرنگی بود بر زمین

کس از کار هند دیگر آگاه نی | به پیغام و نامه بهم راه نی
نصارای هند و فرنگ هر دوان | ز هم بیخبر بوده بس سالیان

آگاهی یافتن پادشاه کیوان جاه انگریزان گرت آلفرد از بودن عیسویان در هندوستان و فرستادن یکی از علمای مسیحیه سیگلم نام بهند با هدایا

سنه ۸۸۳ ثمانمائه چون سال عیسی رسید | ثلث و ثمانین بران شد مزید
شهی بود بر فرقهٔ انگریز | چو کاوس و کسری بزرگ و عزیز
خرد پرورید تن و جان او | جهان شاد از چهر خندان او
بمهر و بداد و بتدبیر و رای | چو او کس برا و رنگ نگرفته جای
ز شاهان فزون بوده درگاه خویش | ز بیمش شده گرگ چوپان میش
گرت آلفرد نام آن شهریار | ز دادش جهان گشته خرم بهار
بود معنی آن سلیم بزرگ | سلیم آلفرد وان گرت آن سترگ
چو بد نیکنامی همه کام او | بنیکی بود تا کنون نام او
بدو گفت گوینده با خبر | که بد دیده هندوستان سر بسر
که در خاک هند ای سزاوار تخت | مسیحی فراوان بود نیکبخت
طلبکار و گر نامک ای سرفراز | بگشتم بماندم زمانی دراز
مسیحا پرستان به روزگار | بدیدار دیدم فزون از شمار
چو بشنید آن شاه فرخنده خوی | ز شادی چو خورشید افروخت روی
بزرگان کشور بر خویش خواند | شنیده بیکایک بایشان براند
چو با بخردان اسپری شد سخن | چنین گفت با نامور انجمن

بخواهم یکی راز رهبان دین — فرستم از اینجا بدانسو زمین
که از ما رسانند بدیشان سلام — وزیشان بیارد سوی ما پیام
برین گفته اندیشه آراستند — چو انجام شد گفته برخاستند
بهنگام کرفته همه راه خویش — برفتند شادان به بنگاه خویش
سراسر وران شاه با دین و داد — برین پروری یکدل و یکنهاد
خردمندی از جاثلیقان گزید — که در جاثلیقی چو او کس ندید
چو مطران بارکان دین استوار — چو مرقس بفرمان دین کرده کار
گر اسقف بدی زنده در گاه اوی — شدی کمتر از خاک در راه اوی
بدانش چو لوقا و نسطور بود — ز ثالث ثلثه بسی دور بود
ز اسرار انجیل دادی خبر — چو داود بوده زبورش زبر
باهنگ زیبا چو خواندی زبور — بماندی ز طیران و تک مرغ و مور
هر آنگه که راز از صحف میسرود — بتوحید از شرک ره مینمود
بسی کهلم بُد بشهر و مرد کشیش — ز کوشش قوی کرده بازوی کیش
بدو داد بس هدیه و بس نثار — زر و سیم چندانکه آید بکار
ز بس ارمغانهای آراسته — بپرداخت گنجی بُد از خواسته
ز هر گون نفایس که بُد در فرنگ — چو ارژنگ مانی همه رنگ رنگ
گزین کرد و زان پس بفرمود شاه — بکن ساز رفتن به پیمای راه
ترا یار بادا خداوند پاک — مبادت ز بدخواه در راه باک
بهندوستان شو ازین آستان — بره بر مگو با کس این داستان
چو بینی در آنجای هم دین و کیش — بجان مهربان و بتن به ز خویش
بخوبی رسی چون بدانسو زمین — بنیکی بر ایشان بخوان آفرین

ز ما هم رسانی بدیشان درود — دهی هر یکی را ازین هدیه سود
فزون هر که در راه دین استوار — فزونتر بده داد باید نثار
به درویش بی مایه و بینوا — به احسان ما داد خواهی صلا
کسانیکه از شرم اندر طلب — بر کس گشودن نیارند لب
نهانی فرستی فرستادنی — بدر خورد پایه بیشی دادنی

روانه شدن سیکهلم بطرف هند و رسیدن بملیبار و کرناتک و مراجعت بانکلاند بعد ملاقات با عیسویان

نیوشنده دانا ز گوینده شاه — نیوشید و بپذرفت و سر کرد راه
زایوان بسوی بیابان کشید — بره رنج و سختی فراوان کشید
نوردید ره در بیابان و کوه — گریوه هم راه و دور از گروه
بآبادی هر جا رسیدی فراز — نماندی و رفتی از انجای باز
بدان تا نیابد کسی آگهی — ز جانش کند قالب تن تهی
به پیمود زینسان به بیم و امید — بشبهای تاریک و روز سپید
بهند آمد از راه دشوار و سخت — بسوی ملیبار بگشاد رخت
مسیحا پرستان شدند انجمن — ز شادی به نزدیک او مرد و زن
شکفتند چون گل شکفتی کنان — چو آگه نبودند تا آن زمان
که باشد بجز ایشان بجایی دگر — بکیش مسیحا کسی رهسپر
بشمع رخش جمله پروانه وار — نمودند جان و تن خود نثار
ز رنج ره آسود آن ره نورد — ز دل غم سترد و ز تن شست گرد
سر صره بگشاد و صندوق بار — رسانید ازشم درود و نثار

مسیحا پرستان ز اکرام شاه / سر تخت سودند بر چرخ ماه
وزانجا بکرناتک آمد ز دین / بیامد گشاده دل و با فزین
ره آورد شه را بدیشان رساند / چو آسوده شد سوی اینکلند راند
ز غربت چو سوی وطن راه کرد / نگر تا چه تحفه پی شاه کرد
کزان پیش هرگز ازان جنس و بار / نبرده است هیچکس برده در آن دیار
کنون زان قبل جنس خروارها / رود فی غلط گفتم انبارها
نباشد شگفت ار شگفت آوری / ز من نام آن تحفه چون بشنوی
قرنفل بُد و دارچینی و هیل / دگر فلفل و جوز با نارجیل
ز هر یک ازینها بقدر ضرور / که آسان توان برد در راه دور
بیاورد و بربست و برساخت کار / جواهر دگر برد بس شاهوار
ز الماس و یاقوت و لعل و گهر / ز درّ و زبرجد نشانده بزر
چو در هند شد کارها ساخته / ز هر آرزو دل بپرداخته
روان گشت و بسپرد راه دراز / بیامد بنزد شه سرفراز
بدرگه پیاده شد از پشت بور / بشد پیش شاه [illegible]
ز دیدار او شاد شد شهریار / بپرسید و بنشاندش اندر کنار
سخن راند با شاه هر گونه بیش / بگفت آنچه بُد دیده از چشم خویش
ز شادی رخ شهریار جوان / برافروخت چون گل ز ارغوان
وزان پس هدایا بجز بسته برد / بچوگان حسن عمل گوی برد
ازان جنس‌ها پس چو کیمیا / بمقدار شش بار افزود قدر و بها
پسندید شه زان پسندیده مرد / گرامیش چون مردم دیده کرد
ببخشش برافروخت چون مهر چهر / سر اسپهسران را ازان داد

شنیدم بدینگونه ز آموزگار　　بر این نیز بگذشت بس روزگار
که هند آمد شد از هر دو جای　　ز دوری ره لنگ بد مانده پای
خدائی کزو دانش و فرهیست　　وزو هند کانرا سراسر بهیست
بدریا و خشکی و بر کوه و دشت　　نشاید بجز حکم او برگذشت
نگر تا چگونه سبب آفرید　　که شد راه دریا بمردم پدید
بدریای هند آنکه آمد نخست　　بسعی و بکوشش در آن راه جست
نبد آنکه بنهاد او پای خویش　　ز قوم فرنگی بجز پرتکیش

ذکر ظهور اسلام و رسیدن تازیان بدولت و کام و مسخر نمودن ممالک سلاطین کیوان مقام و بتصرف در آوردن بیت المقدس و بلاد شام و رنجانیدن نصاری را در وقت رفتن بزیارت بیت اقصی و تولدگاه مسیحا علیه السلام

الا ای نیوشندهٔ پرهنر　　نیوشی چو این داستان سربسر
پسند آر یکجا در این داستان　　سخن گفته ام از گه باستان
بدین داستان بود گفتار پیش　　چو وابسته بردم بگفتار خویش
خردمند دهقان با رای و داد　　بگفتن چو درج دهن برگشاد
مراد از چنینگونه دُر از خبر　　که از حکم دارندهٔ دادگر
عرب را چو گاه بزرگی رسید　　محمد بمکه بیامد پدید
بیثرب بیامد ز بیم گزند　　بدان جا که کار او شد بلند
فروزنده شد دین اسلام ازو　　عرب را بود دولت و کام ازو
رسیدند از خواری و بندگی　　بفرمان دهی و فرخندگی

ز ذلت بعزت رسیدند و کام — ز پیش نهادند در شهر گام
غنودند از جنگل سنگلاخ — بتخت بزرگی و ایوان و کاخ
گرفتند از سروران سروری — ز سرها بریدند یکسر سری
چو اقبال رخ از بزرگان بتافت — نهان بین که چون نور خورشید تافت
نهان چون شود روی رخشنده مهر — ستاره درخشان شود بر سپهر
چو شد تازیان را سر تیغ تیز — برانگیختند از جهان رستخیز
چو ترکان کمر بسته در ترکتاز — نه خیمه نه خرگاه نی اسب و ساز
پیاده بهر کس در آویختند — ببستند و خستند و خون ریختند
ز اختر بدیشان چو بد یاوری — فزونی گرفتند در داوری
بآویزش هر جا نهادند روی — ز بس کشته از خون روان گشت جوی
ز بر عرب تا با ایران و روم — گرفتند ویران و آباد بوم
گشودند بس باره و بس حصار — مهندس نیارد شمردن شمار
ممالک گشادند آراسته — بتاراج بردند بس خواسته
ز اسپ و سلاح و ز زرین پلنگ — سپرهای زرین و تیر خدنگ
ز پولاد هندی و چاچی کمان — کله خود زرین و سیمین سنان
ز زر و گوهر و سیم و دیبای چین — جز این هر چه باشد پسند و گزین
غنیمت ببردند یکسر همه — رمه شد شبان و شبان شد رمه
پس از بینوائی توانگر شدند — خداوند دیهیم و افسر شدند
ز پشم شتر آنکه جامه ببر — نمودی سراپا بپوشید زر
بدینجا ز فرزند وی پاک زاد — نخستین دو چشم پسند اوفتاد
عرب را بجائی رسید است کار — ز شیر شتر خوردن و سوسمار

که تخت کیان را کند آرزو / تفو بر تو ای چرخ گردون تفو
سنه ٦٢٢ ز سال مسیحا چه ششصد رسید / بران گشت ایشان و عشرین مزید
بر اسلامیه بود سرور عمر / بشام و باقصی نهادند سر
ضعیفان که بودند بی نان شام / قوی گشته گشتند سلطان شام
به بیت المقدس دمیدند نای / باقصی اذان شد بجای درای
مؤذن برآورد بانگ نماز / ز ترسا ترنگ جرس ماند باز
بدینگونه رفتند تا اندلس / نیاید با تابشان هیچ کس
جرس از کلیسا برانداختند / ز ترسا مسلمان بسی ساختند
چو در پادشاهی شدند استوار / بترسا نمودند دشوار کار
مسیحا ببعثت چو شد ره شناس / بدینگونه بنهاد در دین اساس
که هر کو بفرمان من کرد کار / بروحج بود واجب از کردگار
چو یابند از حق سرانجام حج / باخلاص بندند احرام حج
همه رسم و راه نکو آورند / سوی خانهٔ پاک رو آورند
چو بطحا باسلام زیبای حج / بد اقصی مسیحیه را جای حج
مسیحی بهر سال از هر دیار / ببستندی احرام حج پیشوار
بره اندر از دست اسلامیان / ز هر گونه رنج آمدندی بجان
مسلمان به بیداد بسته کمر / بترسا شده تنگ راه گذر
چو گرگان گشاده دهنهای آز / سر پنجهٔ ظلم کرده دراز
ز هر گون که باشد بگیتی گزند / نمودند بر مستمندان پسند
بجزیه از ایشان گرفتند سیم / گذشته ازان بد ز جان نیز بیم
اگر بینوا بود گر مایه ور / گرفتندی از وی بسی سیم و زر

بایذا و آزار اندازه نیستی / در آزرده رنج هیچکس تازه نی
نه ناموس بر جا بماندی نه نام / شده زندگانی بر ایشان حرام
خور و خواب بر زایران گشته تلخ / شده غرّهٔ شادمانی بسلخ
بدین سان بسی سالیان برگذشت / ز پایان و اندازه غم درگذشت
بهر سال رسمی نهادند پیش / که بود از گذشته به تیمار بیش
بکوی و برزن همه ناله بود / ز خوناب دل دیده پر ژاله بود
بسر رفت زینگونه بس سالیان / بیفزود هر سال رنج و زیان

شکایت نمودن عیسویّه از مسلمانان بخدمت پاپ یعنی خلیفهٔ دین مسیحا و نامه نوشتن پاپ بسلاطین عیسویّه و تحریص نمودن باجتماع عساکر و محاربهٔ با مسلمانان

ستم چون ز اندازه آمد فزون / ستمدیدگان گشته دل پر ز خون
بهم انجمن گشته برخاستند / تظلّم گری را بیاراستند
برفتند یکسر بنزدیک پاپ / کزو بد مسیحیّه را فتح باب
بود پاپ را جاه و پایهٔ فسیح / وصیّ مسیحاست بعد مسیح
مسیحی بفرمان او داده گوش / نموده گروگان او جان و هوش
سران فرنگ و شه رومیان / نبندند جز گفتهٔ او میان
از او آنچه صادر شود امر و نهی / بنزد مسیحی بود همچو وحی
بدانگاه بودست این اعتقاد / نماند آن ارادت کنون در نهاد
جز اینش نباشد کنون پایه پیش / که خوانند او را کشیشان کشیش
سر رهبان است و سردار دین / نماند عقیدت بر او بر جز این

بگفتند ما را توئی دادرس — بفریاد کن گوش و فریادرس
ترا برتری داده برتر خدای — اگر شد مسیحا تو هستی بجای
بجانیم از تابعان قریش — از ایشان بما بر بود تلخ عیش
سوی بیت اقصی چو کردیم راه — باقصا بود کار بر ما تباه
بتاراج بر ما گشایند دست — ربایند از دست ما هر چه هست
بدیشان نمائیم هر چند لوس — نوازند از زخمه ما را چو کوس
زهر رنج کان ناید اندر قیاس — نمایند آن قوم حق ناشناس
چو بشنید پاسخ چنین داد باز — که کوته شود رنج گشته دراز
شما دل مدارید زینسان بغم — نماند بکس جاودانه ستم
بجوئیم اکنون چاره ساختن — شما را دل از غم بپرداختن
وصی مسیحا فرو شد بغم — چو بر پیروان دید چندین ستم
ردو بخردان را بر خویش خواند — باندیشه با خویش یکجا نشاند
بآخر بدین رایها شد درست — که یکسر بخون دست بایست شست
نوشتند نامه باطراف ملک — بهر کس که بود او ز اشراف ملک
بهر جا که بود از نصاری سری — بشد نامه با نامه پیغمبری
دبیر خردمند دانش نهاد — سخن را بنامه چنین کرد یاد
که هر کس که باشد ز دین بهره ور — بکوشند بندند یکسر کمر
بامداد کیش مسیحائیان — ببندند و تازند بر تازیان
بود بهر دین چون ستوده جهاد — نباید سوی خواب و خور سر نهاد
پی یاوری دین و آئین و کیش — بگیرند این کار آسان بخویش
بشمشیر پیکار و تیغ ستیز — نمایند با دشمنان رستخیز

بگیرند تیغی رومی بکف   بکوبند بدخواه را پیش صف
بگوپال و خنجر بتیر و کمان   برانند خون از صف دشمنان
بیارند لشکر باقصای شام   نمایند در بیت اقصی مقام
شب و روز باشند با رای و هوش   سپه را ز دشمن بدارند گوش
بشب پاسبان دیده بانان بروز   بدارند و باشند گیتی فروز
نباید بد اندیش از راه کین   شبیخون بیارد بسازد کمین
سر آمد چو این نامهٔ پندمند   فرستاد سوی سران بلند

مجادله نمودن عیسویه با مسلمانان و بتصرف در آوردن بیت المقدس و باز از دست دادن آن

چو شد نامه سوی سران فرنگ   نمودند پیکار را تیز چنگ
بگنجینه لشکر بیاراستند   ز لشکر بکین خواستن خواستند
ز اسپ و ز برگستوان و سوار   بشد تنگ بر مور راه گذار
ز بس خیمهٔ دیبهٔ رنگ رنگ   نمودی زمین همچو پشت پلنگ
هوا پر ز گرد و زمین پر ز جوش   بگردون ز گردان رسیده خروش
سپه انجمن شد ز روم و ز روس   بچرخ برین رفت آوای کوس
الیمان و انگریزیه همچنین   نمودند زین تنگ بر بور کین
فرانسیس بد نیز انبار جنگ   جهان بر سواران همی بود تنگ
روان گشت لشکر چو دریای آب   که دریا نمودی به پیشش سراب
نصاری همه یکدل و یک نهاد   شده ساخته بهر جنگ و جهاد
وز انسوی اسلامیه همچنین   ببر در کشیده درخشان کین

دو رویه به پیکار بربسته صف / نهادند جان و سنانها بکف
چو شیران جنگی برآویختند / سر از تن چو ژاله فرو ریختند
چکاچاک خنجر شپاشاپ تیر / ببارید خون همچو ابر مطیر
ز بس کشته کامد در آن رزمگاه / بشد بسته بر اسب و بر مرد راه
فتاده در آن دشت مردان ز پای / ز جنگ آوران بُد سر و دست و پای
سوار و تکاور همه غرق خون / یکی پیسر اُفتاده دیگر نگون
بجنگ اندرون شد فراوان درنگ / نیامد کس از رزم و پیکار تنگ
باخر پس از روزگاری دراز / سر تازیان اندر آمد بگاز
نصاری بر اسلام شد چیره دست / بداد اندر اسلامیان را شکست
بکشتند هفتاد باره هزار / ز تازی سرافراز و جنگی سوار
نود بود و نه سال بعد از هزار / ز گاه مسیحا برفته شمار ۱۹
دو هفته برفته ز ماه جولی / به بیت المقدس نهادند پی
صلیب و کنیسه ز نو ساختند / مساجد ز منبر بپرداختند
قریشی چو بیچاره شد در ستیز / سوی شام پیمود راه گریز
نصاری اقصی و اسلام شام / بهم دیگر از تیغ داده پیام
درین هر دو بود از پی نام و ننگ / گهی آشتی گاه پیکار و جنگ
ندانم بد از بهر دین یا ز آز / گزین هر دو یکی را نشد دیده باز
که بهر چه اندر سرای دو در / گزو ناگزیر است کردن گذر
بباید بدینگونه آویختن / ز تن بی گنه سر فرو ریختن
چو چیره شود آز بر آدمی / بمغز اندرون دانش آرد کمی
ز راه خرد یک کرانه شود / بپروردن دین بهانه شود

وزان پس بدستان و نیرنگ و ریو　　فرشته نماید کند کار دیو
ذخیره کند سیم از مکر و فن　　روان را کند لاغر و فربه تن
ز نان حرام و ز سیم دغل　　بینبارد انبان بطن و بغل
جهان را نهد کینه اندر نهاد　　وزان پس کند نام آن کین جهاد
پراکنده سازد ره و رسم زشت　　شگفت آنکه پاداش خواهد بهشت
مرا چون جز از راستی پیشه نیست　　بگویم اگر راست اندیشه نیست
بجز انبیا کاشکارا و راز　　بجان و بدل بوده از آز باز
کسی را ندانم من سست رای　　که آزرم دارد ز ترس خدای
بدین سان نود سال بهر و گروه　　ز پیکار و کینه نگشته ستوه
دل و جان تهی کرده ز آزرم و شرم　　ز سنگین دلی دل نکردند نرم
که ناگه ز تقدیر برتر خدای　　مسیحی را سست شد هوش و رای
چو شد سست بازوی نام آوری　　بهم پشت دادند در داوری
جدائی گزیدند از یکدگر　　نفاق آمد و یکدلی شد بسر
بشد لشکر یکدله دو دله　　گله را بهم آمد از هم گله
۱۱۹۰ چو تسعین و مائه گذشت از هزار　　فرو ماند اقبال ترسا ز کار
بشد انجمن لشکر از شامیان　　به پیکار و کین بسته یکسر میان
سوی بیت اقصی نهادند رو　　ز بهر دو سه خون روان شد چو جو
بسوی مسیحی در آمد شکست　　چو آمد جدائی فرو ماند دست
به بیت المقدس شد اسلام چیر　　چنین است کردار این چرخ پیر
گهی نوش بخشد دهد گاه زهر　　خنک آنکه زو دل ندارد بمهر
از آن گاه اسلام تا این زمان　　به بیت المقدس بود کامران

داستان مصالحهٔ فرقهٔ اسلامیه بتفویض مسجد بیت اقصی بطایفهٔ نصاری و آمیزش کردن هر دو گروه در معاملات و آگاهی یافتن پرتکیش از منافع موفورهٔ تجارت هند

سخن چون ز پیکار بردم بسر — ز سود و ز سودا بیارم دگر
چنانچون شنیدم ز دانای خویش — بهند از فرنگ آورم پرتکیش
سخن آورم همچو جنس فرنگ — نفیس و گرامی و با آب و رنگ
خریدار کالا چو شد آشکار — بدکان نهم آنچه دارم ببار
از آن پس که آن جنگ و پیکار شد — فرنگی و تازی بهم یار شد
ز هم چون نبودند کم در شمار — گذشتند ناچار از کارزار
دو رویه چو بازو و بازو بُدند — برابر بهم چون ترازو بُدند
بناگه شدی پلّهٔ گر گران — سبک را ببردی ز جا در زمان
سبک گر گرانی گرفتی بسنگ — گرانرا نمودی سبک بیدرنگ
چو بر هر دو زینگونه بسیار سال — به پست و به بالا شدن رفت حال
دگر تا نگردند بالا و پست — کشیدند از کین و پیکار دست
سر از کینهٔ دین بپرداختند — چو یاران دنیا بهم ساختند
گرایید دلها سوی آشتی — نبد در میان جنگ پنداشتی
گرفتند یاری نهادند لج — بترسا شد آسان ره و رسم حج
بقسطنطنیه یکی شاه بود — بجان و دلش مهر همراه بود
بنرمی و مهر آن پسندیده رای — بترسا سپرد آن پسندیده جای
مکانی که خاص زیارتگهست — بنزد مسلمان و ترسا مهست

پی مصلحت شاه آزاد مرد   بنام مسیحیه مخصوص کرد
در آن شهر فرمان باسلام داد   نگر تا چسان هر دو را کام داد
دو فرقه بهم دوست گشتند و رام   بیاسود شمشیر اندر نیام
بمهر و مدارا شده ره سپر   گذشتند از کینه و شور و شر
بداد و ستد در بهم آمیختند   ز تن آلت کین فرو ریختند
بجان و بتن آشکار و نهفت   بمهر و بآزرم گشتند جفت
چو یاران یکدل بفرخنده فال   بماندند باهمدگر ماه و سال
چو بایست ترسا بفرخنده پی   نمایند از دیگران زنده پی
جهان را بآیین بگیرند و داد   بدانش نمودند کوشش زیاد
بفرهنگ و دانش نمودند رای   ز بیدانشیها کشیدند پای
پی بخردی تیز بشتافتند   هر آنچیز جستند آن یافتند
گرفتند پیشی ز پیشینیان   بر ایشان نماند هیچ رازی نهان
بتحقیق رمزی که پرداختند   محقق مر آن رمز را ساختند
بتدقیق رازی که کردند روی   مدقق نمودند مانند موی
فلاطون اگر بود در این زمان   شکستی خم خویشتن بی گمان
بدی گر ارسطو بقید حیات   بشاگردی از جهل جستی نجات
قوانین تازه رسوم جدید   بهر علم کردند محکم پدید
اگر بشمرم سالها زان شمار   شمرده نگردد یکی از هزار
بدل آنچه آید ز فرزانگی   نمانند موئی بمردانگی
تو گوئی بفرمان ایزد سروش   سراسر بدیشان سپردست هوش
بتدبیر و رای و بهوش و هنر   ز گردون فراتر کشیدند سر

باخلاق نیک و پسندیده خوی — برسم تجارت نهادند روی
بویژه ز اقران خود پرتکیش — بداد و ستد بوده شان میل پیش
بپیوسته بودند با تازیان — ره و رسم سودا و سود و زیان
همیشه بهنگام داد و ستد — سخن میشد از هر دری نیک و بد
ز بازارگانی هندوستان — ستایش همی رفت در دوستان
که باشد در انجا ز هر گونه چیز — گرامی و نزدیک دلها عزیز
فراوان کند سود سودای هند — ز زر آفریده خدا جای هند
بود مردم انجا ز روم و ز روس — چو ماهی بدریا همه پر فلوس
زمینش سراسر بود جای سود — چو انجا دگر نیست ماوای سود
نهد باغ گر گل بکف در بهار — همیشه نهد هند زر در کنار

خواهش نمودن فرقهٔ پرتکالیه بآمدن هند بجهة تجارت و رسیدن بکپ گود هوپ و مراجعت کردن

ز تازی چو این پرتکالی شنید — دلش مهر هندوستان برگزید
سگالش گری را نهاده بپیش — نشستند با شاه خود پرتکیش
گزین بوم چون گر شاید گذر — بکشتی ز دریا سوی هند در
گذشته ز دور زمانه بسی — نداده نشان راه دریا کسی
ولی دانشش آمد براین برگواه — که باشد ز دریا بهر سوی راه
بباید بپیمود این راه سخت — بامید یزدان و یاری بخت
که شاید شود راه بر ما پدید — بکف آید از سود هندی کلید
سران را براین گشت خواهش درست — کمر کرد باید در این کار چست

ز جای نشستن چو برخاستند | جهازات و کشتی بیاراستند
شناور بدریا چو مرغان آب | ببادی نموده برفتن شتاب
ز جنسی که آید بسودا بکار | ببستند و یکسر نمودند بار
گرفتند با خویش بس ارمغان | که گشتی ازان بار کشتی گران
همه پرتکیشان بفرمان شاه | شده ساخته کرده سر سوی راه
بدریا روان گشته از پرتکال | سفاین چو بر چرخ اخضر هلال
بخاور نموده همه روی خویش | ره نابریده گرفتند پیش
وطن را بدریا چو دادند پشت | بدیدند بسیار راه درشت
به پیمایش آب بیگاه و گاه | ز رفتن نیاسود کشتی براه
بهر جا که خشکی بیامد فراز | بماندند انجا زمانی دراز
ز سودا بسی سود اندوختند | ره و رسم انجا بیاموختند
باهستگی گسترانیده دام | بخود مردمان را نمودند رام
بپرسش گرفتند از ره خبر | وزانجا نهادند در راه سر
بسی بندر آمد در اثنای راه | فرود آمدند اندران جایگاه
نمودند هر جا فراوان درنگ | دل رهروان زان نگردید تنگ
گشادند راه خرید و فروش | ندادند از دست آیین هوش
به پیوست آمد شد از پرتکال | در انجا جهازات هر ماه و سال
چنین تا بکیپ گود هُپ آمدند | زمینی ندیدند دم بر زدند
کیپ آمد هد و گود خوب ای عزیز | امید است هُپ نزد اهل تمیز
بانگریزی هر کس سخن رانده است | چنین معنی این سخن خوانده است
زمین را چو آمد کناره پدید | برفتن دگر ناخدا ره ندید

چنین یاد دارم ز یونانیان | محیط است آب و زمین درمیان
بدریا زمین هست مانند گوی | بگرد اندرش آب از چار سوی
ندیدند جز آب و جز آسمان | گشادند سوی وطن بادبان
پس از رنج و سختی بسیار سال | برفتند نومید در پرتگال
بدانگه برایشان یکی شاه بود | که با جان او دانشش همراه بود
بگفتند با او سراسر سخن | بگشتیم گیتی زسر تا به بن
بدریا کشیدیم بسیار رنج | پس از رنج نامد بکف جای گنج
نمودیم کشتی بجائی روان | که زیر آب بود و زبر آسمان
شه دانشی چون شنید این سخن | بدانش نگر تا چه افکند بن
که یزدان چو گوی زمین آفرید | بگرد اندرش گرد دریا پدید
بدانسو که رفتید و گشتید باز | بود جای امید و آرام و ناز
بزودی کنون ساز ره آورید | بجائی همانید و ره بسپرید
از آنجا که آمد زمین را کنار | سفینه برانید پرکار روار
بگردید گرد زمین همچو چرخ | که یابید بهره ز امید و برخ

روانه شدن پرتگیشان دفعهٔ ثانیه بطرف هند و رسیدن

ببندر کالی کوت از توابع ملیبار

سخن چون بگوش آمد از کهنشاه | دگر ره بفرمان بریدند راه
بکیپ گود هپ چون رسیدند باز | بگفتار شه راه کردند ساز
دگر ره بنا در بیامد پدید | بر آن هر روان گشت تازه امید
بهر بندری کامدندی فرود | بتدبیر شه خواندندی درود

چو کشتی پر آب و ذخیره شدی　　دگر ره روانه سوی ره شدی
بدینسان برفتند شام و سحر　　درختی که کشتند آمد ببر
پس از رنج بسیار و چندین وبال　　بصد سال شد بارور آن نهال
ز آغاز تا سالیان شد بصد　　بره اندرون دیده از نیک و بد
بهر بندری کرده جا و مقام　　نهاده پس از آگهی پیش گام
بسی کشتی و مرد کرده تباه　　بکام دل خویش بُرّند راه
نبیره ز کشت نیا خورده　　بسی گرم و سرد جهان کرده بهر
بمی ماه و از سال رفته شمار　　دو و ره هفتصد و ان نود با چهار　۱۴۹۶
بسوی کلی کوت از راه دور　　رسیدند و کردند شادی و سور
در آنجا یکی راجه بوده بزرگ　　ز رایان آن گاه بوده سترگ
ملیباریان را بد و بد پناه　　مر اُو را کلی کوت بد تختگاه
بسامُوری آن راجه مشهور بود　　دل و دستش از هر بدی دور بود
پس از رنج آرام باشد پسند　　بیاسود کشتی و لنگر فکند
ز دریا بخشکی فرود آمدند　　همه با نثار و درُود آمدند
براجه یکی هدیه دادند نغز　　که از دیدنش گشت کالیوه مغز
چو چیز گرامی بود ارجمند　　بفرمود راجه هدایا پسند
فرنگی ز راجه نمود التماس　　که بر ما بباید نهادن سپاس
یکی جای دادن برای نشست　　نیازید بر ما بهیچ دست
بگسترده همچون هما پر خویش　　بداری بجز بیم در فر خویش
بدانیم اندازهٔ جای خود　　بسازیم آنجا بسودای خود
ترا هر که باشد بجان دوستدار　　ورا دوست باشیم هنگام کار

بدخواه تو کینه آریم پیش — بود گرچه ما را چو فرزند خویش
پذیرفته آمد همه گفت نرم — بسودا نمودند هنگامه گرم
سفاین تهی کرده از بار خویش — بدادند گرمی ببازار خویش
نو آیین نفائس که بود از فرنگ — که از دیدنش دل زدودی زرنگ
نهاده بدکان بآیین نو — بدیدن خریدار گشتی گرو
بلور درخشنده چون آفتاب — ربودی بدیدن ز دیدار تاب
فروزنده قندیل صافی چو نور — بشب چون ستاره نمودی ز دور
بگردی شبانگاه دیوار گیر — همه روی دیوار دریای شیر
چو روشن شدی شمع در چل چراغ — نمودی دل چرخ پر دود و داغ
فلک با چراغان افروخته — چو پروانه گشتی زغم سوخته
نهاده بهر تو بلورین درخت — سیاهی شب را بیکسو رخت
فکنده بدانگونه آیینه نور — که گفتی تجلّی است بر کوه طور
بلورین قدح های آراسته — بزر همچو گوهر به پیراسته
ز زرّینه سامان و سیمینه چیز — که چون سیم و زر بد بدلها عزیز
دگر هر متاعی که آید بکار — بهنگام بزم و گه کارزار
دکانها ز بس چیز دلخواسته — برسم و بآیین بیاراسته
بگرد اندرش هر طرف مشتری — چو گرد نگین حلقه انگشتری
خریدند هر گونه نادیده چیز — که نادیده بسیار باشد عزیز
ز مایه بسی سود اندوختند — یکی را ده باز بفروختند
سه ماله ز زر گشت هر یک درست — بباید بسودا چنین سود جست
یکی صد شد و گشت یکصد هزار — نیاید کرا سود زینسان بکار

خریدند کالای هندوستان — که باشد پسندیدهٔ دوستان
ببردند تا شهر خود پرتکال — همی رفت و آمد ز دو سوی مال
بهند آنچه باشد بدلها پسند — ببردند بی ترس و بیم و گزند
باوردن و بردن از هر دو شهر — بسی سود و بس نفع دیدند بهر

استقلال بهم رسانیدن پرتگیشان در بنادر هندوستان و رسیدن بریاست

ببازارگانی چو شد یار بخت — ز پایه فراتر ببردند رخت
بدستان و افسون و از زور و زر — ز سودا بفرمان کشیدند سر
چو امداد دیدند از روزگار — بنادر گشادند و شهر و حصار
سوی بندر گووه کردند روی — نمودند بسته ره از چار سوی
نهادی به بیجانگر هر که تاج — بسر بر گرفتی ز گووه خراج
به بیجانگر گووه وابسته بود — ز فرمان دیگرکسان رسته بود
به پیکار و کین فرقهٔ پرتگیش — نمودند گووه بفرمان خویش
چو بد جای آرام و بی ترس و بیم — سر پرتگیشان شد آنجا مقیم
چو سالار بگزید آنجا مقام — نهادند دار الامارتش نام
کسی را کز آن فرقه بد پایه پیش — نشستنگهش گووه بودی همیش
بهر یک بنادر سران فرنگ — بفرمان او در شتاب و درنگ
کمر بسته بودند و سر گرم کار — اگر بود سودا و گر کارزار
بهنیان بهر جا که ره یافتند — بسر پنجگی پنجه بر تافتند
ببازارگانی و فرماندهی — ز اقران ببردند گوی بهی

جهان را بآرام بگذاشتند　　به از خود کسی را نه پنداشتند
سپردند گیتی بکام و بناز　　ندانسته کس را به از خویش باز
سراسر اگر قصهٔ پرتکیش　　بگویم بمانم ز گفتار خویش
بگفتی که دادم زبان را به بند　　اگر گفته آید بود سودمند
مرا ز انگریزان دری سفتنی است　　دگر گفته با هند گفتنی است
بگردن گرفتم ز کاری که بار　　بمنزل برم با دگرها چه کار

خواهش فرمودن سلطانهٔ انگریزان الیزابث بنت هنری هشتم از استماع ترقّی دولت پرتکیشان در بنادر هند بفرستادن فرقهٔ خود برسم بازرگانی بهند و مقرّر نمودن کمپنی

یگانه که این کارخانه نهاد　　بهر کارخانه بهانه نهاد
بکاری که ناید بهانه پدید　　ازان کار نبود نشانه پدید
بهانه بود کارها را مدار　　بهانست آغاز و انجام کار
خدائی که او چاره سازی کند　　بدل رفتگان دلنوازی کند
نهانی سببها بیارد پدید　　بدرهای بسته ببخشد کلید
خرد پروران را بدان راه نی　　بران بی خرد نیز آگاه نی
اگر بخرد است و گر بی خرد　　باسرار ایزد کجا پی برد
چو پنهان بود در پس پرده راز　　نشان چون توان داد زان از نیاز
ز پرده بدر دم نماید چو رو　　نشانش هویدا شود مو بمو
چو بایست انگریز فتح سرشت　　کند هند تیره چو روشن بهشت
ز هر بد شود هند را پاسبان　　کند نیک و بد آشکار و نهان

بگیرد سراسر بمردی و زور　　کند آب شیرین بدخواه شور
ز شاهان و رایان ستاند خراج　　شوندش بزرگان گذارنده باج
ببندند شاهان بفرمان کمر　　گذارند رایان بدرگاه سر
بهندوستان آید از شهر خویش　　نهند از همه هندیان پای پیش
نهانی نگر تا که پرورد کار　　چگونه بهانه نمود آشکار
شنیدم چنان بیان که از رهنمون　　ز انگلند انگریز آرم کنون
چو شش صد تمام پس از الف عام　　بانگریزیه داد اختر زمام　　سنه ۱۶۰۰
که از کشور خویش آید بهند　　بسوداو فرمان نماید بهند
بر انگریز آنکه زنی شاه بود　　ببالا چو سرو و برخ ماه بود
بفرزانگی و بفر و برای　　بمانند آزاد چهر همای
بگیتی نشان کس نداد ست شاه　　برا ورنگ خورشید و در فانما
ببالای او پست سرو چمن　　بسیرت چو مردان و صورت چو زن
ببلقیس آنماه حوری نژاد　　بتخت مهی بد سلیمان نهاد
قضا سر نهاده بفرمان اوی　　قدر بنده بند و پیمان اوی
چو قیدافه آن مهتر نیک رای　　بشاهی همیداشت گیتی بپای
صد همچون سکندر بدرگاه او　　برسم رسالت نهادند روی
گرفت ار سکندر ز قیدافه باج　　ستد او ز صد چون سکندر خراج
الیزابتش نام و فرخنده بود　　دل اهل کشور بدو زنده بود
چو هنری هشتم بپرداخت تخت　　پسر بد مر او را یکی نیکبخت
باڈورڈ مشهور آفاق بود　　ز شاهان هنگام خود طاق بود
بسان پدر خلق را داد داد　　بزودی ورا هیچ بر باد داد

بهنگام بدرود گیتی بداغ — شبستان او بُد تهی از چراغ
ره ناگزیری چو بسپرد شاه — دو خواهر بُدش هر دو زیبای گاه
مهینه خردمند و مَیری بنام — بتخت آمد و کرد میری تمام
بمَیری چو آمد امیری بسر — الیزا بیاراست تخت پدر
بلندی گرا گشت چون پر نکیش — بهندوستان کار او رفت پیش
ببر شد بخوبی دو پنجاه سال — بهندوستان گرد کردند مال
الیزا چو آگه شد از کارشان — روا گشته در هند بازارشان
بدل اندر آن شاه فرخنده خوی — بفرخندگی راند این آرزوی
کز انگریز سازد سوی هندوان — ببازارگانی سر انزا روان
بشهر اندرش هر که پرمایه بود — بداد و ستد برترین پایه بود
نزدیک خود خواند آن شیرزن — ز پرگندگان گرد شد انجمن
نخستین چو درج دهن باز کرد — بسوداگری چند انباز کرد
یکی کمپنی کرد آراسته — همه پُر زر و سیم و پُرخواسته
بانگریزی هر کس که راند سخن — بگوید بود کمپنی انجمن

فرمان دادن الیزابث بکمپنی بجهتهٔ تهیهٔ اسباب تجارت و اندرز نمودن بحسن سلوک در معاملات و مختار ساختن ایشان را

در سیاست مجرمان

بدان کمپنی گفت فرخنده شاه — فراهم نمائید سامان راه
بسازید طیاره طیاره زود — چو سیاره باشید دور از غنود
بسیچ ره آرید و ره بسپرید — بدانسوی کیپ کود هپ بگذرید

بهر بندر و شهر سازید جای ‌‌‌ برفتن بود یار و یاور خدای
بنرمی بدارید بازار خویش ‌‌‌ درشتی میارید با کس به پیش
ببوم و ببر هند بپراگنید ‌‌‌ بداد و ستد سیم و زر آگنید
بدانمرز هر کس بود مرزبان ‌‌‌ ورا شاد دارید از ارمغان
بهر جا که سازید جای نشست ‌‌‌ فرو ماندگان را بگیرید دست
بداد و ستد کج مسازید ساز ‌‌‌ چنانچون بگیرید بدهید باز
زبان باید از راست آراسته ‌‌‌ شود ارز از کاستی کاسته
شنیدی چو این پند واندرز شاه ‌‌‌ شنو تا بگویم دگرگونه راه
بشاهی چو انگریز قانون نهاد ‌‌‌ نگر تا بشایستگی چون نهاد
خدائی کزو گشت کیهان پدید ‌‌‌ بد و نیک در بندگان آفرید
کسی گر بشاهی بورزد گناه ‌‌‌ دهد دادگر دوزخش جایگا
بگیتی بهشت انکه او خوی زشت ‌‌‌ پس از مرگ پاداش بد یا بهشت
چو پاداش گر نیست جز دادگر ‌‌‌ تو مر شاه را سایهٔ او شمر
کس و سایه از هم نباشد جدا ‌‌‌ بود شاه ثانی و اوّل خدا
پس از حق نشاید بجز شهریار ‌‌‌ دهد نیک و بد را مکافات کار
گنه کار باید بفرمان شاه ‌‌‌ مکافات یابد بقدر گنا
بویژه سیاست که جز شاه کس ‌‌‌ نیارد زدن اندران یکنفس
در شهریار است ماوای داد ‌‌‌ نباشد بجز درگهش جای داد
سران و بزرگان از شاه دور ‌‌‌ سیاست که رانند گاه ضرو
اگر کشتن است و اگر کند و بند ‌‌‌ بود آن بفرمان شاه بلند
کسی را که فرمان نباشد ز شاه ‌‌‌ ندارد بپاداش کس دستگا

الیزابث آن شاه عاری ز عیب | بدانست شاید بالهام غیب
که آید چو انگریز در بوم هند | ز فرمان زند مُهر بر موم هند
ز سوداگذشته بفرمان شود | تن هندیان را سر و جان شود
بلا به گشاده سراسر کمر | بیکسو نهاده بزرگی ز سر
سر اینکه هستند از هندیان | بخدمت ببندند یکسر میان
بدان کمپنی داد زینگونه رای | سوی هند گردید چون ره گرای
کسی کز شمارسم به بسپرد | ز آیین و راه خرد بگذرد
رسانید پاداشش از روی داد | نباشد ز اندازه کم نی زیاد
مبادا که اهمال و سستی کنید | بکوشیدگان از درستی کنید

روانه شدن انگریزان بسمت هند با جهازات تجارت و رسیدن بهند ربطاویه و ممنوع گشتن یوروپینا در هندوستان از استیلای پرتگیشان

چو فرمود فرمان بدینگونه شاه | شد هر کس بجای خود از بارگاه
پراگنده سامان که بایسته بود | فروشنده را نغز و شایسته بود
فراهم نمودند و بستند بار | شدند انگهی بر سفاین سوار
سوی کشور هند کردند روی | بدریا گشاده ره از چار سوی
نخستین بفرمان پروردگار | ببنطاویه در گشادند بار
بداد و ستد کرده هنگامه ساز | ببودند آنجا بآرام و ناز
چو از پرتگیشان بره خار بود | بهند آمدن کار دشوار بود
بجز خود کسی را از رشک و ز آز | نمیخواستندی شود سرفراز

ز راهی که بایست کردن گذر بدریا بُد از ترکیشان خطر
چو دیوار روئین ستاده براه نموده گذرگاه کشتی تباه
چو یاجوج بی مهر مردم شکر بدریا ز مردم ربوده جگر
بکشتی و مردان و آلات جنگ بغرّ زنده راه بگرفته تنگ
از ایشان بدی نزد هرکس که قول گذشتی بجز ترس و بی بیم و هول
وگر بود بی قول و پیمان کسی گذشتن بر و بود مشکل بسی
بشدی گر گرفتار کشتی و مال بُدی آن بر ترکیشان حلال
گر آن خواسته از برادر بدی بر ایشان به از شیر مادر بُدی
چو زینگونه بُد کار و کردارشان خدا زود بشکست بازارشان
بجایش بگویم که چون ترکیش چو بد کرد بد دید پاداش خویش
چه خوش گفت دهقان هرزه ورکا چو کردی زمین بهر کشتن شیار
الا تا نکاری درخت زقوم که بی انگبین دید خواهی نه موم
بفالیز هرگز کبستو مکار که تربز نیارد بهنگام بار
کسی کو بپاشید تخم کبست بانجام آید کبستش بدست
کجا تخم بد آورد بار نیک اگر نیک خواهی بکن کار نیک
سخن بد بجا سر کجا تافتم پرندی بباقم که میبافتم
سررشته گیرم دگر باره باز بود عمر کوته کلافه دراز
چو از ترکیشان بدل بیم بود میان ره هند در خیم بود
دگر آنکه انگریز را هیچ بار بُند سوی هند افتاده گذار
ز رسم و ره هند آگاه نی بسوی کس از دوستی راه نی
نه منزل نه مسکن نه آرامگاه نه یار رنگیر کس نه پشت و پناه

چنانچون ز راه بزرگی سزید | ششم چاره جو چارهٔ برگزید
که بر زیردستان چنان کار سخت | شد آسان بتدبیر و نیروی بخت

آگاه شدن الیزابت از ممانعت پرتگیشان تجار دیگر بلاد و امصار مملکت یورپ را که مشهور بفرنگستانست و نامه نوشتن بجلال الدین محمد اکبر پادشاه

خوشا شهر و شهری به روزگار | که غمخوار ایشان بود شهریار
بدشواری اندر بود یارشان | بود روز و شب در غم کارشان
شود شاد از شادی زیردست | پرستندگان را نخواهد شکست
پریشانی آید بکس گر به پیش | چو گیسوی دلبر شود دلپریش
بهشیاری از خلق آگه بود | کند دور خاری که در ره بود
شب و روز باشد بتدبیر خلق | ز خود دور جویای تعمیر خلق
ز راحت گزیند بدل بارشان | کشد سختی و رنج در کارشان
الیزا که بد شاه باهوش و رای | بآئین همی داشت گیتی بپای
سپاهی و شهری از و در سپاس | نبد زو بجز دشمنش در هراس
چو دانست بر زیردستان خویش | بره اندرون بیم از پرتگیش
بهندوستان نیز کس بار نی | برفتن همان راه همواره نی
روانش ازان پر ز تیمار گشت | خور و خواب بر او همه خوار گشت
چو زلف بنفشه بدل تاب داد | بنرگس ز خوناب دل آب داد
بدیباچهٔ بهتر از ارغوان | پدیدار آمد گل زعفران
اگر خال رویش نگشتی سپند | بسرو قدش بود بیم گزند

باندیشه بنشست با رای زن | کم آید چو او افسر آرای زن
چو از درج یاقوت بگشاد بند | بجای سخن درّ و لولو فکند
چنین گفت خواهم بفرّ و برای | نویسم یکی نامهٔ دلگشای
باکبر که هست اکنون شاه هند | بنازد بدو افسر و گاه هند
ز او جست باید بدین داوری | پی زیردستان خود یاوری
دلش را انجوی بیار استن | بهندوستان جا ازو خواستن
ندانند خردمند تا جای خویش | نشاید نهادن ورا پای پیش
نخستین چو جائی بیارد بدست | باسانی آنجا تواند نشست
بتدبیر داننده هوشمند | توان رستن از دام و بند گزند
چو نیروی اندیشه باشد درست | قوی بازوان را توان کرد سست
بالماس دانش چو در سفته شد | بره بود اختر پذیرفته شد
یکی نامه فرمود شاه بلند | باکبر که بُد پادشاه بلند
سر نامه کرد آفرین خدای | بداد و خرد بنده را رهنمای
بهر دو جهان کس جز او نیست شاه | بهر دم نماینده از مهر راه
شهان را بزرگی و فرمان ازوست | جهان را بهر درد درمان ازوست
ستمدیدگان را بود دادرس | بفریاد خواهنده فریادرس
از او باد بر شهریار آفرین | پناه بزرگان و تاج و نگین
فروزنده دیهیم و افسر ازوست | جهان یافته رونق و فر ازوست
پدر بر پدر شاه و خود شهریار | ز شاهی درختی پر از برگ و بار
فروزنده تر جهانگیر کشورگشای | گشوده دژ و باره و شهر و جای
چو هیموی بدکیش را کرده خوار | بیک حمله در گردش کارزار

گذشته ز تیمور گیتی ستان — نبسته بشاهی چو او کس میان
چو باشد همه نیکوئی کام او — بنیکی پراکنده شد نام او
شنیدم چو آوازه شهریار — دلم شد بدین آرزو خواستار
دو شاهی یکی باشد از روی مهر — شود هر دو کشور فروزنده چهر
گشاده شود راه بازارگان — ز داد و ستد شاد باشد جهان
ازینسو بدانسو جنس فرنگ — بیارند زیبا و با آب و رنگ
فروشند و خرّند زانجای نیز — متاع گرامی و چیز عزیز
بدینجانب آرند بهر فروش — کند یاوری گر خجسته سروش
شود شه بدین رای همداستان — گزافه نپندارد این داستان
دو کشور بدین گونه آراسته — ز سیم و زر و گوهر و خواسته
پذیرفته آید گر این رای نیک — نخستین بباید یکی جای نیک
که کشتی تواند شدن بی گزند — بشاید بدانجای لنگر فکند
گزینند پی زیردستان ما — که آنجای درگه پرستان ما
بباشند شادان بآرام دل — بکف سود آرند با کام دل
رساند کسی گر بدیشان گزند — ندارد شه نامور آن پسند
بجز این سخنها که بُد ناگزیر — نبشت اندران نامه مرد دبیر
ز آغاز آمد چو نامه به بن — ابر آفرین کرد ختم سخن
درود خداوند بر شاه باد — کمین بندهٔ درگهش ماه باد
چو پرداخته شد نامه با آفرین — شه انگریزان بران زد نگین

نامه فرستادن الیزابث بجلال الدین محمد اکبر والی هند مصحوب ملدنهال

ز نامه چو پرداخت شاه جهان — بپژوهید مردی ز کار آگهان
به پیغام بردن یکی مرد جست — که پیغمبری کرد داند درست
بشیوا زبانی و شیرین بیان — بجود برکند رام پیر و جوان
بهنگام بیم و بگاه امید — تواند سخن گفت و یارد شنید
سخن گر ببندد در بائی دهد — وگر بشکند مومیائی دهد
بود همچو غنچه بهنگام کار — برون ساده و اندرون پرنگار
نیفتاد این مهره هنگام فال — بنام دگر کس بجز ملد مال
بفرمان چو بربست رخت طلب — بیامد ز خشکی بسوی حلب
وز انجا سوی اگره کرد رای — پر از آبله گشته در راه پای
به پیمود آن راه دشوار و دور — گه از پا و گاهی بپشت ستور
سنه ۱۶۰۳ چو بر غین و خا جیم افزوده گشت — ز رنج سفر مرد آسوده گشت
در آنگاه بد اگره پای تخت — نشستنگه زینت آرای تخت
چو اکبر بد انجای دلشاد کرد — مر آنرا لقب اکبر آباد کرد
بیاسود رهرو چو از رنج راه — بیامد ز درگاه تا پیشگاه
جهاندار را یار در کار خواست — گشاده ز دربان در بار خواست
چو آگه شد از راز او پرده دار — باگاهی آمد بر شهریار
ازان راز سربسته بگشاد بند — بنزد جهاندار شاه بلند
که مردی گشاده دل و تیز مغز — که گفتن آرد همه گفت نغز
بگوید بدین بارگاه بزرگ — فرستاده ام من ز شاه بزرگ
ز سوی شه انگریزان زمین — بریدم که خوانم بشه آفرین
ز ملک فرنگ آمدم تا بروم — ز روم همچنین تا بدین مرز و بوم

بدین بارگه بار خواهم همی | حضور جهاندار خواهم همی
اگر ره دهد سوی خود بنده را | بلندی ببخشد سر افکنده را
خدیو سرافراز و باداد و مهر | شنید و برافروخت چون مهر چهر
بآیین شاهان باراه و کیش | فرستاده را خواند نزدیک خویش
درخشنده بر گاه چون ماه شاه | چو اختر رده بر کشیده سپاه
ستاده بآیین همه جای خویش | ز اندازه ننهاده کس پای پیش
فرستاده آمد زمین نیاز | ببوسید و کرد آفرین دراز
شد از آفرین چون زبانش خموش | بشه داد نامه بهنجار و هوش
دبیری ز دانش دل افروخته | خط انگریزی بیاموخته
نگویم سر نامه را بر گشاد | سر نافهٔ مشک اذفر گشاد
مسلسل خط نامهٔ دلگشای | چو مرغول جانانه بد دلربای
پرندی نگاریده از مشک تر | برخ بر فرو ریخته خال زر
سرایندهٔ انگریزی سرود | باهنگ برخواند شه را درود
ز هر بند آن پیکر پر روان | برآمد معانی بهتر ز جان
ز هر رای معنی که بد دلفریب | ز شاه و سپه برد یکسر شکیب
دل شاه فرخنده شد شادمان | فرستاده را گفت آباد مان
درین بارگه چند روزی بپای | نگارش کنم تا چه آید برای

آگاه شدن کشیشان پرتگیش و اخلال نمودن در حصول امانی و آمال ملهنهال و انتقال جلال الدین محمد اکبر از دار ملال و جلوس فرمودن جهانگیر بر سریر اجلال

در آندم که پیش شه آن راز رفت — بهر جا ازان راز آواز رفت
سخن گوهر و دل بود همچو کان — چو از کان برآید نماند نهان
بدرگاه اکبر ز هر دین و کیش — بده مرد دانا ز اندازه بیش
ز هر مذهب و راه دانش خدای — نبرد و شب و روز بوده بپای
چو بزم پژوهش بیاراستی — ز هر کس ره دین او خواستی
دران زمره بودند از بر کیش — بدرگاه او چند دانا کشیش
چو زین راز شد آگنده گوش — بتوحید جان سپردند و هوش
بابلیس از رشک داده لگام — ببد کردن اندر فشردند گام
بزرگان درگاه را سر بسر — نهانی بدیدند و دادند زر
سر راه بستند بر ملد نال — گشادند بر خویش راه وبال
بسی رخنه کردند در کار اوی — شکستند آن تیز بازار اوی
هر آتش که از بهر شان افروختند — بانجام خود اندران سوختند
فرستاده را دل پر از ننگ گشت — چو از چار سو کار او تنگ گشت
بدرگه نبردی کسی نام اوی — نخواندی کسی نامهٔ کام اوی
ولیکن نلغزید پایش ز راه — به بیم و بامید شد چند ماه
نهاد زمان شد دگرگون برای — بپرداخته شد هند از کدخدای
جهان را بناکام بدرود کرد — جهانی ازان داغ پر دود کرد
گزین کرد از اکبرآباد تن — سوی اکبرآباد معنی وطن
جهاندار چون از جهان سیر شد — جهانبان جهان را جهانگیر شد
پس از سوگ آراست تخت پدر — بلندی گرفت از سرش تاج زر
بداد و دهش گیتی آباد کرد — دل مرد خواهنده را شاد کرد

بد انداز بد کردن آزار داد / به نزدیک خود نیک را بار داد
بشهر از فرستادگان هر که بود / طلب کرد و گفتار ایشان شنود
باندازهٔ پایه بنواختشان / بر آرزو پادشا ساختشان
چو آمد بدرگاه او ملدنال / گذشته سراسر بیان کرد حال
چو آگاه شد شاه فرخنده کیش / ز بدخواهی فرقهٔ پرتگیش
شه از پرتگیشان بدل داشت غم / کز ایشان بهر کس رسیدی ستم
بتاراج بردن بهر جای دست / نیارست ز ایشان کس ایمن نشست
چه بر روی خشکی چه بر روی آب / بد از بیمشان بسته در دیده خواب
بهر برزن و بندری ناله بود / زن و مرد را دیده پر ژاله بود
جهاندار بر آرزو دید داو / که با باز شاید شکردن چکاو
پسندیده داو از خرد باختن / دو دشمن بیکدیگر انداختن
شود سر چو از باده مخمور و مست / خمارش هم از باده باید شکست
فرستاده را شام غم شد بسر / خور شادمانی زد از کوه سر
شهنشهش داد از مهربانی نوید / بسازم روا هر چه داری امید

پاسخ نوشتن جهانگیر شاه بالیزابث و روانه شدن ملدنهال بمنزل امانی و آمال و آمدن کپتان هاکنز از انگلند ببندر سورت

پاسخ یکی نامه فرمود شاه / بسوی الیزای کشور پناه
که آمد فرستادهٔ کاردان / ازان شاه پر مهر بسیار دان
ابا او یکی نامهٔ ارجمند / بخواندیم و کردیم آنرا پسند
ازان داستانها که شه کرد یاد / دل ما بدان داستان گشت شاد

کسی کز شما آیدش رای هند — بر در گشاده بود جای هند
بهر بندری هر که آید فرود — نه پیچند زما جز پناه و درود
سراسر سخنهای خاطر پذیر — نگاریده از مشک تر بر حریر
نهادند بر نامه مهر و نگین — فرستاده بگرفت و گفت آفرین
ازان پس که در اگره بد سه سال — روان شد بسوی وطن ملک نال
چو لولوی امیدش آمد بچنگ — نکرد هیچگونه برفتن درنگ
بدانگونه در راه شد ره سپر — که پرنده زانسان نپرد بپر
چنان کرد در راه رفتن شتاب — کزو باز پس ماند پران عقاب
زکه همچو سیلی که آید بزیر — بیامد بانگلند مرد دلیر
الیزابیر دخته بد تخت عاج — بجایش ببر جمیس بنهاده تاج
چو شد سر بلند از زمین بوس شاه — بخدمت سپرد آنچه آورد راه
بخواندند آن نامهٔ با فرین — فرستاده را خواند شه آفرین
ازو شادمان شد دل که و مه — بگردون شد از چار سو بانگ زه
شه انگریزان بجان گشت شاد — فرستاده را جامه و بدره داد
بدان کمپنی گفت پس شهریار — که آماده سازند کشتی و بار
بداسان که فرمود برساختند — بره بادبانها برافراختند
چنان بادبانها شده بادگیر — که کشتی گذشتی برفتن ز تیر
بهنگام بدرود کشتی و بار — یکی نامه از جمیس چون نوبهار
نبشته سراسر پر از هوش و رای — بنام جهانگیر کشورگشای
بکشتی بدانکس که مهمرد بود — سپردند و کشتی روان گشت زود
فزون سال بر غین و خا هشت بود — ز ماه مسیحا اگشت بود ۱۶۰۸

نخستین بیامد بسورت جهاز بُده نام آن لشکرای سرفراز
کپیتانش هاکنز بوده بنام بدریا نوردی ز دانش تمام

آگاهی یافتن مهتر پرتگیشان از آمدن کپیتان هاکنز به بندر سورت و پیغام فرستادن بمقربخان بجهة ممانعت انگریزان و جواب شنیدن

بگوه خبر شد که آمد جهاز بسورت ز انگلند پُر برگ و ساز
سر پرتگیشان شنید این خبر دلش زین خبر گشت زیر و زبر
پراگنده خاطر شد و روی زرد بپیچید چون مار بر خود ز درد
نیارست جز خویشتن را چو دید بسینه دلش همچو اخگر تپید
چه بودش توانائی و دسترس بسالار سورت فرستاد کس
بسورت در آنگه که سالار بود دلیر و جوانمرد و هشیار بود
مقرب بُدش نام و باراه بود بجائی سرافراز درگاه بود
چو جانش ز دانش تهی بود و دور نگر تا چه پیغام داد از غرور
گر انگریز را داد خواهی تو جای نشاید ببود اندر شهر تو پای
بخواهم یکی آتش افروختن تر و خشک شهر تو را سوختن
ده و شهر و بازار تو هرچه هست باتش کنم جمله چون خاک پست
نمانم دژ و باره ات همچنین فرود آرمش از هوا بر زمین
نباید گر این گفته نزد تو خار بخواری برآرم ز جانت دمار
بدریا فرستم جهازات جنگ کنم بر جهازات تو راه تنگ
ز شهر تو هر کشتی و هر جهاز بود دگر تهی ور پُر از برگ و ساز

بر و راه بندم بگاه گذر — بدانسان که نارد شدن ره بپر
بگیرم گذرگاه و نگذارمش — بسوزم و یا خود بکف آرمش
جز این نیز گفتار پر ترس و بیم — که ترسنده زاران شدی دل دو نیم
فرستاد نزدیک سالار شهر — فرستاده چون مار و گفتار زهر
فرستاده را داد پاسخ دلیر — نترسد ز روباه غرّنده شیر
کبوتر اگر چند پرّد دراز — نه آخر شکارش کند چنگ باز
ز گرگ ار رمد یکرمه گوسپند — هژبر ژیان زانش آرد ببند
بزرگست سیلاب در جویبار — رسد چون بدریا شود شرمسار
شما را اگر هست چنگال تیز — ز ما هم گشاده است دست ستیز
بفرمان و دستوری شهریار — سوی ما گشادست انگریز بار
نشاید ز فرمان شه در گذشت — اگر سیل خون راند باید بدشت
اگر شاه یابد ازین آگهی — کند از شما هند یکسر تهی
دگر آنکه هر کس که از راه آز — نخواهد بمردم در زرق باز
همه گوشت بُرد نه سوهان کشد — همی کوه انده بکوهان کشد
نداند ز اندیشهٔ ناصواب — که نبود همه بهر او نان و آب
چو ایزد زمین و زمان آفرید — دد و دام و انسان و جان آفرید
بهر کس دهد روزی از مهر خویش — نداده همه ویژه بر یکیش
بگیتی جهاندار بر گنده گنج — بره هر کسی بهره از دست رنج
چنان چون شما در نهانی و فاش — شب و روز هستید اندر تلاش
کسان دگر نیز بیگاه و گاه — بجنگی و دریا سپارند راه
ازین در نشاید بکس داشت کین — دگر داشت دارد بجان آفرین

نیوشنده بشنید چون راز اوی — نه بر آرزو یافت آواز اوی
ز سورت بکوه و بیامد فراز — عیان شد نگفته ز دیباچه راز
ز بد چاپلوسی کرده بد نام خویش — بسی بد سگالی گرفتند پیش
پی رخنه آتش برافروختند — نه کس را که خود را بران سوختند
بند پرچسر مهره کانداختند — چو از روی تزویر بد باختند
ز ترکش براندند هر چوبه تیر — شد اندر جگرشان چو غم جایگیر
چو ایزد کسی را کند ارجمند — ز بدخواهی کس نه بیند گزند
نگیرد ره راستان بند ریو — فرشته کجا ترسد از فند دیو
شد اول بانگریز گر کار سخت — باخر شد آسان چو بد یار بخت
بسختی ترو اگشت بازار شان — پدیدار شد آب بر کار شان
ولیکن بزور و زر پرتکیش — نماند انچنان کار بر جای خویش

ذکر اختلال احوال کپتان باکنر از اخلال و اشتعال نایرهٔ عناد پرتکیشان و سازش مقربخان با ایشان و رفتن کپتان باکنر حسب الطلب جهانگیر شاه باگره و گماشتن ولیام فینش نامی را بجای خود در بندر سورت

سخنگوی بهمتان با رای و داد — ازین داستان کرد زینگونه یاد
مقرب بانگریز چون یار گشت — دهم پرتکیشان بر او خوار گشت
ز بشنیدن آن گفته های درشت — زیاری انگریز نمود پشت
شد این رنج بر پرتکیشان دراز — در فتنه زیشان نمودند باز
بکشتی گرفتند ره از چهار سوی — بتاراج و غارت نهادند روی

ببردند چیزی که آمد بدست — مقرب بترسید و دل کرد پست
در بستهٔ فتنه را دید باز — تنش خورد چون موم ز آتش گداز
چو آگه شد از ترس او پرتگیش — جهانگیره دید بر کام خویش
پس آنکه بزر نیز بفریفتش — بدام درم دل بیاویختش
ز زر بس که کرد و ز سیم انگبین — ز مهر و بیاراست سرکه انگبین
بدو داد و بشکست صفرای او — ببرید زانگیز سودای او
بهر جا طمع بفشرد پای زور — کند دیدهٔ مرد بیننده کور
بهر دل کند آشیان بوم آز — همای خرد زان برد برگ و ساز
مقرب بس از رنج چون گنج دید — بدل مهر هاکنز را رنج دید
گزین کرد بیگانه بر جای دوست — بدشمن بدل گشت یک مغز و پوست
فرو ماند هاکنز بیکام دل — لبالب شد از خون ورا جام دل
دلش با غم و درد پیوسته شد — ره مهر از چار سو بسته شد
ورا خواند نزدیک خود شهریار — سوی آگره بست ناچار بار
سنه ۱۰۰۹ نه و ششصد و الف از عام بود — از آن سی و دو رفته ایام بود
سپس زانکه بر جای خود برگماشت — وکیلی که ولیام فینش نام داشت
ز سورت سوی آگره کرد رای — برسم رسولان و الش گرای
بیاراست کار و بنه برنشاند — روان گشت هاکنز و ولیام ماند
رسیدی بهر شهر و هر روستا — چنان خویشتن را نمودی فرا
که انکلند از نزد انکلند شاه — سپارم بسوی جهانگیر راه
بدینسان بر تخت آمد فراز — جهاندار را دید و بردش نماز
بهمراه آن نامه کز جمیس داشت — ببوسید و نزد شهنشه گذاشت

چو شد خوانده هاکنز را داد جای | ابا آنچه بادیشه نیکرای
ببر برد آنجا نه بر آرزوی | چو زو آرزو بود پوشیده روی

روانه شدن کپتان شرپی از انگلند و رفتن به بندر مخا و آمدن به بندر سورت و شکستن جهاز او

رساندم چو هاکنز را پای تخت | نوردم کنون زو گفتار رخت
هم در میان دگر پای خویش | کشایم ازو باز بر جای خویش
بسالی کزین پیش دادم خبر | شد هاکنز تا آگره ره سپر
در آنسال و سپتمبر از ماه بود | بمن گفت آنکس که آگاه بود سنه ١٦٠٩
روان شد ز انگلند دیگر گرد | که از باد بردی برفتن گرو
پر از مال و آسینشنش نام بود | کپتانش شرپی خودکام بود
بشهر یمن رفت و سوی مخای | ز دریا بشهر مخا کرد جای
از آنجا چو پرداخت از کار خویش | بسورت همی رفت با بار خویش
شب و روز ببرید راه دراز | بنزدیک گندیوی آمد فراز
بدریا بر آمد یکی باد تیز | گمان برد شرپی که شد رستخیز
ز طوفان و آمد شد تند موج | گهی شیب کشتی شدی که باوج
ز هم تخته بگسست و کشتی شکست | کپتان و لشکر بجان باز رست
بزورق بسوی کناره شدند | ز غم با جگرهای پاره شدند
سوی شهر سورت گرفتند راه | نه در روز سایه نه در شب پناه
مقرب که در شهر سالار بود | خود و پیکشان بجان یار بود
دل از مهر و آزرم کرده تهی | بفرمود زان پس که شد آگهی

بگیرند ره تنگ بر خستگان ز آسیب طوفان بجان رستگان
نشاید که بنهند در شهر پای نه در روستا نیز گیرند جای
بجائی نیابند ز آرام بهر بخواری برانند از ده و شهر
چو ولیام ازین درد آگاه گشت دلش با غم و رنج همراه گشت
بپیش مقرب شد از جای خویش سخن راند باندازه رای خویش
که خواری ازین بیش نبود پسند بکس ویژه بر آنکه دیده گزند
بمشتی ستمدیده از روزگار نشاید گرفتن چنین تنگ کار
فرو ماندگان در کف غم اسیر که بی بارشان مانده بی بارگیر
ز جور زمانه به بیهوده راه بتو پشت و شهر تو کرده پناه
نشاید چنین راند ناکام و خوار که نبود پسندیده کردگار
دلش را بدین گفته آزرم کرد روانش پر از شرم و آزرم کرد
بانجام آن در ره داد شست دهی دور از شهر آباد جست
همه را در آن روستا داد جای سوی شهر نگذاشت بنهند پای
ز والی چو ولیام زینسان شنید پسندید ناچار و دم درکشید
بگفتن توانا بود اهل زور بود ناتوان را خموشی ضرور
کیتیان و آن لشکر دیده رنج که ده بیمه بود و نه هفتاد و پنج
بناکام ماندند در روستا نه فرخ خورش بد نه فرخنده جا
چو شد تیره رخشنده بازارشان بدان ده پراگنده شد کارشان
نه در دست سیم و نه در کیسه زر دل از غم پر و کف تهی از گهر
چو بیچاره شد شهری از پرورش پراگنده لشکر برای خورش
به بیچارگی از خداوند خویش جدا گشت لشکر دل از فاقه ریش

به هر جا و هر ده که بد دهخدای / بنزدش بخدمت گرفتند جای
خورش ناگزیر است در زندگی / گزیدند بهر شکم بندگی
کپیتان و چندی که نامی بدند / بهتوزی بزرگ و گرامی بدند
چو بی زاد و توشه به بیگانه جای / نبودن ندیدند آیین و رای
برایشان چنان دختر روزگار / زده ره که چون شب شده روز تار
پر از خون دل و دیده برخاستند / سوی آگره رفتن آراستند
بنزدیک هاکنز از راه دور / رسیدند چون بختشان کرد زور
به پیشش بیودند و دم بر زدند / بلبهای خشکیده نم بر زدند

بازگشت بداستان کپتان هاکنز و اختصاص دادن جهانگیر او را بمناکحت یکی از پرستاران حرم

دگرگون کنون رسم و ساز آورم / سخنهای هاکنز باز آورم
سنه ۱۰ پس از عین و خا بد فزون سال ده / ز سال دهم اولین بود مه
بفرمان هاکنز ولیام راه / بپیمود و آمد سوی تختگاه
ز سورت سوی آگره شد روان / چو هاکنز را دید شد شادمان
بیاسود لختی و آنجا نماند / ز خشکی تکاور بانگلند راند
ز لاهور بگذشت و ز قندهار / بایران شد و شد برابرش سوار
بیامد ببغداد و شد تا حلب / بانگلند بگشاد ز آنجا سلب
بماندند هاکنز و شرپی بجای / بنزد جهانگیر کشورخدای
ز آیینش هر کس که بد مایه ور / ز یاری شرپی نپیچید سر
ز تنهائی او را نکرده دژم / ببودند با او بشادی و غم

ندانم بدل شاه کهتر نواز | چه اندیشه کرد و سگالید راز
به بیگانه دین مهر بنیاد کرد | بهستی روا بهاکنیز را شاد کرد
اگر بشنود بجز داین داستان | نگردد بدین گفته همداستان
ولی چون بیندیشد از رای ژرف | چنین کارها را نداند شگرف
پریچهرهٔ بد مشکوی شاه | که بر روی او بود مشکو سیاه
بدیدار او رخ گیتی افروز بود | میان دو شب روی او روز بود
کشیده ببالا چو سرو چمن | سمنبرتنی دلبری سیمتن
مسیحی بکیش و مسیحا نفس | نبرده بگنجینه اش دست کس
ازان نار بن کس نچیده انار | نسوده بکف نارچین با سپهار
دُرش را نسفته بالماس کس | بقند لبش ره نبرده مگس
بآیین عیسی بهاکنیز داد | بمفلس جهانی پر از گنج داد
بغلمان چو آن حور را ناز کرد | بر ویش زر و زیوری باز کرد
بگنجور دانا بفرمود شاه | بمیزان و هر خواسته ماه ماه
بهانه بهاکنیز را تازه کرد | برون از کم و بیش اندازه کرد
زگنجور زر نامدی گاه خویش | خورنده بماندی دل از فاقه ریش
بکاری که بهاکنیز دل بسته بود | بدان دل شب و روز پیوسته بود
همین آرزو داشت در روزگار | بیارد بدست از شهنشاه بار
بسودا کند گرم بازار خویش | دگر ره بسورت برد بار خویش
دو یم باره فرمان بجنگ آورد | سر دشمنان زیر سنگ آورد
همیشه ازین در بهیگاه و گاه | گشادی بخواهش زبان نزد شاه
بامروز و فردا و بیم و امید | سیه شد بر و روز و دیده سپید

شکایت نمودن کپتان هاکنز از مقربخان و طلب فرمودن جهانگیر او را باگره و مراجعت نمودن مقربخان به بندر سورت و بی اعتبار شدن هاکنز

بنزد جهانجوی فرخنده کیش ستمدیده هاکنز دل گشته ریش
ز سالار سورت بنالید زار که بر ما ازو گشت دشوار کار
نهانی ستد چیز از بر تکیش تباهی بداد او از بهر خویش
بگفت فریبنده تاپید روی ز فرموده شاه آزاده خوی
ز کف داده آزرم کیهان خدیو بجای فرشته گزین کرد دیو
نماند ز بلبل نشان در چمن نشاند همی خار جای سمن
بزنهاری شاه از باد و دم دمد باد بیداد و دود ستم
کسانیکه هستند بهخواه شاه دهدشان سوی کشور شاه راه
جهانبان چو زینگونه او اشنود نوندی بسورت فرستاد زود
طلب کرد سالار را پیش خویش روان شد بره پای بنهاد پیش
مقرب چو مردی جهاندیده بود بزرگان خسرو نهان دیده بود
بیامد بدرگاه و شد کامیاب بزودی روان شد بسورت چو آب
شد هاکنز را دیده پرخون ز غم روان شد برخساره جیحون ز نم
برویش جهاندار بربست مهر ندادش بخود راه و نگشود چهر
کسیشان که بودند در بارگاه گشاده بر ایشان بدرگاه راه
بگفتن دلیر و توانا بدند به پیچ و خم راه دانا بدند
بدستان و حیله چو روباه پیر فکنده بیک دام صد شرزه شیر

بدرگه کسی را که بُد دستگاه — سرش را ز سالوس بُرده ز راه
سری را که بوده بها کنز سر — دهانش ببسته بتعویذ زر
چو بیچاره هاکنز بُد ساده دل — ز زرنگ و ز نیرنگ آزاده دل
بدریا بسر برده بُد روزگار — نه دربار دیده نه نیرنگ کار
بجو اند هر کرا اندران داوری — بیاری نیامد از و یاوری
چو دستش تهی بود از روزگار — گل آرزو بر تنش گشت خار
بجز زر نخندد دهان امید — کشیشان بزر کرده دندان سپید
ز هر سو در آرزو بسته شد — غم ناامیدی به پیوسته شد
زبودن چو غنچه دلش گشت تنگ — برفتن شتاب آمدش از درنگ
هران در که نگشاید از کوفتن — بباید ازان رخت خود روفتن
چو راه گشایش نیاید پدید — بباید ازان پا بدامن کشید
نشاید بگاه خزان رنج برد — بهوسم توان سیب و نارنج خورد
چو آید پدیدار هنگام کار — بپای خود آید شتر پیش بار
چو امید هاکنز نامد بجای — بانگلند رفتن بجُود راند رای

اراده کردن هاکنز بمراجعت انگلند و ممانعت نمودن همراه برادر زنش باغوای کشیشان

چو از آرزو یاد لش رسته شد — بدیدار خویشانش پیوسته شد
کشیشان چو گشتند آگه زراز — که هاکنز کرده بانگلند باز
ز هر ره چو بودند بدخواه اوی — یکی چاه کندند در راه اوی
که باشد ز رفتن ورا پای گیر — چو بیژن بماند دران چاه اسیر

بتی کش بها کنز پیوست شاه / بکیش مسیحا و آیین و راه
برادر دو بودش چو دو دیو نر / ز مردی و از مردمی بی‌خبر
بدیده درون هیچ آزرم نی / ز خویش و ز خویشی بجان شرم نی
کشیشان بدیشان بدآموختند / بسخط آتش خشم افروختند
چو بد را بدآموز شد یار و جفت / بدآموخت بد را چنین در نهفت
که با کنز زینجا به بنگاه خویش / بخواهد گرفتن کنون راه پیش
سوی رفتن راه چون ره برد / همان جفت خود نیز با همره برد
جدائی ز خواهر نباشد پسند / مبادا ابر و بر رساند گزند
جدا از برادر به بیگانه جا / خردمند خواهر ندارد روا
چو نابخردان را رسید این بگوش / بیکسو نهادند آیین و هوش
نبردند با خویشتن این گمان / که همدم بهم دم بود شادمان
برادر اگر چند نامی بود / چو شوهر بر زن گرامی بود
ز دوری خواهر که زیبا بود / برادر کجا ناشکیبا بود
ز مهری که باهم زن و شوی راست / نباید بگفت سخنگوی راست
بپرخاش بیچاره برخاستند / نمودند بد آنچه میخواستند
بیرون نگشتند همداستان / چنان ناخردمند ناراستان
برو گر برفتن ترا هست رای / همان جفت خود را همین جا بجای
بدانجا چو با کنز بی یار و پشت / نیارست گفتن بدیشان درشت
نمود ارچه جانش شد از درد ریش / چنان ناگوارا گوارا بخویش
چو دانسته بد کش کسی یار نیست / بنیک و بد اورا مددگار نیست
نه از شاه مهر و نه یاری ز کس / نه غمخوار و دلسوز و فریادرس

همه کرده از بی تمیزی و هوش | ز زر حلقهٔ پرتگیشان بگوش
بدانست هنگام گفتار نیست | گذشتن ز ناموس هم خوار نیست
جدائی ز جانان نباشد پسند | که جانانه باشد ز جان ارجمند
بناکام با یار خود زیستن | به از کام و بی یار بگریستن
بد انجام او را بر از خار دل | ببودن نهاد او بناچار دل
کسی را که نبود گه کارزار | مدارا کند تا بهنگام کار
بدانکه که بیند جهان رام خویش | ز دشمن برآرد همه کام خویش
بامید بخشایش کردگار | بسازد به بی مهری روزگار
ز ناسازی چرخ بر خود گریست | نه بد پای رفتن نه یارای زیست
بخون دل و دیده رخساره تر | همی برد آنجای بیچاره سر
ازان تخته بندی بدان تختگاه | ز بهر رهائی همی جست راه
چو گاه رهائی شود آشکار | ازان تخته بندش کنم رستگار
زانگلند از گفتهٔ رهنمون | سر هندری ندلتن بیارم کنون

آمدن سر هندری ندلتن از انگلند با چهار جهاز بسوی بندر مخا و گذارش آن ماجرا

چو گوینده گویا زبان باز کرد | گشایش بدینگونه زین راز کرد
ز پرده رخ راز بنمود روی | ز حجله بیامد خرامان بگوی
چو پرده شد از چهر راز اسپری | ز انگریزی آرم بفرس دری
دری از دری آورم شاهوار | نیوشنده را زان دهم گوشوار
گهر کان بود در خور سروران | بدریای دل چند مانم نهان

بغواصی رای زیبا دلغز — صدف بشکنم آورم نغز مغز
دراّب ازرای رنگین دهم — بگوش خردمند تمکین دهم
بیاید کنون گاه پیکار و جنگ — زخون داد باید بگفتار رنگ
بشمشیر گفتار و تیغ سخن — کنم تازه پیکار و رزم کهن
چو شد ده پس از ششصد و یکهزار — سر هندری مدلتن بیاراست کار سنه ۱۶۱۰
روان شد ز انگلند با مال و ساز — بسوی مخا چار همره جهاز
نبشته یکی نامه با آفرین — ابا او بد از جیمس شاه زمین
بسوی امیری که بد در مخا — ز قیصر بد آنجای فرمانروا
بجا در آنکه خلاف کنون — کس از رای قیصر نبوده برون
نبشته در آن نامهٔ دلپذیر — سخنهای شایسته زیبا و چیر
چو آید مدلتن بدانسو فراز — کرم ورز باشید و مهمان نواز
مراورا بهر کار یاری کنید — چو کار افتدش دوستداری کنید
بروکس نراند بسوء و استم — نگردد بگردوش هیچ غم
بباید بهر کار از کم و بیش — ندانید بیگانه ما را ز خویش
خود و نامه پیمود راه دراز — بیامد بنزدیک مخا فراز
ببندر چو هر چار کشتی رسید — بلنگر ز رنج سفر آرمید
سر هندری مدلتن که سالار بود — خردمند و بینا و هشیار بود
دل روشنش بود چون جام جم — ز آینده آگه ز هر بیش و کم
چو سوی پژوهش خرد تافتی — ز فردا بامروز دریافتی
پی دفع تزویر و پرهیز شر — خرد بر سرش خود و دانش سپر
ز کار آگهی مرد دانش درست — نگر تا چه کرد آگهی از نخست

ببندر بیاورد کشتی و بار — بایستاد در آب دور از کنار
بپاشا فرستاد پیغام خویش — همان نامهٔ شاه و هم نام خویش
بر مردم شهر که باشد شبان رمه — بگویید پاشا مرا او را همه
از آن آگهی گشت پاشا دژم — چو ارقم بپیچید بر خود ز غم
ز بیگانه مردم نمیخواست کس — زند از تجارت بدان سو نفس
بویژه ز سوداگران فرنگ — دلش بود چون دیدهٔ مور تنگ
کسی را بجز مرد هم کیش خویش — که در دین بدانستی خویش خویش
گر از مصر بودی گر از شهر شام — نمیخواست بنهد در آن کارگام
مبادا بسختی کشد کارشان — رود آب از تیز بازارشان
بشهری که بیگانه شد بهره ور — رسد بیگمان شهریان را ضرر
بدین رای و اندیشهٔ بد خام — نهانی بیازرده شد زان پیام
ولی از مدارا و گفتار نرم — فرستاد پاسخ پر آزرم و شرم
سخنهای شیرین بسی یاد کرد — فرستادگان را بجان شاد کرد
ببازید کشتی ببندر روان — بباشید ما را ببندر روان
بیارید سامان کشتی فرود — برین آمدن باد پور درود
بشهر اندرون باد آرامتان — روا بر همه شهریان کامتان
ز دریا بخشکی بیارید رخت — مبادا وزد بر شما باد سخت
باهستگی گسترانید دام — که نخجیر بنهد در آن دام گام
بدستان و سالوس و مکر و فریب — همی خواست کشتی ببندر قریب
نماید و زان پس بتاراج دست — گشاید برباید در آن هرچه هست
کند مردمان با دلش اسیر — جهاز و جهازی کند دستگیر

ولیکن مدلتن که سالار بود　　خرد با روان و تنش یار بود
دلش زاین سخنها نگردید رام　　بدین دانه ناورد کشتی بدام

فرود آمدن سرهندری مدلتن از کشتی بملاقات پاشا و گرفتار و محبوس شدن او

خود و چار ده کس بیامد براه　　جهان آفرین کرده پشت و پناه
بدیدار پاشای ناپاک رای　　ز کشتی سوی شهر بنهاد پای
ز دریا بخشکی چو آمد فرود　　حجازی نوای مخالف سرود
گرفتندش اندر میان همچو دف　　سنان جای زخمه نهاده بکف
نکردند در گوشمالش دریغ　　چو تنبور لیکن بزوبین و تیغ
ز شمشیر و خنجر گسترده خوان　　پی نورسیده چنان میهمان
در آن بزم از خون زمین گشته رنگ　　ز گرز آمده نای و از خود چنگ
چکاچاک خنجر بم و زیر بود　　می و نقل از خون و شمشیر بود
بیکجا چو موران نمودند زور　　برآمد ز شیران بناچار شور
گرفتار گشتند خسته بتن　　بتیغ جفا گشته پرخون بدن
نمودند آزادگان را اسیر　　بمیدان روان خون زباران تیر
بفرمان پاشای بی مهر و رای　　بزنجیر بستندشان دست و پای
بخواری بزندان تاریک و تنگ　　ببردند فرمابران بیدرنگ
تن نازپرورده گشته فگار　　بدان جای بی برفکندند خوار
ازین بد چو پاشا بپرداخت دل　　بسوی دگر بدهمی تاخت دل
ندانست خود رای پرکنده هوش　　بشهباز صعوه نتابد بتوش

نگاهش خطا بود و تدبیر سست   نمودش درست آنچه بُد نادرست
چو آگه نبود او ز جنگ فرنگ   که چونست آیین جنگ فرنگ
سپهبد از ایشان گر آید نهنگ   سپه را نباشد از آن هیچ باک
بجایش یکی دیگر آید فراز   سپه را بجا دارد از سامان و ساز
گر او نیز در رزم گردد تباه   سپهبد شود دیگری بر سپاه
بدینسان اگر کشته گردد هزار   نپاشد ز هم لشکر کارزار
جز اینست آیین دیگر سپاه   چو سالار افتاد در رزمگاه
بود لشکر افزون گر از صد هزار   گریزند از گردش کارزار
بغارت گشایند بر خویش دست   ربایند از هم گرانسر چه هست

روانه ساختن پاشا لشکر جبه و دستگیر نمودن جهازات و شکست یافتن

دولتن چو از بخت بد شد اسیر   بیفتاد در دام روبه چو شیر
چو پاشا مر او را گرفتار دید   ز خاکی ستاره بجود یار دید
براه خود افکند خار دگر   بلشکر بفرمود بار دگر
بدریا بتازند و جنگ آورند   همه مال و کشتی بچنگ آورند
نمانند ز انگریز یکتن بجای   بگیرند و بندند شان دست و پای
و یا کشته افکنده در آب شور   که ماهی ز تنشان کند سیر سور
سفاین ستانند با خواسته   از ایشان چو طاوس آراسته
چو لشکر بدانگونه آوا شنود   از آن چار کشتی بیک رخ نمود
فراهم همه چون ثریا شدند   پر انداز و گلبت بدریا شدند

زکشتی چو انگریز آنگونه دید
تکاپوی زانگونه دارو ندید

باندیشه دانست چون نیست کار
برافروخت هنگامهٔ کارزار

چو دشمن بنزدیک کشتی رسید
بهنگام در برای پلشتی رسید

همه لشکر و سروران فرنگ
بکشتی چو در آب دریا نهنگ

به پیکار و کین شاک بسته کمر
باهنگ دشمن نهادند سر

چو باران گلوله بهنگام جنگ
ببدخواه بارید ابر تفنگ

همان اژدر توپ آتش فشان
فشاند آتش مرگ بر بدنشان

شد از دود باروت گردون سیاه
نهان گشت رخشنده خورشید و ماه

تو گفتی برآمد یکی تند میغ
که بارانش خنجر بد و برق تیغ

گلوله فرو ریخت همچون تگرگ
بدشمن رسانید نامه ز مرگ

تبه گشت کشتی و شد کشته مرد
زبون شد بد اندیش اندر نبرد

دران رزم هرکس بجان شد رها
گریزان بیامد بسوی محا

همه خسته و کوفته پا و سر
هراسان چو نخچیر از شیر نر

نه طبل و نه تبیره نه بوق و نه نای
نه داو و نه گلبت نه دست و نه پای

زره رنگ و از تن توان باخته
سپر از زبونی بینداخته

چو پاشا چنان کار و کردار دید
همی شد که گل آور و خار دید

ازان رنج و غم مغز او خیره گشت
بچشمش چو رایش جهان تیره گشت

پیغام فرستادن پاشا بسکندری مدلتن بجهة جهازات اربعه
وجواب دادن او

سپاه سیه بخت آن شوم تن
چو در رزم مردان کم آمد ز زن

بنزد هدلتن بزندان کسی فرستاد و پیغام ناخوش بسی
که خواهی اگر زنده مانی بجای بخواری تنت پیش و زیر پای
بلشکرت باید فرستی پیام سپارند کشتی و سامان تمام
زهرگونه کالا و هرخواسته همان چار کشتی آراسته
بمن داد باید سراسر همه وگرنه نمانم تورا با رمه
تو و هرکه با تو ببند اندرست زکشتن به بیم و گزند اندرست
همه را سراز تن بشمشیر تیز ببرم کنم تن همه ریز ریز
هدلتن چو بشنید زینسان سخن سرانزانه سر دید پیدا نه بن
بدل گفت مردن بنام بلند به از زندگانی که باشد نژند
بگیتی چو انجام جز خاک نیست اگر کشته گردم ازان باک نیست
بدشمن سپردن نجود سیم و زر ندارد روا هرکه دارد هنر
چنین داد پاسخ فرستاده را نخواهد کسی چیز ناداده را
نترسم ازین گفته های درشت مکوب آهن سرد بیجا بمشت
تورا چشم بینش بخواب اندرست ببیدزان دلت در شتاب اندرست
تورا اگر بکشتن بود رای و کام بکش چون بدست تو باشد لگام
ولیکن ندارم بمردی روا بنامرد و ژخیم دادن نوا
کسی را که باشد خرد اوستاد ز بیداد داند جدا راه داد
سری کش ز دانش در و مایه نیست بدو داد و بیداد هر دو یکیست
زمن بگذرد سختی روزگار بگیرد تورا سخت انجام کار
نماند همین خون من در نهان چو آگه شود پیش شاه جهان
فرستد بسی کشتی و مرد جنگ نه آرام گیرد نه سازد درنگ

ز شهر و ز جانت بر آرد خروش | تو را نیست با جنگ او تاب و توش
چو بینی سر خویش داده بباد | سخنهای من کرد خواهی بیاد
ازین گفته پاشا پر آزار گشت | برو قائم و خشم خونخوار گشت
دلش شد پر از خون و رخساره زرد | سخن از چه و چون نیارست کرد

آگاهی یافتن انگریزان از گرفتاری سر هندری مدلتن و رفتن ایشان با جهازات بکنارهٔ دریای حبش و خلاص شدن مدلتن از قید بطریقی غیر معلوم و پیوستن بجهازات

کنون گفته زان چار کشتی شنو | کهن گشته سازم بگفتار نو
بکشتی هر آنکس که بد اهل هوش | براه مدلتن نهادند گوش
شنیدند کو شد بزندان اسیر | همان چار ده کس بود دستگیر
خرد کرده پیش بدیها سپر | بچاره نشستند با همدگر
چه باید گرفتن کنون کار پیش | مگر باز بینیم سالار خویش
اگر رزم و پیکار و جنگ آوریم | جهان بر بد اندیش تنگ آوریم
چو سالار باشد بزندان و بند | بجانش ز بدخواه آید گزند
وگر سوی انگلند گیریم راه | بماند مدلتن بزندان و چاه
بدیوان شه چون پژوهش کنند | ازین کرده ما را نکوهش کنند
همان به کز اینجای بی بیم و باک | برانیم کشتی ز بیم هلاک
بنزدیک جائی تهی از گزند | بباید از اینجای لنگر فکند
مگر بخشش کردگار سپهر | همان گردش چرخ با ماه و مهر
گشایش دهد هر بندی بسته را | رهاند ز زندان جگر خسته را

بخویشان رساند ز بیگانه جای / گشاده ز زنجیر دو دست و پای
بدین رای یکسر نهادند سر / کز اینجای خون کرد باید گذر
براندند هر چار کشتی برون / دل از بهر یاران لبالب ز خون
ز دریای مخا برون تاختند / بجای دگر لشکر انداختند
کناره گزیدند بر چند میل / بملک حبش بود آنجا دخیل
شه زنگیان بود فرمانروا / برون بد ز فرمان روم و مخا
ببودند این زبیم گزند / بسر بر همی رفت چرخ بلند
چو شش مه دل و تن بزندان کابد / ببی پیک اندیشه هر سو دواند
ز بهر رهائی همی جست راه / ازان بند و زندان و تاریک جاه
ندانم چه سان رست آن شیر مرد / بسوی جهازات شد ره نورد
چو آمد ز زندان بکشتی فرود / رهاننده را خواند از جان درود
برست از غم و رنج و بیم و هراس / خداوند را گفت شکر و سپاس
بدیدار او شاد شد لشکرش / فشاندند در و گهر بر سرش
چو آسود او را بکشتی نفس / بنزدیک پاشا فرستاد کس
که گر بند یا زاسپاری تمام / بمن بند بگشاده و شاد کام
همان نیز چیزی که شد کاسته / بهنگام غارت ز ما خواسته
جز آن هرچه آمد بما بر زیان / درین شش مه از خرج شد رایگان
بماهانه لشکر نامدار / درین چند گه آنچه آمد بکار
غرامت کشی جمله تاوان دهی / نه بر من که بر خود سپاسی نهی
سر و جان رهانی ز دام بلا / وگر نه فتی در دم اژدها
فراز آورم چار کشتی بجنگ / نسازم به پیکار جستن درنگ

نترسم ز آورد غرنده شیر — فرود آرم از چرخ اختر بزیر
زمین صد گر از تو بود صد هزار — گریزند چون زن بهنگام کار
لچک بهتر آید ترا از کلاه — که سازی بمردم کمین بیگناه
سفینه بود هرچه در کشورت — بسوزم ببرّم بخنجر سرت
ز شهر و دیارت برآرم دمار — بسازم زمین را ز خون لاله زار
چو شمشیر پیکار گیرم بکف — بمیدان نه بینی مرا پیش صف
بسوراخ پنهان شوی همچو موش — نه در تن روان و نه در مغز هوش
بنزد خردمند نبود پسند — که بر بی گنه کس رساند گزند
چو پاشا بدینگونه آوا شنید — نبودش چو پاسخ دم اندر کشید
بدانست کو راست گوید همی — بگفتار کژی نجوید همی
کند هرچه گوید بهنگام کار — بود شیر و من پیش او چون شکار
همانگه رها کرد بندی ز بند — بکشتی فرستادشان ارجمند
کم و بیش چیزی بتاوان سپرد — بنرمی رها کرد گردن ز گرد
چو روبه درآید بچنگال شیر — شود نرم چون چرم خود ناگزیر

ذکر فرمان دادن سلطان روم بانگریزان
بجهة تجارت در مملکت او

سخن گرچه میرانم از کاهمند — زبان داده ام من بگفتار هند
بگفت دگر کشورم کار نیست — که آن رشته را سر پدیدار نیست
ولیکن چو آید میان سخن — ز سر باید آورد آن را به بن
چو ده سال افزود بر غین و خا — شهی بود در روم فرمان روا سنه ۱۶۱۰

بفرمود فرمان یکی دلپذیر / نبشتند از مشک تر بر حریر
هر آنکس که در بند پیمان ماست / نشسته بهر جا بفرمان ماست
بباید که از دانش و رای و هوش / سراسر بدین نامه بنهاده گوش
بود هرچه فرمان وران بشنود / سر مو ز گفتار ما نگذرد
بر دم هر کجا مردم انگریز / خرند و فروشند هر گونه چیز
گشایند دکان داد و ستد / نشاید ز بدیشان کسی هیچ بد
نگردد کسی گرد آزارشان / کسی نشکند تیز بازارشان
ندارد روا کس بر ایشان ستم / وگر داشت بیند بپاداش غم
با آباد و ویران و بر خشک و تر / مبادا کسی بسته دارد گذر
بدین نامهٔ قیصر سرفراز / بر دم انگریز از زمان دراز
کند تا بدینگاه داد و ستد / تن آسان و فارغ ز کردار بد

روانه شدن سرهنری مدلتن از طرف مخا و آمدن بلنگرگاه بندر سورت و آگاه شدن مقربخان و نامه نوشتن بدرگاه جهانگیر و پیوستن کپتان اشرپی بمدلتن

مدلتن چو پرداخت زان جایگاه / سوی شهر سورت به پیمود راه
ده و یک پس از ششصد و یکهزار / گذشته بد از سال عیسی شمار سنه ۱۶۱۱
بماهی که سپتمبرش نام بود / دو و سیزده رفته ایام بود
تن آسان بندر و یک باره رسید / ز دریا بسوی کناره رسید
بینداخت لنگر بهنجار و هوش / ز دشمن تن و مال می داشت گوش
بجنگی کشتی نیامد بدر / همی برد در پاسبانی بسر

بروز و بشب دیده بان داشتی ز کشتی برون پای نگذاشتی
ازان آمدن شد بسورت خبر مقرب دلش گشت زیر و زبر
چه با انگریزان بدل کینه داشت چو کانون فروزان ز خشم سینه داشت
ز هاکنز نالیدن نزد شاه بپیموده بد راه تا تختگاه
فراوان زر و سیم داده بباد شه اگره کرده از خویش شاد
سران در شاه را داده چیز ز خواری دگر باره گشته عزیز
سرش بود با انگریزان گران چه در آشکارا چه اندر نهان
همیشه بجان کاشتی تخم کین نمیخواست بنهند پی بر زمین
نوندی فرستاد اندر زمان سبکرو تر از پیک وهم و گمان
به پیش جهانگیر اکبر نژاد ز کار مدلتن همه کرد یاد
که با چار کشتی بباره فرود بیفکند لنگر بیامد برود
بسورت همی جوید از من پناه ولیکن ندادمش این بنده راه
چو شد آشکارا بر شه خبر بشد شاد هاکنز و شرلی دگر
شب غم سر آمد بران هر دو یار همانگاه شرلی ببست و بار
روان گشت و یارانش با او بهم که همدم بدندش بشادی و غم
بره بر نیاسود او یک زمان بکهبایت آمد چو باد دمان
ازانجا بیامد بباره فرود مدلتن ورا دید و شادی نمود
چو شرلی روان شد ز درگاه شاه شد هاکنز آماده از بهر راه
بدستوری آمد بر شهریار ورا نزد شه بود سالار بار
شهنشه چو بشنید ازوی سخن فرو شد باندیشه سر تا به بن
بدل کرد اندیشه بیدار شاه که هاکنز گر باز دارم ز راه

مبادا کشد آتش فتنه سر | که نی خشک بر جا بماند نه تر
بدریا کند بند انگریز راه | شود کار بر زیردستان تباه
نیارند رفتن ز شهری بشهر | شود کام سوداگران پر ز زهر
همان راه زوّار گیرند سخت | بکعبه کشیدن نیارند رخت
ندارد کس این پایه از هندیان | که با او جبند و بدریا میان
نباشد پسندیده نزد مهان | پی کیش این رنج بر کهان

رستگاری یافتن باکنز از آگره و آمدن بکهمبایت با بهی وقایع مدلتن با پرتکیشان

چو زینسکونه با خویش زد رای شاه | بها کنز بیچاره بکشاد راه
بشادی سر و گردن افراخته | خود و جفت شد راه را ساخته
مراد ورا چو شد کار دلخواه راست | ز شه پاسخ نامهٔ جیمس خواست
نداد ش ز شوریدگی شه جواب | برفتن شد باکنز بیچو ره خواب
ز پیکانکان داشته در نهفت | نشانده بهودج ابا خویش جفت
روان کشت و آمد بکردار باد | بکهمبایت از آگره کشته شاد
همان دو برادر زن بد گهر | ابا او بُدندی بره ره سپر
بهر جا شدی چون همره دو دیو | ببودند با جان پر رنگ و ریو
که از چاره آرند او را بدست | شود جان باکنز زان رنج پست
بکهمبایت آمد چو باکنز بشیر | ببورت همیخواست رفتن دلیر
ازان دو برادر زن تیره کیش | دلش بود پیوسته از درد ریش
بسیم و زر و لابه آن هوشمند | رهانید خود را ز بیم گزند

زجود آن دو ناپاک خورسند کرد / بلقمه دهان سگان بند کرد
چه بلبل رها کرده گل در چمن / برفتند زاغان بسوی وطن
بیانم نگهبانیت ها کنم باز / زگفتار او رشته شد پر دراز
زکار مدلتن بگویم دگر / چو آمد بباره چه رفتش بسر
ابا پرتگیشان پرخاشجوی / چگونه بسر برد آن تندخوی
زسالار سورت بتند پر وهوش / چسان خویشتن را همیداشت گوش
زمجا چو آهنگ سورت نمود / بباره بیاورد لشکر فزود
روانش ازین خود نه آگاه بود / که بر خشک و تر خارش در راه بود
زسالار سورت بخشکیش بیم / بدریاش از پرتگیش لئیم
همی خواست رفتن بسورت فراز / که شاید بسو واکشد پا دراز
ولیکن زاختر چو بد بهره ور / برو بسته بودند راه گذر
بد اندیش چند انکه کج خواست کرد / خدا زان کجی کار او راست کرد
چو یاور بود کردگار بلند / چه غم زانکه بدخواه جوید گزند
نگهبانی پاسبان بزرگ / نگارد بچوپانی میش گرگ
بسورت یکی رود دارد گذر / بتاپی بود در زبانها سمر
ز دریا چو باره بیاید پدید / ازان رود شاید بسورت رسید
بد از پرتگیشان جهاز تجنگ / بتاپی که سازد برانگریز تنگ
ره آمد و رفت و سودا و سود / زکشتی نیاید بسورت فزود
سپهداران پرتگالی گروه / بسی کشتی جنگ با او چو کوه
بدل آرزو داشت آویختن / بدریا زانگریز خون ریختن
نمودن گرفتار و کردن اسیر / ربودن از و بار با بارگیر

نهادن بپاشان ز تاراج دام — که دیگر سوی هند ننهند گام
بدین خواهش و آرزو چند بار — باهنگ شیران برار است کار
ولی چون نبودش ز مردی نشان — نیارست آورد با سرکشان
ز آواز توپان تندر خروش — بدریای ژرف اندر افکنده جوش
سپاهی خود را نمودی ز دور — که شاید بترسند فیلان ز مور
ندانست آن خیره تیره رای — کجا کوه از باد جنبد ز جای
مگس را چه وزن آورد یال و بر — بجائیکه سیمرغ گسترد پر
مدلتن که مردی گران سنگ بود — بر و جنگ آن پیدلان ننگ بود
چو مرکز نجنبید از جای خویش — نگهداشت بر جای خود پای خویش
ببدخواه از توپ دادی جواب — کزان ورزشش را شدی زهره آب
سر نیکیشان بدروزگار — بیامد گرامی و برگشت خوار
زنان گر نمایند خود را چو مرد — بمردان نیارند کردن نبرد
بدینگونه شد روز افزون شکست — ببارو نموده مدلتن نشست
بسودا شدندی ز تیرها پیکان — ببارو براو ز سورت روان
طرایف که بودی بجنس و برز — گرفتند و دادند با همدگر
بدریا سرای خرید و فروش — گشاده مدلتن بهنجار و هوش
ز سالار سورت نبودش گمان — که با او دلش کج بود چون کمان

آمدن سنگهم نجار پیش مدلتن و آگاه کردن او را از عداوت مقربخان و آمدن هاکنز بکهمبایت

بسورت ور انگه که ز انکریز کس — نبد جز یکی مرد نجار و بس

ورا نام بنگهس نهاده پدر / تراشیدن چوب بودش هنر
به تیشه چنان پیکر آراستی / که مانی ازو تربیت خواستی
برنده سر از دی چو از چوب موی / نمودی چو آئینه آن چوب روی
ز نزدیک پاکتر از آگره / سوی شهر سورت بپیموده ره
ز نیک و ز بد دل تهی ساخته / ز تیشه به پیشه بپرداخته
بمانده بد انجا و گشته مقیم / نیارست سر کرد بیرون ز بیم
به پیش بدلتن همی جست راه / نیارست از بیم سالار شاه
ز سورت به نزدیک او آمدن / ز نیک و بد شهر دم بر زدن
چو گاه گریز او فتادش بدست / بجنبید از جایگاه نشست
بلنگرگه آمد بتاریک شب / بگفتار انگریز بگشاد لب
چو یاران شنیدند آواز اوی / شدند از ره مهر دمساز اوی
بیامد به پیش بدلتن فراز / برسم خود از دور بردش نماز
بدو سر بسر گفت از کار شهر / ز تیمار و آزار سالار شهر
که با انگریزان بدل دشمن است / دلش تیره چون جان اهریمن است
بیابد اگر دست ما را بجان / برنجاند و زان شود شادمان
ز کشتن بسازد زمانی درنگ / سیه خاک از خون کند لاله رنگ
تو را تا فگنده است لنگر بجوز / بپرهیز ازو خویشتن دار دور
مبادا گهی بیخبر سر کشد / بیکباره تیغ جفا در کشد
زمانی بسازد بتو بر کمین / ز کشتی کشاند برد بر زمین
چو پاشای صنعا برای تباه / نشاند بزندان و جای سیاه
دگر آنکه پاکتر فرخنده خوی / بسوی تو از آگره کرده روی

بکمبایت آمد ز نزد یک شاه ‌‌ بریده بدشواری و رنج راه
بسختی بهٔ بیهوده راه دراز ‌‌ بسورت و راهست ناسازساز
مقرب بجان بار دارد ازو ‌‌ خلیده بدل خار دارد ازو
برآشفت دل آتشتر دل ز خشم ‌‌ نخواهد کمی کرد اندر ستم
برو بر براند بهٔ بیداد تیغ ‌‌ ز کشتن بدل در نیارد دریغ
جز او هر که با او بیاید براه ‌‌ سراسر نماید ز کینه تباه
ز خون بزرگان ز خوی زبون ‌‌ براند بروی زمین جوی خون

مجهز نمودن مدلتن جهازات بندر سورت و پیغام فرستادن بمقرب خان بجهت ناکسی

مدلتن چو بشنید شد زان غمین ‌‌ چنین چاره آمد مر او را گزین
سه کشتی ز سورت پر از بار بود ‌‌ پی رفتن راه طیار بود
برای سفر هر سه بد ساخته ‌‌ ز پر کردن مال پرداخته
بر ایشان برابر سر توپ کرد ‌‌ دل ناخدایان پر آشوب کرد
گرفت هر سه کشتی چنان در میان ‌‌ نیارست از جای گشتن روان
ز رفتن براه سفر بند کرد ‌‌ دل خود چو زین کار خورسند کرد
به پیش مقرب فرستاد کس ‌‌ که ما را سخن با تو اینست و بس
ز کمبایت ناکس و یاران اوی ‌‌ بشادی و غم همگساران اوی
بیاری سپاری بمن تندرست ‌‌ وگرنه ز خود بایدت دست شست
بسوزم همه کشتی شهر تو ‌‌ نیاید بجز غم از آن بهر تو
بریزم گلوله چو برگ درخت ‌‌ که ریزد بگاه خزان باد سخت

ز توزی تهی روذ و باره کهن / بیچاره و توپ پاره کهن
گرها کنز و یارانش آری بمن / درست و گرامی سپاری بمن
مرا با تو و شهر تو جنگ نیست / بجز دوستی هیچ آهنگ نیست
مقرب چو زینگونه گفتار دید / بدریا نهنگ بلا بار دید
نهان پر ز کین آشکارا بمهر / بپاسخ بدینگونه بگشاد چهر
سپارم بتو آنکه خواهی ز من / نباید گمان بتباهی ز من
یکی نامه کردم بنزدیک شاه / بپاسخ مرا هست دیده براه
چو فرمان دهد شهریار بلند / گشاید بتو دره که گشتست بند

دل و جان بفرموده شه دهم / سوی شهر سورت توراره دهم
بدستوری خسرو نیکبخت / توانم گسست این بند سخت
ازان پس که این گفته آورد پیش / بنزد بدلش روان گشت خویش
بمهر خریده فروشش آشکار / نهان وروش انکه گیرد شکار
یکی صید جو شه بدریا بشهر / همی خواست بردن ز نخجیر بهر
ز پنبه تنیده بهم چند تار / بدریا بگسترد بهر شکار
نهنگ آورد خواست در دام خویش / بخوردن مرانه برو کام خویش
چو در جنبش آمد نهنگ دمان / گسسته شد آن تار اندر زمان
بیک گردش اندام از هم گسیخت / نشسته ز مژگان همی آب ریخت
شب و روز بیچاره جز خورد و خواب / بغربال بیهوده پیموده آب
بدینسان مقرب که بد خیره رای / بدل داده اندیشه خیره جای
نهادن همی خواست سر بسته بال / نهنگی چنان را و هم گوشمال
که با او به پیکار و ناورد جنگ / نشاید بزور و بپروی نهنگ

نخستین در دوستی باز کرد　　خریدن ازو چیز آغاز کرد
ز هر گونه طرایف که آید بکار　　گرفت از مدلتن همه شاهوار
چو پرداخته شد از خرید و فروش　　رگ دون سرشتش درآمد بجوش
ز بس بود دون همت و دون نهاد　　ز راه وفا پای بیرون نهاد
ابا آنکه مردی گران پایه بود　　بسیم و بزر هم گرانمایه بود
چو هنگام آن شد که بدهد بها　　سبکمایگی کرد آن ناسزا
بلوزینهٔ نرخ آمیخت سیر　　بهر پیمانه داد آب درجای شیر
خرنده فروشنده را وینه داد　　نه بر کس بجود و داغ کار زر نهاد
بنرخ و بمیزان دغا برد کار　　گرفته فزون داد کم در شمار
کم و کاست کرد از فرومایگی　　دو من کرد اندر شمردن یکی
ابا زر بده کر برانه براند　　بجود نام بد جاودانه بماند
ازان پس بجای زر ده دهی　　زر ده ششی داد از ابلهی
چو آن بی هنر چشم پنهان بدوخت　　گرامیگری را بخواری فروخت
فروشنده از لعبه گفت و شنید　　بنام دگر خواسته خط کشید
دهنده بجود چون روا داشت ننگ　　ستاننده را دل نشد هیچ تنگ
چو بگذشت چندی برین ده و گیر　　بیامد ز کهبایت باکتر شیر
نشده سر ده و یک پس از بین وچار　　نهاده سوی ده و دو سال پای　　سنه ۱۶۱۲
ز ماه نخستین شش و بیست روز　　گذشته شه باکتر فارغ ز سوز
بدل شاد و آسوده از رنج راه　　ز هر بد گرفته بایزد پناه
همه کامهٔ دشمنان کرده پست　　خود و جفت و یاران بکشتی نشست
مدلتن همه کار خود راست دید　　بدل آرزو آنچه میخواست دید

جز انکه بسورت نیارست شد | همه کامش از نیستی هست شد
بگفت مقرب دو دیده براه | همی داشت تا کس از نزد شاه
بسورت گشاده شود راه اوی | برون آید از تیرگی ماه اوی
زگوینده چون شد پژوهنده راز | پژوهنده را گفت گوینده باز
که این آرزو نیست شه را پسند | برو خانه بر روی دریا مبند
چنین است فرمان فرخنده شاه | که ندهم بانگریزیه جا و راه
چو زینگونه بشنید آواز اوی | بدانست سرتا بپا راز اوی
که باشد بد اهنگ و شوریده دل | وفا ناید از مرد پیمان گسل
چو گفتار آن را که کردار نیست | خرد را بمغز اندرش بار نیست
ازان پس که بگذشت از چار ماه | فزون پازده روز بسپرد راه
جهان آفرین را برفتن بخواند | بهم روز از ماه دو نیم براند
زباره دگر باره شد رهگرای | بسوی مخا مرد با هوش و رای

روانه شدن مدلتن بطرف مخا و آگاه شدن از رفتن کپتان سارس ببندر مخا

زباره برافراشت چون بادبان | بسوی مخا کرد کشتی روان
بپاشا سر کینه و جنگ داشت | بدل در بدینگونه آهنگ داشت
کزو بازگیرد زر و سیم خویش | بتاوان نقصان نزد خیم خویش
سرش را تهی سازد از باد و دم | که دیگر بکس پیش نارد ستم
سوی بندر و هیبل آمد ز راه | بیاسود چندی بدان جایگاه
مران جایگه از عدن دور بود | ز ملک شهان یمن پور بود

چو آسوده شد باز لنگر گرفت   ره دور پیمودن از سر گرفت
چو از مارچ شد اسپری پنجروز   روان گشت زان بندر دلفروز
دگر ره درافکند کشتی بآب   ز بادش برفتن درنگ و شتاب
بیامد سر مارچ تا پنج مارچ   شش و بیست چون شد ز تاریخ مارچ
بیامد بره یک جزیره فراز   بجوبی عدن برده او را نماز
نکوتر ز مینو سقوطره نام   روان کشتی از دیدنش شادکام
به بیشه درختش همه میوه دار   بهارش بهشت و خزانش بهار
بسی چشمه پر آب شیرین روان   فزوده ازو تاب شیرین روان
پر از میوه و خوردنی بیشمار   فراوان در او آنچه آید بکار
بآسایش آنجا دمی تازه کرد   رخ جان برامش پر از غازه کرد
در آنجای فرخندهٔ دلپذیر   بخرم دلی گشت منزل پذیر
رسید اندر آنجا بدو آگهی   که پیتان سارس با فرهی
بیامد ز انگلند با سه جهاز   بسوی مخا رفت با کام و ناز
چو آواز این مژده رفتش بگوش   دو چندان شدش زانچه بد تاب و توش
بجنبید و برداشت لنگر ز جای   سوی باب مندب شد ره گرای
دگر نام آنجای باب العدن   بخواند چو مردم براند سخن
بدانجای هر کس که آید ز راه   گذشتن بود سخت زانجایگاه
ره آن سراسر بود مارپیچ   ندارد جز پیچ هموار هیچ
ته آب پرسنگ و بالاش تنگ   گذرگاه کشتی بود جاش تنگ
نیارد گذر کرد جز یک غراب   پر از جوشش دریا پر از موج آب
کسیکو درازه بود راهبر   بسختی بیاید از آنجا گذر

بسوی یمن هر که دارد بسیچ | بدریا ندارد جز آن راه هیچ
چو زانجا بدانسوی بنهاد پای | بود سخت دریا و ره جانگزای
بحر العفاریت و بحر البنات | بود شهره آن بحر اندر جهات
پر از کوهه و سنگ بالا و زیر | نیارد گذشتن کس آنجا دلیر
کند غفلت ار ناخدا یکزمان | نه کشتی بدستش بماند نه جان
اگر ناخدا نادرستی کند | به پیمودن آب سستی کند
ز کشتی شود ناخدا ناخدا | شود تخته کشتی از هم جدا
بجز یمن هر که این نشست | ز کشتی و خود باید شست دست

پیغام فرستادن مدلتن بکپتان ساریس و آگاه کردن او را از خدعهٔ اهل مخا و مجبر کردن مراکب مردم هند و طلب نمودن تاوان از پاشای مخا

مدلتن چو آمد بباب العدن | بدانجا که گشت لشکر فکن
از انجای ساریس با نه غراب | بسوی مخا بود پیموده آب
بشاید بجا ازان جایگاه | بیکروز و یکشب به پیمود راه
کسی نزد ساریس فرخنده نام | فرستاد با نامه و با پیام
که خود را ز دشمن نگهدار باش | میاسا شب و روز و بیدار باش
مبادا چو من بر تو آید گزند | کنندت بزندان اسیر و نژند
بیفکنده در راه تو دام و شست | بغارت برند آنچه داری بدست
مخاوی بمن آنچه کردند بد | نیارم یکی زان شمردن ز صد
دگر ره بپیمودم این راه دور | بامید یزدان و بازوی زور

که با داشش ایشان نهم در کنار — بدان سان که ماند زمن یادگار
بتاوان بگیرم همه خواسته — زمن سیم و زر آنچه شد کاسته
مرا تا بیامد ز تو آگهی — ز رامش دلم گشت یکسر تهی
مبادا بدی آورندت بسر — به بستان بگیرند بر تو گذر
چو سارپس را این سخن شد بگوش — بیفزودش از آگهی رای و هوش
سخن و هیچگون ره نداده بهراس — ز بد ناگهی خویشتن داشت پاس
مدلتن بباب العدن برد سر — گذشتش چو ده روز بازیب و فر
زهند و ز سند وز دیول جهاز — بیامد بدانجا که نه فراز
ز شهر شه آنگره بد همه — جهانگیر فرخ شبان رمه
ازان نه یکی بود از نام شاه — بزرگ و ز سورت به بیهوده راه
در انگه بهندوستان فراخ — جهازی بد با چنان یال و شاخ
بدان آب بیارحیمی بنام — نهفته ازان روی دریا تمام
دران بهرج مردم بیشمار — براه خدا بود گشته سوار
برو ناخدا بد زرد و قبول — محمد تقی نام نز آل رسول
برایشان مدلتن سر ره گرفت — چو شیر ژیان ره برو بر گرفت
ازانها بگیراند زور و تاب — که در جنگ کشتی براند بآب
چو سرپنجه بنود شیران جنگ — چگون کس بیازد به پیکار چنگ
ز رفتن فرو ماند کشتی و بار — شد از زور و زاری نیامد بکار
چو همچو دیک گله مردم اسیر — ابا آنچه بد بار با بارگیر
فرستاد ازان پس کس از نزد خویش — بپاشا که بد جای پاشای پیش
شده دور پاشای پیشین ز کام — دگر داشت در کف ز فرمان لگام

که ما را زیان گشته در رفته سال — فراوان بیغما زر و سیم و مال
کمین کرده ما را نمودند بند — بزندان رسانند هرگون گزند
تباهی نمودند بر بی‌گناه — نبود ایچ بیهوده بودیم راه
نه از بهر آویز و پیکار و کین — بُدیم آمده ما بدین سرزمین
دل ما پر از دوستی بُود و مهر — نه کینی بسینه نه چینی بچهر
نمودند سینه بما پُر ز کین — بچهره نهادند از کینه چین
گرفتند ما را بدام فریب — بکشتن بدادند ما را نهیب
بدریا فکنده یکی‌های و هوی — بتاراج و غارت نهادند روی
شدُشان چو در جنگ یارا و دل — سیه روی گشتند و خوار و خجل
کنون آنچه باید گذشتن گذشت — چو باد وزان کو وزد سوی دشت
ولی آنچه آمد ز ما کاسته — زر و سیم و کالای آراسته
بتاوان فرستی برستی زما — بُریده همه دام جستی زما
وگرنه بشهر تو آید گزند — گزندی که نتوانیش کرد بند
بباب العدن من نشسته چو شیر — ببندر چو سارس مردی دلیر
ببندر ببندیم هر دو میان — نه بینی ز ما سود غیر زیان
بدریا ز هر سوی گیریم راه — شود رفت و آمد بمردم تباه
ببندر من اکنون بود سه جهاز — وزان مردم هند و سند و حجاز
مجاوی و مال مجا همچنین — بسی مردم خوب و نغز و گزین
ورا نها نشسته دل از درد ریش — شب و روز گریند بر جان خویش
نگردند هرگز ز دستم رها — ستانم ز تو تا که نقصان بها
بپاشا چو شد آشکار این نهفت — دلش گشت با درد و اندُه جفت

چو بشنید بیچوز دو بیخواب گشت | زغم زهره و گرده اش آب گشت
نیارست با شیر چون چیره شد | ز رنج درونش زبون چهره شد
پذیرفت تاوان ولی بی زجان | برنگش دگر بود و دیگر نهان
زبان و دلش بود شهد و شرنگ | برون بود رومی درون بود زنگ
بگفتار آری و کردار نی | منش با گوشش هیچگون یار نی
بقنطار امید دادی دروغ | نکردی ازان یک پشیزه فروغ
بامروز دادی بفردا زبان | چو فردا شدی بود فردا همان
بسی رفت امروز و فردا بکار | نمیداد نخل وفا هیچ بار
ولی ناخدایان آن نغز آب | بشد تنگ و دیگر نیاورد تاب
نشستند با هم شده انجمن | براندند بهر رهائی سخن
که این بند ما را کجا شد کلید | ره رستگاری نباشد پدید
پذیریم بر خویش تاوان همه | رهائیم شاید سر و جان همه
بامید پاشا نشاید نشست | کزان نیست جز باد ما را بدست
شمرد هر یکی سیم و زر بخش خویش | محمد تقی از همه داد بیش
بداد او ریال آنچه بر روی آب | سه صفر آمد و پنج و یک در حساب
چو تاوان بها گشت آراسته | بسوی مدلتن همه خواسته
بیامد ابا خواسته صد درود | زبان دیده چون دید شادی نمود
بماهی که آن ماه اگشت بود | ازان روز رفته نه و هشت بود
برایشان ره بسته را باز کرد | بانگلند زانجا تکه ساز کرد
مدلتن روان گشت و سارس نیز | فراوان زهندوستان برده چیز
زآغاز این داستان شد بُن | دگرگون بپیوندم اکنون سخن

کپیتان دیگر ز انگلند باز … بیارم کزو کار آمد بساز
پدر مر ورا پست بنهاده نام … خردمند و بنهاد دل شادکام
بباید درین نام حرف نخست … بکسره بخوانی که باشد درست

آمدن کپیتان پست از انگلند بباره بندر سورت آمدن پرتگیشان بجنگ او

ز کار مدالتن چو رسته شدم … بآوردن پست بسته شدم
از آن پیش کآید بسورت خبر … نهان آشکارا شود سربسر
مدالتن بیاید بگفتن آنچه کرد … بروی بر آورد از آب گرد
سر راه بگرفت بر تیغ باز … زبان کرده بگرفت و بگرفت باز
نشستم ای مرد فرخنده فر … بخور روز بخت برآورده سر
ز انگلند دو کشتی راهوار … بلنگر که سورت افکند بار
وزیشان یکی آسیا نذر وگر … چو ماهی بدریا درون رهسپر
نخستین بدریا چو یک کوه بود … بزرگ و دران لشکر انبوه بود
و دیگر بود کوچک چو یک لخت کوه … نشسته دران بود اندک گروه
بران مرد و آن پست سالار بود … دلیر و جوانمرد و هشیار بود
بباره چو انداخت لنگر فرود … بزورق نشستن شدندی برود
کم و بیش چیزی برای فروش … بهمراه بردندی از راه هوش
سوی روستا آمدندی ز شهر … ببردندی از روستا توشه بهر
ببودند زینگونه تا هفت روز … …
دو ره هشت از پرتگیشان جهاز … بباره بیامد دگر باره باز

مهیا در آن آنچه باید بجنگ ز باروت و خمپاره توپ و تفنگ
در آنها همه مردم جنگجوی زکینه سوی بست بنهاده روی
روان خود از رشک و غم کاستند سر راه بستن برو خواستند
برابر شدن را دلیری نبود بشیران زدن چنگ شیری نبود
بچشم بره گرگ باشد بلند شود شیر از گرگ کی گرگ بند
ز هندوستانی همی پر تکیش بدریا در از جنگ برُدی به پیش
برهندیان بود مرد نبرد ز هند و ز هندی برآورده گرد
گرفته بسی بندر و جای هند زبون گشته ز و لشکر و رای هند
بانگریز نارست بستن کمر چو بستی بدادی همانگاه سر
دو کشتی ز انگریز و زو شانزده نیارست چهره شد و بست ره
چو دزدان کمینگاه بگرفته تنگ برو رو و تا پی نموده درنگ
بزورق دو انگریز روزی بگاه بریدند در رود کم مایه راه
فرومایه چیزی بهمراهشان فرومایگان بر سر راهشان
گرفتند و بردند هر دو اسیر ربودند بُد آنچه در بارگیر
بیامد سوی بست چون آگهی بدل زو یکی رای با فرهی
ز گجراتیان چند پاره جهاز ز کالای گجرات پر برگ و ساز
چپ و راست بگرفتش اندر میان نگهداشت در دست خود پیزان
چنین گفت چون بند یابم رها کشید از کف بدکنش اژدها
ز دست ستمکار بدراه و کیش فرومایه دو دون منش پرتکیش
رها کرده آرید هر دو بجان سپارید هر دو بمن شادمان
از ایشان متاعی که بردند نیز بیارید بی بیش و کم جمله چیز

مرا با جهاز شما کار نیست — بجان و بدل هیچ آزار نیست
همان با شما دوستداری کنم — چو یاران بهر کار یاری کنم
دگر نه رهائی مدارید چشم — بسوزم چو آتش فروزم ز خشم

آمدن میر جعفر خان بملاقات کپتان بست و محاکات نمودن بجهة استخلاص جهاز و جواب دادن بست

درانکه یکی مرد فرخنده فر — بجای مقرب فرازنده سر
بسورت درون بود با نام و کام — امیر و بده میر جعفر بنام
به پیشش برفتند سوداگران — ز سوداهمه دست بر سر زنان
بدآمد زانگریز ما را بسر — نشد شک درین دریا گذر
بآمد شدن گشت دشوار کار — نشاید گرفتن چنین کار خوار
به بین آتش و آب باشد ز پس — باسودگی چون توان زد نفس
چو بشنید بشنو د سالار شاه — سوی باره از بارهٔ شهر راه
بفرمود وانکس که آگاه بود — ششم روز و اکتوبر از ماه بود
بنزدیک بست آمد از راه مهر — چو گل کرده خندان و شاداب چهر
طرایف بسی داشت همراه خویش — دو دیده چو شد چار بنهاد پیش
بآئین هدیه برسم نثار — گران ارمغانها همه شاهوار
بدو داد و بگشاد از مهر در — نشد چون مقرب برازکینه سر
از انپس بنرمی زبان باز کرد — بآئین سخن گفتن آغاز کرد
گذشته نشاید که آریم یاد — گذشته سراسر گذشته چو باد
کنون پایهٔ دوستی نو کنیم — ز کین باغ دل را چپس و خو کنیم

شما باد دل شاد و فرخنده فال	بسورت بپارید کالا و مال
مدارید از ما دل آهیچ بیم	هم از سوی جان و هم از سوی سیم
چو این گفت فرخ نیا و ردسر	سنام سخن کرد سوی دگر
بگفتن کمیت سخن تیز کرد	ولیکن ز زیبش مهمیز کرد
بمیدان گفتار برداشت گام	بگفتار بسپرد زینسان لگام
که گشتی و باریکه در بند نیست	بفرمان جان خردمند نیست
بفرمای گر بند کرد درها	ز نا برده کالا چه خواهی بها
بگیرا برو دزد گر سیم و زر	بدزدی نشاید بگیرد دگر
اگر مرده از سرشت زبون	کسی را بتیغ ستم ریخت خون
نباشد بنزدیک دانش روا	که شهری بجایش ده بر خونبها
ز تو مردم و مال گر بر نکیش	ببر دست و زان کشته جان تو پیش
از و جو گر از راستی نگذری	ره ناسپردن بپی نسپری
ز همدی چرا جست خواهی اسیر	گناه بدانرا به نیکان مگیر
نیوشنده را چون سخن شد بگوش	یکی پاسخ آراست از راه هوش
که باشد شما را ز اندازه بیش	بجان و بدل مهر با پر نکیش
همو یکدل و دوستدار شما است	بیادر بدی یار غار شما است
سخن راست گفتن بود بزرگاست	شما را نهانی بجا نیست راست
به پیمان بدادید هر دو زبان	که با هم رسانید ما را زیان
چو از ما بدیدید این دستبرد	بزرگی نهادید و گشتید خورد
به بیچارگی خاکساری کنید	گر آید بگفت چاره خواری کنید
نشاید بدین گفته شد بسته دل	هر آنکس که شد بسته شد خسته دل

در این آمد و رفت و این گفتگوی   بسورت غمی تازه بنمود روی
بهم نامده بود یک زخم پیش   دو صد زخم دیگر شد از پیش ریش
بیامد بسوداگران آگهی   ز منجا که شد کیسه از زر تهی
ز کار مدلتن بیاب العدن   بسورت در آگاه شد مرد و زن
بهر خانه زان شیون و ناله خواست   بدلها ز غم داغ چون لاله خاست
بهم بازگفتند سوداگران   که کار سبک گشت بر ما گران
ازین پس نیاریم ایمن نشست   ز سودا بباید فروشست دست
بدریا چو شد کار زینگونه خام   بسوزیم زین ننگ کشتی تمام
ز داد و ستد دست در کش زبیم   تن خویشتن را بآتش زنیم
نرانیم در آب زین پس غراب   برانیم در خانه از دیده آب
بدشمن بود آشکارا دوست   که با دشمن چیره نرمی نکوست
تنی کو بکوشش نتابد بزال   چرا با تهمتن رود در جدال
چو سالار را نیست پایاب جنگ   ندارد بانگریزه تاب جنگ
نباید که دل سنگ خارا کند   بباید بدیشان مدارا کند
سپارد بسورت یکی جای نغز   نشاند بنرمی بجاوای نغز
درشتی و تلخی نباشد پسند   بنرمی توان گشت دور از گزند
بسر پنجه چون ناتوان پنجه کرد   تن خویش و جان جهان رنجه کرد
چه مردان گرش مردمی هست و زور   ز مردم ندارد چرا رنج دور
نشستن نشاید مرا و را بجای   بشهر اندرون چون ز شهر روا
بکنج چنین گفتنی گفته شد   دُر راز در پیچه سفته شد
چو از پیچ و پیچه درگذشت   زد از گوشه گوشش خیمه بشست

ز سر بسته کفتار بگشاد بند | چو بانگ دهل کفت هر کس بلند
خبر رفته تا میر جعفر رسید | گذشته ز تنها سوی سر رسید
نهاد و سرشتش چو از داد بود | روانش ز بیداد آزاد بود
بدانست یکسر شنیده درست | نیاز زر و آز زردن کس نجست
نشد خسته و گشت خسرو براست | دل از گفته راست خستن نخواست
ولیکن بدستش چو چاره نبود | بخویشش بهر کار یاره نبود
هر انکس بگجرات میبود سر | ز فرمان آنش نبودش گذر
چو می آمدی پیش کاری چنین | بخود بر ونارست باری چنین
بدل اندرون گر ازینگونه کار | بگردن گرفتی و بستی نگار
ز گجرات دستوریش خواستی | بسورت پس آنصورت آراستی
بگجرات انکه طرف دار بود | صفی نام و نامی بهر کار بود
دران صوبه بد صوبداران دلیر | ببازو توانا بنیرو چو شیر
بنیکی بهر جا شده نام اوی | بجز نیکنامی نبد کام اوی
چو بشنید شد رنج سورت دراز | ز سورت نگیرد دل انگریز باز
بخواهد یکی جایگه ساختن | نه بیند چو جا آورد تاختن

آمدن شیخ صفی صوبدار گجرات ببندر سورت و گفتگو کردن او با کپتان بست

ازین آگهی سرور نامجوی | ز آسایش خویش پیچید روی
دلش از غم مردمان شد بتاب | ز سایه گزیده بخود آفتاب
بسورت ز گجرات شد رهگرای | بسومالی اندر پسندید جای

بدان ده چو آمد بجوی فرود | زماه دهم هفت و ده روز بود
دل از کار رفته نگرداند تنگ | همان آشتی دید بهتر ز جنگ
ز هر ره ره مهر کرد او گزین | بجا کرد و بایست کردش چنین
چو یاران خود و بست بنشست شاد | در خشم بر بست و لب برگشاد
بگو گفت و در دل که کام تو چیست | بباره بیفکنده دام تو چیست
ترا اگر ببازار کالا نیست کار | بیا و بیار آنچه داری بیار
دل و جان تهی کرده از ترس و باک | ز دریا بخشکی نه کام پاک
بیارای دکان و بازار خویش | بسورت روا کن همه کار خویش
بپاسخ بیاراست بست آن زمان | چنین داد پاسخ گشاده زبان
چو گشتی بدین سو خرامش پذیر | ز دیدن دلم گشت رامش پذیر
بتو صد درود از جهان آفرین | هم از جمله آن شهریار گزین
ترا باد از کهتری هم درود | بخنده انکه آید بگفت و شنود
شنیدم سراسر سخنهای تو | ندیدم بجز راستی رای تو
همیشه ترا باد ایزد پناه | بجاهست گشاده ز نشش سوی راه
چو در کف ز گفتار دادی لگام | بگویم چه دارم بدل رای و کام
مرا نیست در دل بجز این امید | بتیره شبان و بروز سپید
زما هر که بنهد بدین سوی کام | مر او را نگیرد پیش لگام
نیاید بد بخواه داد و ستد | نه پسندد ز کس بد بکردار بد
زما نیز بر کس نیاید گزند | گزینیم راهی که باشد پسند
همه مهر ورزیم و داد آوریم | نه بر کس ز کین کینه و بیداد آوریم
ولی انکه این کار گردد درست | سپاری بمن نامه از نخست

دران چند پیمان بجا آوری — بدان داده پیمان وفا آوری
بگویم بتو آنچه پیمان بود — به پیمان گرو گر ترا جان بود
سخن نانوشته بنا شد درست — چو کاخی است کانرا بود پایه سست
چنین است آرایش راه ما — بود بینوا گر بود شاه ما
نخستین نوشته یکی استوار — بگیرند و بدهند هنگام کار
پس انگه دران کار در پی نهند — دگر نه دران گام و پی کی نهند
چو بست این سخن گفت سرتا بین — صفی شد ز سرتا به بن هم سخن
پذیرفت و بنوشت و بسپرد زود — بشنو تا پذیرفته گویم چه بود

شرح وثیقهٔ موثقه بعهود و شروط که فیمابین شیخ صفی و کپتان بست نوشته شد

بود مرد چون پخته و سخت کار — که کار کردن کند پخته کار
گران ارزی مردم از پختگی است — سبک ارز بودن زنا پختگی است
کسی را چو دنکین درین روزگار — ندانم بود پخته در روزگار
گر از پختگی بست سودا نمود — چو دنکین کجا شهر و باره گشود
بمیدان جوانان بهنگام جنگ — بگوپال و خنجر بیازند چنگ
بشمشیر هندی و چاچی کمان — بتیر و بزهر آب داده سنان
چو جیحون روان رود کرده ز خون — بداندیش سازند زار و زبون
مگر این جوانبخت کشورستان — نسوده بمیدان رکیب و عنان
نیاورده مردان جنگی بکار — بمیدان نبرده نبرده سوار
باندیشهٔ نغز و رای درست — رگ گردن گردنان کرده سست

نهد چون بمیدان قرطاس روی | بچوگان خامه برد سر چو گوی
بسی بارهٔ هندیان کرده پست | که یکتن بپولاد هندی بخست
ازاین پیکران راه پیچم لگام | زنم در ره کامهٔ بست گام
صفی را چو دل گشت صافی به بست | رضا فی نشد هیچ جا فی به بست
بدو بست آئین پیمان شمرد | بآمد شد و مال آورد و برد
چو گفتارش از سر بیامد به بن | زپیمان دران سیزده بد سخن
بگفت نخستین چو لب بر گشاد | زکار مدلتن بیاورد یاد
بباب العدن انچه تاوان گرفت | زنهٔ ناخدا جبر نقصان گرفت
بمجازیان کرده بگرفت باز | زهندی و سندی و دیول جهاز
نیارد ازان کرده پرسش کسی | برین بگذرد سالیان گر بسی
نباید زامروز تا جاودان | زبهر پژوهش ببندد میان
دگر ره چو مهر دهن باز کرد | بکه زر گفته را ساز کرد
چنین گفت چون نامه پایان رسد | بانجام زاغاز پیمان رسد
فرستی بنزدیک شاه زمین | بران برزند شاه مهر و نگین
برفت و بآمد زچلر و زپیش | نباید که داری بنزدیک خویش
کنام چهل روز زان شد گزین | که صوفی شود صاف در اربعین
سیم انکه از نزد انگلند شاه | فرستاده آید به پیموده راه
سوی آگره برده از راه بار | بماند همیشه بر شهریار
بگوید بشه آنچه باشد براز | همان بشنود پاسخ از شاه باز
نماند چو پاکیزگی آب و جاه | بگفت کیشان ناپاک راه
زچارم سخن داد چون اینچنین | ره انجام چون ره زانگلند سر

نماید بپاید پر از مال و بار — ز رفتن بگیرد به باره قرار
چو سالار سورت بیابد خبر — منادی نماید بهر رهگذر
بشهر و ببازار و دکان و کوی — ندا گر بگردد بهر چار سوی
بدیشان دهد آگهی تا سه روز — که هر کس بسودا بود دلفروز
بکشتی رود پنجم بی هراس — برو بر نباشد ز کس هیچ باس
خرد انچه خواهد فروشد دگر — ندارد ز داد و ستد بسته در
بگیرد باآیین و بهره بداد — ز بیداد نارد بدل هیچ یاد
به پیمان پنجم بدینگونه راه — نمود آن خردمند دانش پناه
چو آید فزو مال درجای باج — ششم نیم گیرند از صد خراج
ز صد دام باید که سه دام و نیم — بفرضه ز آنکه پذیرند سیم
ششم انچه باشد فرومایه مال — با رزش بود کمتر از ده ریال
نگیرد از آن هیچ کس ساو و باج — برون باشد آن از شمار خراج
به پیمان هفتم چو شد راه جوی — ز مزد وری و مزد شد راه گوی
ز فرضه سوی خانه آرد چو بار — چه مایه بود مزد مزدور کار
دگر کشتی و زورق ره سپر — که بار آرد از باره تا شهر در
بهر یک چو باید کرایه دهد — بباید کرایه چه مایه دهد
بهر یک باآیین یکی نرخ بست — نگردد از آن نرخ بالا و پست
بگفتار هشتم چو بد دور بین — بیاراست گفتار نغز دگر این
بگیتی دران کس چو پاینده نیست — بجز داد کر در جهان زنده نیست
هر انکس ز انگریز در این دیار — کند خانهٔ خاص شان اختیار
روانش برآید چو از شهر تن — گزینند بشهر روانان وطن

پس از وی از و هر چه ماند لوا — نباید شود ضبط بی پادشا
نباید سپارند در بیت مال — ندانند بر خویشتن آن حلال
نهم آنکه انگریز گر چند مرد — ز کشتی بماند تنها و فرد
چو مانند ایشان و کشتی نماند — ز سورت سوی شهر انگلند راند
همه گر بقید بر بر تر جدای — بمیرند و یکتن نماند بجای
بماند چو زانمردگان چیز باز — بر آن دست بد کس نسازد دراز
بسورت دران گه بود هر که سر — سپارد بگنجور آن سیم و زر
شمرده بزنهار دارد نگاه — نخستین غرابی که آید ز راه
ره دور گر ده زانگلند سر — بیاید بباره نماید مقر
بکپتان آن کشتی راهوار — سپارد به نهجش و کم زینهار
نلغزد دلش گاه دادن ز جای — کم و کاست در وی ندارد روا
دهم آنکه چون بدنش پر تکیش — بود جانش از رشک انگریز ریش
بناگه بیاید اگر دست رس — بدریا بگیرد ز انگریز کس
خورد کشتی و بار آرد بچنگ — چه از دست دستان چه از زور جنگ
بسورت بود هر که فرمانروا — بگیرد ز ایشان سپارد بما
ستاند زر و بار و کشتی و سر — ز تیره درونان پرخاشخر
شمارد سراسر بما جمله چیز — نماند بدیشان ز مایک پشیز
ز گفت ده و یک چو بگشاد بند — سخن را چنین کرد پایه بلند
کسی کز انگریز از خوی زشت — ره نیکی و نیکنامی بهشت
بیاید بطراری و رهزنی — برون باشد از فرقهٔ کمپنی
فرومایگی کرده آن تیره رای — نیاورده آزرم مردی بجای

بدریا بگیرد ره هندیان
رساند بکالا و کشتی زیان

بغارت برد آن بد بدکنش
که باد از یزدان برو سرزنش

بود کشتی و چیز گشته تباه
ز شهری که هست آن بفرمان شاه

در آنشهر مردم ز برنا و پیر
ز تیموریه هست فرمان پذیر

ازان بد که همچو آن بدسرشت
بکار برنه بندند آن کار زشت

بباید ازان کار شاه و سپاه
بجا دل نسازند هرگز تباه

بپرخاش با کس نه بندد میان
ندانند زما آنکه رسیده زیان

زما ایمن هر که باشد بهند
ز داد و ستد نجم باشد بهند

برو بر کس از راه آزار و کین
نگیرد گرفته نسازد کمین

بجان و تن آسوده ماند ز رنج
نه بیند ز بند و شکنجه شکنج

بود ایمن و فارغ از ترس و بیم
نگیرد ازو کس بجریم سیم

ز گفت ده و دو چو آغاز کرد
بدینگونه گفتار را ساز کرد

ز هر گونه چیزیکه آن خورد نیست
بکشتی پی زاد ره بردنیست

ز انبار غله فروشان شهر
بگیریم کز توشه گیریم بهر

چو اندازه نرخ آن جنس و بار
ریال آید افزونتر از یکهزار

زما باج گیرند در باجگاه
سه و نیم از صد باین وراه

وگر زانچه گفتم کم آید شمار
نگیرد زما یکدرم باجدا

چو از ده وسه راند گفتار خویش
گزیده چنین گفت در کار خویش

رسد گر بانگریز از هندیان
بجان و تن و سیم و کالا زیان

جز و از دغا گر کسی سیم و زر
رساند بجان و تنش گر ضرر

بود هر که در شهر فرمان روا
گه داوری داد آرد بجا

برابر ترازو کند از خرد — سوی پلهٔ هندیان ننگرد
بود در گهِ داوری راستکار — نباشد بداد اندرون کاستکار
بزودی دهد داد دلخسته را — رهاند ز بند زبان بسته را
نباید که اهمال و سستی کند — درنگ آورد تا درستی کند
ز رشوت که در هند باشد روا — ز خواهندهٔ داد سیم و نوا
بگیرند وز آن پس دهندش مراد — وگرنه نبیند کسی روی داد
نگیرند زانگونه زر — بر آن خواهش و آز بندند در
ز آز هر کرا آستین شد دراز — ز دستش نگردد در داد باز
بکم مایه خوشنود سازند خویش — بگیرند اندک نگیرند بیش
چو این سیزده گفته آمد ببر — صفی زد بر آن نامه بر مهر زر
خدا و پیمبر نوشته گواه — فرستاد آن نامه نزدیک شاه

نامه فرستادن شیخ صفی با عهدنامهٔ مرقومهٔ کپتان بیت بدار السلطنهٔ آگره

در زیور پذیرائی پوشیدن

صفی زد چو بر نامه مهر و نگین — بر پیشرو روان کرد و کرد آفرین
دگر نامه از خویش باراه داد — بسوی جهانگیر فرخ نژاد
نبشت و گذشته همه یاد کرد — سر شاه کشور پر از داد کرد
نخستین ز باب العدن برد نام — که آنجا مدلتن بگسترد دام
زر و سیم بگرفت زان نه جهاز — که بودند رفته براه حجاز
زیان شد بسوداگران بیشمار — بماندند خسته دل و سوگوار

ز سوداگری دل شکسته شدند | ز زخم زبان پاک خسته شدند
سوی باره چون بست لنگر فکند | ز دلهای آسوده لنگر بکند
ز گجراتیان کشتی پر ز بار | گرفت و برو بست راه گذار
چو بیزر و بندر مان گر جنگ آوریم | به پیش شتابش درنگ آوریم
به پیمان بهم دوست گشتیم و رام | ز مردم یکسو نهادیم دام
پذیرد اگر شهریار زمین | دهد آبرو نامه را از نگین
نماید با نگریز از روی مهر | چو گل در بهاران پر از آب چهر
شود کوته این رنج گشته دراز | بمانند مردم بآرام و ناز
ز جانها شود بیم دریا برون | ز دلهای خسته شود بسته خون
جز این گر کند خسرو دادگر | کشد پیکان جور و بیداد سر
نه کشتی بماند نه سوداگری | نماند سخن از رهی سرسری
ز دل چون بنامه بر افشاند راز | فرستاده ببرید راه دراز
چو پیش خداوند افسر رسید | بدیهیم شه آفرین گسترید
چنین بر زمین سود و نامه بداد | بخواند آنچه بنوشته خامه بداد
سراسر گزارش چو بشنود گوش | سپرد از ره گوش یکسر بهوش
صفی را چو دانست از راستان | بدستان او گشت همداستان

آمدن کپتان بست در بندر سورت و ورود پرتگیشان

وقعهٔ ثانیه بمحاربه و هزیمت شدن

ز نامه بمانم در اینجا سخن | ز کردار بست افکنم تازه بن
بمهر و نگین نامه را داده یکتا | بسورت ز شه تا رسید نامه باز

بره بر بسی چشم بایست داشت بجنگی بشد بست و کشتی گذاشت
بزورق ز دریا بیامد برود بسورت دراز بنده آمد فرود
نموده تهی دل ز تیمار و درد بشهر اندر آمد خود و چند مرد
بسودا بیامیخت با شهریان ولی فارغ از بیم و ترس زیان
چو زینکار آگاه شد بدکیش دلش شد چو پشت خر از بار ریش
سرشتی که بد آمد از کاف و نون همیشه سوی بد بود رهنمون
نداند زیان خود از سود باز کند رنج کوتاه بر خود دراز
دگر ره بیاراست سامان جنگ چو سیماب از تاب شد بیدرنگ
ز گوه روان گشت و آمد چو باد سر کینه ور سوی باره نهاد
سوی بست آمد چو این آگهی خود و همرهان کرد سورت تهی
بکشتی بیامد بیاراست کار که کشتی نشاید که کارزار
چو دشمن بپای خود آید بدام نزیبد نشستن بارام و جام
سنه ۱۲۱۴ زماه دوم رفته هفته چهار بباره بیفکند بدکاره بار
پی جنگ کشتی آن دو گل فزونتر ز سی بود و کمتر ز چل
گزیده از آن بود کشتی چهار که در جنگ و پیکار آید بکار
بیک اندرون توپ بد سی و هشت درازی و پهنیش چون پهن دشت
دویم چون سر جنگ و آشوب داشت بهمراهی خویش سی توپ داشت
بدان دو دگر توپ از در نهاد دو ره چارده بوده از روی داد
دگرها تهی بوده از توپ جنگ بتاپی ستاده نموده درنگ
چو یکروز از آمدن شد بسر گشادند پیکار بسته کمر
بجوشید خون در رگ بدکیش بیامد نموده بکین دست پیش

دو کشتی ز انگریز و از وی چهار ‌‌ بهم کرده آغاز در کارزار
چپ و راست گشتند با یکدگر ‌‌ کف آورده بر لب ز خون جگر
ز بس گردش کشتی و زور توپ ‌‌ گروهی ز دریا بر آمد چو کوپ
رها کرد دریا ز هم جای خویش ‌‌ زمینی دگر کرد ماوای خویش
ز آسیب غرّیدن توپ کین ‌‌ زمین گشت دریا و دریا زمین
ز آواز توپان تندر غرنب ‌‌ نه دانست سر باز ماهی ز دنب
ز بس دود باروت بر شد بماه ‌‌ بر آمد از آن دود ابری سیاه
ببدخواه بارید باران مرگ ‌‌ گلوله فرو ریخت همچون تگرگ
سه روز و سه شب بود پیوسته جنگ ‌‌ نیاسود کس از پی نام و ننگ
بجستند هر دو همی نام خویش ‌‌ شکست اندر آمد سوی بدکیش
از و اختر و بخت برگشته شد ‌‌ فراوان کس از لشکرش کشته شد
دو کس ز انگریزان دران دار و گیر ‌‌ بچنگال مرگ اندر آمد اسیر
بنزدیک تاپی چو کم بود آب ‌‌ نمی گشت کشتی ز روی شتاب
بزودی نیارست گردش نمود ‌‌ که کم آب و میدان کین تنگ بود
بدشواری آنجای بی آب و تنگ ‌‌ همی گشت کشتی بهنگام جنگ
بدل بست فرخنده زد رای نغز ‌‌ که پر آب جوید یکی جای نغز
ز تنگی بدانسو کشد خویش را ‌‌ بدستان و چاره بداندیش را
بیارد کشیده بدنبال خویش ‌‌ بیندازد آنگاه در جال خویش
چو چاره سر او را دران ریو بود ‌‌ چنان جا که بندر دیو بود

رفتن کپتان بسمت مظفرآباد مشهور ببندر دیو و تعاقب

نمودن پرگیشان و هزیمت یافتن و مراجعت کردن کپتان بست به بندر سورت و روانه شدن او

چو این چاره او را بدل جای کرد	برفتن بدانجا یکه رای کرد
سوی بندر دیو لنگر کشید	همه چادر و بادبان برکشید
بدانست اندیشهٔ خویش راست	روان کرد کشتی بجائیکه خواست
چو نه روز شد از نومبر سپر	بلنگر بیاسوده شد رهسپر
بره بر همی داشت دو دیده باز	که آید مگر دشمن رزم ساز
نماید بدو دستبرد و ستیز	بمردی برآرد از و رستخیز
زکشتی و جانش برآرد دمار	نماید گلوله بدو بر نثار
نشانش ز جائی نیامد پدید	که از دیو زورق سواری رسید
چو آمد بنزدیک بست گزین	چنین گفت با وی پس از آفرین
که سالاری از سوی شاه مغل	بدیو آمد از بارگاه مغل
که با مردم دیو جنگ آورد	سر افشان بکام نهنگ آورد
بگیرد دژ و باره ز ایشان بزور	فرستد همه دیویان را بگور
زلشکر کشیده بگرد حصار	یکی دایره گرد پرگار وار
بر ایشان گرفته گذرگاه تنگ	بدانسانکه بر باد شد راه تنگ
ولی دیویان همچو دیوان نر	ز دیوان خسرو بپیچند سر
بفرمان ز باره نیایند زیر	نکردند در باره فرمان پذیر
چو دیوان خود کام و خود رای و سر	دژ و باره دیو کرده سپر
نگیرند بر خویشتن بندگی	نترسند از مرگ و از زندگی

سنه ۱۲۱۶

بمردم چو مردم نگردند رام — سپهدار شه را شده کار خام
بیامد ز تو چون بد و آگهی — فراخی ز تو جوید و فرهی
بسوی تو زین بد بیاید کنون — ز تو یاوری جست خواهد کنون
اگر رنجه گردی و آیی بمهر — نمایی بسالار ما پاک چهر
گشائی ز غمدیده جانش گره — گشاده کنی از روانش گره
پذیرد ز تو صد هزاران سپاس — بدارد همان راه یاریت پاس
کنی نام و زان نام نامی شوی — بنزد بزرگان گرامی شوی
نپذرفت زو بیت و نامد بزیر — که از دام روباه ترسید شیر
چنین گفت این کار نبود پسند — بترسم رساند بمن کس گزند
فرستاده برگشت و پاسخ رساند — شنیده بسالار خود بازراند
چو بشنید سالار فرخنده کیش — گروکان فرستاد از پیش خویش
که اندیشه کرده دل و جان تهی — بدانسو رود بیت با فرهی
رمیده دلش ز ارمغان و نوا — چو بگرفت آرام و آمد بجا
دل و جان تهی کرده از بیم و رنج — بسنجید و تا دیو شد راه سنج
سران سپه را بدیدار شاد — نموده بهر یک یکی هدیه داد
چو یکروز ازآنجا یکه برد سر — بیامد بد اندیش روز دگر
گذشته ز ماه نومبر شمار — دو و بیست کامد گر کارزار
ز خشکی بکشتی گذر کرد بیت — بزودی مر از راه سر کرد بیت
بگوشید مردانه با پر تکیش — چو آتش بجوشید از جای خویش
بران بیدلان آن دمنده نهنگ — روان کرد ژاله ز ابر تفنگ
هران مهره کز مار آهن بردن — بیامد بیاغشت دشمن بخون

کشد مهره از مردمان زهر مار　　بدان مهره مردم کش و زهردار
چو در کورهٔ توپ آتش دمید　　چو سیماب بدخواه ز آتش رمید
چو از حقهٔ توپ شد مهره باز　　رسن باز شد دشمن رزم ساز
رسنهای جانش گسسته ز تن　　بپرید هر پاره جائی بدن
بد اندیش میکرد جنگ و گریز　　نمیداشت بر جای پای ستیز
بشیر ارچه همرنگ باشد پلنگ　　بشیر از کجا آورد تاب جنگ
نبودش دو بازو چو مردان فراخ　　چو میمون بجستی ز شاخی بشاخ
اگر مار چوبه نماید چو مار　　کجا زهر و مهره دهد گاه کار
بینداختی توپ دشمن ز دور　　فتادی گلوله بدریای شور
بکشتی و مردم نبد کارگر　　بجا ماند چو زد آتش روز سر
فسرده دل و آتش کارزار　　فرو مانده دست ستیزه ز کار
بینداخته از زبونی سپر　　دو دیده پر از خون و پر خاک سر
امیدش چو در غورگی شد مویز　　ندانست چاره بجز از گریز
ز میدان نام آوری سر بتافت　　چنان شد کزو کس نشانی نیافت
به پیکارگر گرگان پیکار کیش　　چو میش آمد و باز شد همچو میش
چو بدخواه بگریخت بیت گزین　　بر اسپان آبی بیفکند زین
خداوند را برد از جان نماز　　دگر باره آمد سوی باره باز
چو روز نو بر شد هفت و بیست　　ز رفتن بباره گزین گشت ایست　۱۲۱۳
بهر مالی از باره آمد فرود　　بسورت فرستاد از خود درود
در آنجا یکی چند روزی بماند　　بجز بیهده کارها را براند
بر آن بد که آیین سودا و سود　　چنانچون بباید درستی نمود

درانگه کسی آمد از نزد شاه — ره مژده پیموده از تختگاه
که خسرو بفرمود پیمان ببند — نماید بمهر و نگین ارجمند
به پیمان سخن داد خواهد کنون — بزودی فرستاد خواهد کنون
چو این مژدهٔ نغز بشنید بست — ز شادی بجامه نگنجید بست
ز هر ره چو فارغ شد از کار خویش — ره بازگشتن گرفته به پیش
بسورت برای خرید و فروش — تنی چند بگذاشت با رای و هوش
بسودا همه آزموده بکار — بمیدان همه شیر دشمن شکار
بهنگام سودا همه نرم خوی — گه رزم و ناورد وکین گرم خوی
چو آمد ز انگلند همراه خویش — یکی نامه و هدیه از شاه خویش
بسی خوب و زیبا بیاورده بود — که از همرهان نیز در پرده بود
برای شهنشاه فیروز بخت — که در آگره داشت آرام و تخت
ولی آنچنان هدیهٔ شایگان — نمیخواست بدهد بدو رایگان
چو شد کار دلخواه او ساخته — ز گنجینه آن گنج پرداخته
برآورد آن نامبردار گرد — سراسر بیاران سورت سپرد
که این خسروی نامه و سوزیان — نمایند یکسر بخسرو روان
ز سورت روان چون سوی ره گشند — ازان چند تن یک بهمره کشند
چو بنمود از هر دری راست کار — سوی بازگشتن بیاراست کار
چو روز دسمبر شد هفت و ده — ز سورت روان گشت و پیموده ره ۱۸
برون شد بکام دل دوستان — خود و هر دو کشتی ز هندوستان

رفتن میستر کننگ از بندر سورت بدارالخلافه آگره

بانامه و هدایا و اتمام عمر او انجا

بگویند کان شهر جاان   بگاه شماره نماند نهان
بهر جا که از سال آزرم شمار   بود آن پس از ششصد و یکهزار
بجند اگر زندگی داد گر   رسانم صد هفتمین را بسر
بهشتم صد از بخت یاری دهد   بگفتن مرا کامگاری دهد
همی خواهم از پاک برتر خدای   که در نهمین صد نهم نیز پای
فتاده پراگنده گفتار پیش   بشیرازه آرم زگفتار خویش
چو بست سر افسر از برداشت گام   ز هند وستان شد روان شاد کام
بسورت تنی چند از پیش خویش   بماند و سپس راه بگرفت پیش
از آنها یکی نام او بد کنینگ   ستوده بکار و نکو بد کنینگ
سنه ۱۶۱۳ ز سال ده و سه فزونتر ز ماه   چو بیمود خورشید بر چرخ راه
ره دو یمین مه بشمرده بسر   کنینگ دلاور ببسته کمر
چنانچون که بد گفته بست گزین   ز سورت سوی آگره بست زین
هیونان شایسته از بهر بار   گزید و رده کرد و برساخت کار
روان گشت با هدیه وارمغان   همه ره پر آواز چنگ و چغان
نموده ز دل گرد غم رفت و روب   یکی دست زن بد دگر پای کوب
همی رفت منزل بمنزل شتاب   که شد چشم آسودگی پر ز خواب
برون تاختند از کمین رهزنان   بمردان ره گشت چیره زنان
کنینگ و دگر همرهان همچنین   شده خسته از زخم شمشیر کین
بکوشش برستند زان شبروان   بجان کس و مال نامد زیان

گذشتند زانجای بی بیم و باک / همه راه تن از زخم شمشیر چاک
به دارو ببستند همه زخم خویش / برفتن گرفتند همه راه پیش
از آن پس شب و روز ناسوده کس / نگهبان همی بود از پیش و پس
چو روز نهم شد ز اپریل ماه / رسیدند از راه نزدیک شاه
کینگ سترافر از خسرو پرست / بشد پیش خسرو بکش کرده دست
از آن پس که شد راه پرسش نمود / مر آن نامه و ارمغان آنچه بود
یکایک بگفتو بخسرو سرود / پس از چند روزی در آنجا برود
ز دی ماه رفته ده و بیست روز / جهان کرد پدرود با درد و سوز
برو همرهان زار بگریستند / که ناکام بی او همی زیستند
چنان شد پس از مرگ او آشکار / کشیشان ببردند زهرش بکار
بیاران سورت چو شد آگهی / که آمد بر و سر زمان بهی
نگاریش یکی مرد روشن روان / که داند پرستاری خسروان
گزیدند و تا آگره ره سپر / چنان شد که جایی نخارید سر
گوزادنش باب با نام او / شنیدم نهاده کریج نام او

ملتهب شدن نایره حقد کشیشان و تعرض نمودن بجهازات اهل هند

دگر گفته از کشیشان شنو / ز ناپاک رائی ایشان شنو
بسورت چو سالار آمد ز بوم / ز سختی دل خویش کرده چو موم
به انگریزیه بسته ره باز کرد / ره مهر پیمودن آغاز کرد
بسورت بداد و ستد داد راه / همان آمد و شد بدرگاه شاه

بدانسان که از زرد گوشان بمزد / نهانی همی نعل وارونه زد
تهی سینه از مهر و دل پر ز کین / بدریا بگسترد دام کمین
ده و بیست از ماه چون رفته روز / ز داغ دل خود برون داد سوز
جهازی همی رفت از هندیان / که سود آورد گرد یکسر زیان
جهازی بزرگ و گرانبار بود / ز هر چیز سرمایه بسیار بود
دران ره سپر نرخ اجناس و بار / بده روپیه ده لک اندر شمار
گرفت و سوی گووه بردش کشان / ببردم بدآورد آن بدنشان
بانگریز نارست کردن گزند / به بیچاره هندی مزد آن پسند
یکی با یکی کار بیهوده کرد / ز آب دهن چهرش آلوده کرد
تف آلوده دست اخ و تف ندا نشت / چو سایه بدنبال او سر گذاشت
همیشه بدنبال او تاختی / بسایه برش خیو انداختی
ز آیین آن ذل ز تف گشته ریش / تو گوئی گرفته فزا پرتکیش
چو با دست زورش نبد زور دست / همی دست بر فور بر دم شکست
چو با هندیان مردم پرتگیش / ره ناگرفتن گرفتند پیش
دل هندیان شد ز غم پر غبار / بریدند ز ایشان همه کار و بار
نه داد و ستد ماند برجا نه مهر / ببودند چندی دژم کرده چهر
ندانم سپس زان چسان رفت کار / که گشتند باهم دگر سازگار

ذکر رفتن مستر ویتن تن و مستر آلدورث بسمت احمدآباد گجرات بجهة استعلام راه و رسم آنجا و روانه شدن ویتن تن از گجرات شدند

بماه نوامبر دو تن ز انگریز — برفتن ز سورت شده گرم خیز
یکی اندورث و شین تن دگر — نهاده پی جستجو هر دو سر
بهر بندر و شهر آورده روی — که رفتار هر جا یکه مو بمو
بآیین سودا و داد و ستد — بجویند آنکار را کشند از خرد
روائی بسیم و زر هر دو یار — همان سنگ و وزن ترازوی بار
طرایف که آید بسر جا پدید — بود آن سزای فروش و خرید
بدانستند و کردند آگه ز کار — باسپان زر و نعل بستند بار
تخلیق ز سورت چو کردند کوچ — برفتند یکسر بسوی بروچ
بسوی جمو سر از انجای سر — کشیدند وز انجا یکایک گذر
نموده بسوی بروده شدند — ببودند چندی غنوده شدند
بنزیاد رفتند آن هر دو یار — پس از آگهی باز بستند بار
بسوی احمد آباد گجرات راه — سپردند ایزد نموده پناه
در انجای ایشان یکی آگهی — شنیدند کز راستی بد تهی
که ز انگلند کشتی آمد بهند — ز کپ گود هپ شد بدریای سند
سوی لاهری بندر آمد فرو — که انجای بندر که سند بود
چو دو همرهان این سخن شد بگوش — تن ایشان رگ شادی آمد بجوش
بهم باز گفتند همگون سخن — برین گفت آخر نهادند بن
ز پین تن ز خشکی شود ره سپر — کشد سوی بندر که سند سر
بیاران نو آمده یاوری — بد انجا نماید بسر داوری
بدیشان بیاموزد آیین هند — بود چون بداد و ستد دین هند
که تا چیز هر گونه آیین و راه — ندانسته نفتند جائی بچاه

چو بر هر دو این رای آمد درست — وشین تن برفتن کمر کرد چست
چو روز دوم مهر شد سبز رو — خود و کاروان کرد سر سوی ره ۱۶۱۳
پر از ترس و بیم آن ره هولناک — ز ره هر زن بهر گام بیم هلاک
پر از هول چون لیکه بایست تفت — بفرسنگ بود و صد و شصت و هفت
چو روز سیم گشت تار سپهر — سوی باختر شد نهان کرد چهر
ز اختر شب تیره لشکر کشید — جهان چادر مشک بر سر کشید
فرو شد شه روم در چاه زنگ — شب تازی آمد برون شاه زنگ
بران کاروان ساز پیکار کرد — چو دزدان شبگرد شب تار کرد
ز یغمائیان فوج بر کاروان — دران تیره شب گشت تا که روان
گشاده دو بازو و بسته کمر — نهاده بکف تیغ و بر سر سپر
بران رهروان اندران شب چو هول — برون تاخت یکدست لشکر چو غول
بآویز غولان مردم شکر — نهادند مردم بیکباره سر
چو غولان ز مردم بنگاه ستیز — به پنجه چنگال آویز تیز
گریزان بر فتند در کوه و غار — ازانجا که کاروان بست بار
بچارم چو سرهنگ زرین سپهر — ز خرگاه خاور برآورد سر
یکی مرد سرهنگ آمد براه — که بود ست از پیشکاران شاه
ز کولی بهمراه او پاسبان — بجو دست پنجاه روز و شبان
که در ره نه چند ز دزدان گزند — ازان گروه بد پاسبانان پسند
بد بیدار بودند چون زنگیان — بتیر و کمان سخت فرهنگیان
نشانه شب تیره بر چشم مور — زدندی اگر بد بفرسنگ دور
به بیدار راد شد وشین تن روان — بهمراه او مردم کاروان

چو دیدند شادان رخ یکدگر   همانگه نمودند از هم گذر
بکوچ بهشتم مردم کاروان   ز رفتن گشادند یکسر میان
بر او نهوره کرده آرامگاه   گرفتند شش روز پس زاد راه
چه شش روزه پیش ره پر زباک   نه آب و گیا بیشه و دشت پاک
به ره گر به پیش آمدی آب و نم   بشوری ز دریا نبود کم
ز راو نهوره کام برداشتند   بشش روز آن راه بگذاشتند
رسیدند زان پس بناکر پوکر   بسختی نمودند آن راه سر
در انجا یکی کاروان شد دوچار   بدارسند و تهپا ورده بار
بدیده ز دزدان به ره ترس و بیم   رهیده به بستان ز دست غنیم
وز انجا که چون روانه شدند   بده روز در بر و یابه شدند
بدانجا نکردند چندان درنگ   که در پیش بد راه دشوار و تنگ
چو از زاد و توشه انوشه شدند   ز جوجو خداوند خوشه شدند
ره چول بگرفته رفتند پیش   بکس کس نپرداخت از بیم خویش
بدانسان بریدند بحر و بر راه   جز ایزد نبد کس در آنره پناه
چو آمد بریده چنان راه سخت   بشهر نزاین کدّ افتاد رخت

مفارقت نمودن وشین تن از کاروان و رسیدن بشهر نایی و بمهمانی خواندن حاکم آنجا اورا

وشین تن جدا گشت از کاروان   دگر دو کس از هند با وی روان
برای پرستاری آن دو یار   بُده هیچ کس گر بجز آگهی شمار
شتر دو پر از بار بود است نیز   گرامی دران بار هرگونه چیز

وزین تن بدو یک کمردار اوی | که بودی بره یاور کار اوی
بهمراه ایشان یکی راهبر | بگفتند یوه زانجا نهادند سر
بکردور بیهوده آنراه سخت | بگفتند یوه ازراه بردند رخت
براندند زانجا سوی ستره نای | بدانجا یکی رای فرمانروای
فتاده اسیر سپاه مغل | بکنده ور چشم شاه مغل
زمردم تهی خانهٔ چشم اوی | بر آتش زکین خانهٔ خشم اوی
سپس زانکه چشمش فرو ریخته | زلشکرگه شاه بگریخته
بسوی کهستان کشیده سپاه | شده با سپاه مغل کینه خواه
بدارز راچوتان با جاه و آب | فکنده زکین برجبین چین و تاب
همیخواست تا باشدش دسترس | بشهر و برو بوش انباز کس
پسر بد مراو را یکی تیره رای | بجای پدر بود در ستره نای
بدیدار پربیم و بدنام هم | فزونتر بده پنج پایه زسم
شب و روز سرمست و میخواره بود | بمانند پیش مردی ستمکاره بود
چو بشنید کامد یکی کاروان | زانگریز یک کس بهمره روان
فرستاد و انگریز را پیش خواند | بجویی بنزدیک خویشش نشاند
زخوردن یکی خوان بیاراسته | نشانیده مهمان و خود خاسته
بخوان اندرون بود هرگونه چیز | بدار لعل گون باده بدجام و ریز
سرایندگان برسروده سرود | چغانه و چکاوک بد و تار و رود
زخوان و زباده چو پرداختند | زهر سوی و هر در سخن ساختند
بپرسید از میهمان میزبان | بپرسش گشاده بهندی زبان
زانگلند در از مردم آن دیار | چگونه در انجا بود کار و بار

بود هر چه سان کوی و بازار و شهر | ز خور و روز پوشش چه دارند بهر
چه سانست رفتار فرمانروا | کند داد یا جور آرد بجا
پیمبر که باشد چه دارند کیش | بگاه پرستش چه آرند پیش
سوی پیکر آرند رو در نماز | و یا با خداوند گویند راز
جز این نیز پرسیدنی بیشمار | نمود آشکارا ز پاسخ گذار
ز پاسخ وشین تن چو وارسته شد | برفتن از آنجا دلش بسته شد
بدانجا ز بنیه یکی چاپلوس | چو روبه نهادش بده پر فسوس
بود معنی بنیه ای مرد هوش | دکاندار و بقال و تره فروش
بنزد وشین تن شد و راند راز | کز اینجا ره تبت بود دراز
همانا کم آید بفرسنگ ده | ولیکن پر از بیم و ترس است ره
همه ره نهان در کمین راهزن | دل آزار و خونخوار و مردم شکن
تنی را که صد سر بود بار و دوش | نیارد بدر برد یکسر ز هوش
بجز راهزن گرگ و شیر و پلنگ | همه تیز دندان همه تیز چنگ
هزاران درین ره نموده کنام | روی گر تو تنها بود کار خام
ترا بهتر آید که بی رهبر | نسازی خود و همرهانت گذر
نباشد کسی رهبرت به ز بهیم | چو با تو بود او مدار ایچ بیم
ازو یاوری جوی و بردار گام | وگرنه درین ره بپیچان لگام
وشین تن همه گفته پنداشت راست | ندانست کو را بدل چیست خواست
دلش گفت آگنده از ترس و بیم | بیامد دوان تا بنزد بهیم
از آن راه گم کرده در رهبری | سوی رهبری جست یاریگری

بدرقه گرفتن وشین تن بهیم بیسم را و اسیر شدن در عرض راه بدست بهیم

چو بشنید بهمن از و این سخن ... ببالید بر خود چو سرو چمن
ز خواهنده خواهش نموده پسند ... بزین اندر آورد اسپ سمند
بدل مفت دانسته چون این شکار ... گرفته بهمراه پنجه سوار
روان گشت از تیره تا ناسره ... به پیراه بیمود کوه و دره
سپس زانکه ببرید رنج کوس ... فرود آمد آن بدکنش از فسوس
چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت ... دگر ره بشبگیر بیمود دشت
سوی چپ بگرد انداز راست گام ... سپرده بد و همرهان هم لگام
شهنشاه اختر چو بنمود چهر ... ز بینش نهان شد سیاه سپهر
گرفته بکف تیغ الماس گون ... ز گردون بپیچید اختر نگون
گلوی سیه مار در خون کشید ... ز مار سیه مهره بیرون کشید
چو خون سیه مار شد ریخته ... بگردون شد آن مهره آویخته
زدود از جهان زهر تاریک مار ... جهان گیره گشت کافور بار
ز دیدار ها شد برون تیرگی ... پیامد چو شد تیز گی خیرگی
بران رهروان گشت گیتی سیاه ... فرو رفت خورشید ایشان بچاه
بدید آمد جنگل یکی هولناک ... درختش همه زهر و بارش هلاک
دران پر بلا بیشه گر اژدها ... برفتی نگشتی رها از بلا
دد و دام انجای بنهاده کام ... نهاده بهر گوشه شیران کنام
دگرگون شده بیشه دار و درخت ... بدیدار دید نهنگ آشکار
چو آتش دو رخساره افروخته ... ببسکرده مردی شده سوخته
بآب جفا شسته از دیده شرم ... بتیغ جفا آتش افروخته گرم
روا کرده بازار تیغ ستم ... شرر زده جفا چو سیر نموده کم

بیاران بفرمود بستند آورند	بران بیگناهان گزند آورند
دو سو و اگر بستند با پنج یار	فکندند بر خاک پیچنده وار
ببستند و کردند یکسر هلاک	بخواری فکندند بر روی خاک
بگردن درانداخته ریسمان	کشیدند تا تن بپرداخت جان
چو کشتند بر وندان ده شتر	برآمد خروش انکه بنمود در
ازین بد چو پرداخت آن نابکار	دو تن را بفرمود بستند خوار
پرستار را نیز کردند بند	بیاورد بر جان آن دو گزند
وز و نیز همراه چیزی که داشت	ربود و ببرد و اسپ و پوشش گذاشت
برادر یکی داشتان بدسگال	ببدکارگی با برادر همال
بماندی بکوه و بدشوار گر	که دشوار بودی در انجا گذر
ازان بیشه تا جای آن رنج کیش	بود دست فرسنگ از پنج بیش
مران هر دو را دست بسته به پشت	نهاده بپا کندهای درشت
بپیش برادر بهمره سوار	نموده فرستادن آن دیوسار
مبادا کسی را چنین راهبر	که از رهزنان هست صد ره بتر
شنیدم یکی را از زر و سیم بود	ز اسپ و زر آن پر از سیم بود
گزیده یکی همرهی استوار	نموده مرا او را بخود یار غار
که پیوسته باشد بهمراه اوی	نیابد بر او دست بدخواه اوی
ز بدره چو آگاه شد یار غار	ربود و نهان گشت آن نابکار
بدو گفت و انسوی هوشمند	چه آمد به پشت که گشتی نژند
مگر در و بر بود و سیم و زرت	که بر پشت و کالیوه گشته سرت
بگفتش [illegible]	بدزدی ز زر و سیم من بار برد

دو بسته چو نزدیک از شکیش | رسیدند در سخت زندان خویش
بیفکند و میداشت با رنج و درد | برهنه ز پوشش نه خواب و نه خورد

رهائی یافتن میتر و شین تن از بند و روانه شدن بطرف گجرات و وقایع عرض راه

بسختی چو سر شد دو و بیست روز | بزندان تاریک پر درد و سوز
سیه کاسه از دادن آب و نان | بدان دو کس آمد همانا بجان
ز زندان رها کرد و بار اسیر | فرستادشان سوی ناگر پور
ز زندان رها گشته راهی شدند | اگرچه بروز تباهی شدند
بتر ز آن روزگار تباه | تباهی بدیدند در عرض راه
بران رهزنی دیده از راهبر | بره رهزن آمد دگر ره بسر
اگرچه بهره پشیزی نبود | بجز پوشش و اسب چیزی نبود
همه پوشش از گردش روزگار | بغیر سوده زانکه ناید بکار
نگاور چنان لاغر و ناتوان | که از ناتوانی رسیده بجان
ستایش مر او را چه نیکوست این | پر از استخوان بد یکی پوستین
کشیدند آن کهنه رخت از برش | بماندند ژولیده مو بر سرش
برون نگاور نیامد پسند | ز بس بود بیچاره زار و نژند
وشین تن بچنگال غم شد اسیر | سراپا برهنه بماند سپیر
روان گشت و آمد بناگر پور | ز خوناب دل هر دو رخساره تر
در آنجای بفروخت کالای خویش | چنان کان زن چست بالای خویش
بهایش نبد زاد ره را پسند | بدر ها بدریوزه شد مستمند

بگدیه فراهم چو آورد زاد برادیپوره سر از انجا نهاد
برادیپوره گشت چون جای او ز رفتن پر از آبله پای او
در انجا مراو را یکی از هنود شناسا وازجان و دل دوست بود
ازو وام بگرفت چیزی که خواست بجز پوشش و زاد ره کرد راست
چو آسود از رنج و شد شادکام سوی احمدآباد برداشت گام
برفت و بیامد بران ره سپهر صد و یازده روز آمد بسر
سنه ۱۸۱۴ بسال ده و چار و ز اپریل ماه دویم روز بد در شماره ز راه
سوی احمداباد آن مستمند رسید و بیاسوده شد از گزند
بُد این داستان گرچه بس دراز برنج و بسختی و گرم و گداز
بهر گام این راه دشوار و تنگ و زین تن بیا خورده صد گونه سنگ
چو در کوهی بود جانم گرو ز خرمن بیاورده ام نیم جو
ز صد یک نگفتم درین داستان بُده آنچه بنوشته راستان
چو خواننده باشد خردمند کس مر او را بود گفته این مایه بس
ز ویرانی راه پیشین زمان بداند سراسر بنیکو گمان
چگونه پر آشوب بود دست و بیم نبوده کسی ایمن از جان و سیم
بهر گام صد بوده فرسودگی بگامی نبود دست آسودگی
وزان گه که انگریز والا گهر بفرمان سوی هند بسته کمر
دژ و باره و بیشه و دشت و کوه چنان گشته آباد از هر گروه
که تنها رود مرد و زن بی هراس نباید کشیدش ز رهبر سپاس
کسی را بدل بیم نبود ز کس بود راهزن پاسبان چون عسس

اگاه شدن زین تن والد ورث دفعهٔ ثانیه از آمدن

جهاز انگریزی با دو کس یکی سر رابرت شرلی و دیگر سر تامس پاول بطرف مکران و فتور و آمدن ایشان بگوادل

و زین تن چو آسوده از راه گشت　　بر دیگر ره رنج کوتاه گشت
دگر ره بیامد چنین آگهی　　که آن آگهی از گمان بد تهی
کز انگلند آبی شده یکغراب　　سوی سند و مکران به بیهوده آ
بسوداگری نیست بسپرده را　　بایران فرستاده اش جیمس شاه
سراسر دران نو رهانست بار　　دو کس از فرستاده در وی سوار
یکی هست از شاه ایران زمین　　یکی دیگر از جیمس شاه گزین
بوند انگریز هر دو آزاده مرد　　بفرمان دو شه شده ره نورد
شنیدم بدانسانکه از راستان　　بگویم که چون بود این داستان
بایران شهی بود عباس نام　　خردمند و روشن دل و شادکام
حسینی نسب بر حسن در حسب　　پدر بر پدر بود صوفی لقب
بیامد شد و دوستی خواست راه　　گشاید میان خود و جیمس شاه
فرستاد انگریزی از سوی خویش　　فرستاده شد راه بگرفته پیش
بهمراه ز ایران نموده روان　　ابا او گرامی بسی ارمغان
فرستاده را برت شرلی بنام　　بهشیوار برداشت در راه گام
ز ایرانیان همرهش چند مرد　　رسا و رسیده بهر کار کرد
ازان پس که ببریده شد راه دور　　بانگلند رفتند با بزم و سور
چو شد جیمس آگه که عباس شاه　　بدو برگشادست از مهر راه
فرستادگان را نوازش نمود　　بخوبی بایران روان کرد زود

فرستاده از خویش همراهشان | نمود و گسی کرد در راهشان
فرستاده سرتامس نام بود | بجاهش همیشه همی کام بود
فرستاده هر دو دلارام خویش | گرفتند همره پی کام خویش
کسی را بغم نگذرد روزگار | چو در بر نشسته بود غمگسار
بویژه که در شیوهٔ دلبری | رباید دل حور و دین پری
ز زادره و ارمغان یکهباز | چو شد ساخته ساز ره کرده ساز
سوی کشور پارس بنهاد روی | بمکران پیامد ز ره راهجوی
چو کشتی سوی سند و مکران رسید | بران رهروان شد کناره پدید
بدریا چو از دور خشکی نمود | فرستاده تامس پیامد فرود
به بیند که آنجا بفرمان کیست | دران جا و سالار را نام چیست
چو آمد پژوهش ز هرگون بجای | ز مکران بد آنجا یکی روستای
بده اندر آنگاه مکران زمین | بفرمان شاهان ایران زمین
گواول یکی شهر بوده بزرگ | بمکرانیان هرکه بوده سترگ
در آنشهر بودی نشستنگهش | بسودی کلاه مهی بر مهش
یکی از بلوچ اندران روزگار | در آنجا یکه بود فرمان گذار
ازان ده چو کشتی شدی راه پوی | بسوی گواول پیاورده روی
نبوده ره از بیجز و ره فزون | چو تامس شد آگاه از چند و چون
بکشتی شد و بادبان بر کشید | بسوی گواول شدن سر کشید
براندند کشتی به پیگاه و گاه | به بیدار آمد و کشتی براه
ز سوداگران بود و بر بار بود | نشسته دران مرد بسیار بود
فرستاد کانرا بدل شد درست | بباید ازان مردمان باز جست

بسوی کوادل چه مایه است راه ‏ ‏ رسیدن توان کی بدانجایگاه
بدین آرزو کرده زورق روان ‏ ‏ نشانده دران چند مرد جوان
که رفته بپرسند و گردند باز ‏ ‏ بخود آشکارا زره کرده راز
چو زورق روان گشت بر روی آب ‏ ‏ گرفته بپرسش گرفتن شتاب
دران هر دو کشتی ولی مردمان ‏ ‏ زنیکی سوی بد ببرده گمان
پژوهش نکرده نمودند جنگ ‏ ‏ برآوند پاسخ ببانگ تفنگ
ازان هر دو کشتی چو برگشت بخت ‏ ‏ گلوله بزورق فرو ریخت سخت
فرستادگان برده کشتی به پیش ‏ ‏ گشاده به پیکار و کین دست خویش
بدان هر دو کشتی بپا ریختند ‏ ‏ چو باران گلوله فرو ریختند
چو بیتاب شد هر دو کشتی ز تاب ‏ ‏ یکی شد بسوی کناره ز آب
زمین گیر شد در کناره بماند ‏ ‏ بدریا دگر باره اش ره نماند
دگر شد گرفتار هنگام جنگ ‏ ‏ نیارست رستن ز کام نهنگ
دران نه نفر بود مانده بجای ‏ ‏ دگرها گریزان شده از شنای
بپر و بال مردی فرو ریخته ‏ ‏ بدریا زده خویش و بگریخته
ازان نه نفر شد چنین آشکار ‏ ‏ بود از کوادل دو کشتی و بار
دران که مسقط بده پهنه کیش ‏ ‏ چو دیگر نباد بفرمان خویش
بهمان و مسقط بده کامران ‏ ‏ شده تیر فرمان او بر نشان
بده قول مسقط بدان دو غراب ‏ ‏ که آسان تواند رفتن بآب
فرستادگان را چو شد چیره دست ‏ ‏ بقول دو کشتی در آمد شکست
یکی شد زمین گیر و دیگر اسیر ‏ ‏ همان نه نفر کس که شد دستگیر
فرستادگان را شده رهبر ‏ ‏ فکندند سوی کوادل گذر

١٦١٢ زسال ده و سه هشتم بود ماه — زنی بهره ده بهره بسپرده راه

رونده ز رفتار شد پای بست — بخشکی گزیدند جای نشست

چو سالار را آگهی شد ز کار — فرستادگان را بخود داد بار

پذیره شد و دست هر یک بدست — گرفت و بیاورد جای نشست

بچربی و نرمی زبان کرده باز — بپرسید از رنج راه دراز

ز گفتن چو پرداخت آراست خوان — پس از خوان چو شد شسته دست و دهان

بگفت آنچه باشد شما را بکار — بره در بسازم همه شاهوار

ز خرگاه و خیمه همه رنگ رنگ — بدیبای و کالای چین و فرنگ

جز آن هر چه باشد پسنده براه — که بس باشد آن تا بنزدیک شاه

بسپارم سراسر همه بیدریغ — همه نان شایسته و اسب و تیغ

بگنج شما آرم از گنج خویش — بی شاه نشمارم آن رنج خویش

بهمره شما را دهم راهبر — که آسان توانید کردن گذار

رسانم بخوبی بفرخنده شاه — که شاید بیفزایدم پایگاه

بدین چاره و چاپلوسی و لوس — بنیرنگ و دستان فسون و فسوس

بگسترد سالوک خونخوار دام — فرستادگان را بخود کرد رام

فرستاده هر دو بدین کیمیا — نمودند ره دور بینی رها

بکشتی برفتند با فرهی — که سازند سامان ز کشتی تهی

بپردختن بار پردختنی — شمار شب و روز شد رفتنی

ده و یک ز چرخ سپهر برین — بزیر و ببالای کوی زمین

همه بار کشتی نمودند فرود — بکشتی بجویند با تای و رود

آگاهی یافتن فرستادگان از مکر سالار گوادل و سرهنگار

شدن ایشان

چو گشتند از کار پرداخته / فرود آمدن را شده ساخته
سر و تن بپیرا بیاراستند / بخشکی ز دریا شدن خواستند
نظر بیک نامی کز ایران دیار / بهمراهشان بود در راه یار
دلش بود با مهر و با رای و هوش / بیامد بکشتی چو فرخ سروش
دُر درج گفتار را باز کرد / بیاران سخن گفتن آغاز کرد
که سالار این شهر با مردمان / سگالند رای بد اندر نهان
ز کشتی چو آیید یکسر بشهر / نه بینید جز زخم شمشیر بهر
سری را بتن بر نماند بجای / بغلطد چو گو زیر چوگان پای
جز این چار تن کس نماند باز / پزشک و زن و کودک و نغمه‌ساز
ز کشتن رهد گرچه دانا پزشک / بگرید شب و روز خونین سرشک
کسی کز شما هست او بردگی / بگیرند و دارند در بردگی
چو بنده همان کودک بیگناه / بدارند در بندگی سال و ماه
نوازندگان گر نوازش بجان / بیابند مانند زار و نوان
جز این هر که باشد ز برنا و پیر / بزندان مرگ اندر افتد اسیر
چو بشنید راهبرت شرلی سخن / ز غم شد چو سوزن بر و مو بتن
یکی نغز اندیشه آورد پیش / ببستر شد و ساخت بیمار خویش
بتن ناتوان گشت و زار و نزند / ز تیمار پهلو ببستر فکند
بر مهتر شهر زان پس پیام / فرستاد کای سرور نیکنام
بجانم ز تو هست چندان سپاس / که نارد شمردن شماره شناس
بدل بود کز بخت والای خویش / نموده سر و دیده را پای خویش

بپایم به بینم ترا شادمان | باسودگی برگشایم میان
ولی چرخ این چرخ دارد نه کار | مرا کرد از ناتوانی نزار
چو فردا کشد سر خور از پشت کوه | من و هر که با من بود از گروه
چنانست امید از کردگار | به بینیم زیبا رخ نامدار
بدل از تو دارم بد اینسان امید | شب و شام رنجم چو فردا سپید
بشهر اندرون هر که نامی بود | بگوهر بزرگ و گرامی بود
بود هر یکی سرور انجمن | سرافراز و گردنکش و رایزن
سر دوده و سوده بر چرخ ماه | ز راه بزرگی ز دوده کلاه
همه را فرستی پذیره برم | بگردون گردان رسانی سرم
بکشتی چو آیند یکسر سران | بگیتی مرا پایه گردد گران
پسندید سالار بیهوده خوی | ز زر ابرت شهر لای همه آرزوی
بدیباسته زورق بیاراسته | چو بتخانه چین پر از خواسته
بزرگان کشور زبر ناو چیسم | روان گرد جنگاوه مرد دلیر
هر آن هر سه زورق به بیهوده آب | رسیدند یکی هم نزد غراب
سراسر بکشتی فرود آمدند | درون بد برون پر درد آمدند
یکی دیگری را گفت چه براه | نباشد شگفت ار فتد خود بچاه
چو پخته نبودند خام آمدند | اسیر و گرفتار دام آمدند
همه را فرستادگان دست و پای | ببسته فکنده به زندان سرای
بنزدیک سالار زانجس پیام | نمودند کای دیو دارو نه کام
برون چون فرشته نهان همچو دیو | جفاجوی و بدکار و پر رنگ و ریو
بچهر لی زیبا زا بیاراستی | نهانی همه بد بیاخواستی

کنون دیدهٔ تیره بگشای باز   بگو و ببین با آنچه دیدی براز
سر هیچ سویی به تافتی   بیا و اشش به پیش چه بیافتی
بود هر کرا رای و دانش بلند   نخواهد فرستادگان را گزند
نباشد بجز مردم خیره هش   که باشد فرستاده را خیره کش
کسانت بر ما ببند اندرند   سراپا ببند کمند اندرند
چو خواهی که گردند از بد رها   زما آنچه در شهر باشد بها
نمودی بران تیز دندان آز   بخواهی ببند دست کردن دراز
فرستی بر ما چنانچه که هست   ببند و بمهرش بیارید دست
مر این بستگان را رهایی دهیم   شکست ترا مومیایی دهیم
وگرنه یکی تن نگردد رها   بتن سر نماند یکی را بجا
چو بد کردی ایمن مشو از بدی   بدل کن ز دل دور گر بخردی
چو سالار شهر این سخن کرد گوش   ز دانش تهی مغزش آمد بجوش
طرایف فرستاد یکسر ز شهر   بکشتی و باندش بکف با دهر
ز زشتی نبیند و نخت جز نام زشت   کشد سر بزشتی سرانجام زشت
سوی کشتی آمد طرایف چو باز   ز بندی گشادند بند دراز
همه بندیان زار رهایی ز بند   بداد بدی بیم و دور از گزند
وزانجا فرستادگان همچو باد   براندند کشتی بجان گشته شاد
ز لنگران بدریای سند آمدند   بدیبول رسیدند و دم بر زدند

رسیدن فرستادگان بدیبول و گرفتن قول و پیمان از مهتر انجا و فرود آمدن بکشتی

بده سند و دیول دران روزگار — ز بوم شه هند فرخ تبار
درانگه یکی هندوی تیره رای — دران شوم جا بود فرمانروای
دل از کار رنگران چو بد پرز هول — ازان دیو مردم گرفتند قول
که دارد ز دل دور راه گزند — تباهی ندارد برایشان پسند
زبیمان چو شد آرمیده روان — فرستادگان گشته ایمن بجان
۱۴۱۳ ز ماه نهم رفته شش روز و بیست — ز دریا بدیول گزیدند ایست
پی ارمغان انچه همراه بود — بخشکی نمودند یکسر فرود
جز ان هرچه شایسته باشد براه — فرود آوریدند انجایگاه
ز رنگران گسسته شد از کمربند — بدیول فتادند اندر کمند
چو روز بد آید کسی را به پیش — ندارد به پرهیز بازش ز خویش
بسو کند و پیمان پیمان گسل — شده شاد و زاندیشه آزاد دل
سرائی گزیدند بهر نشست — جهان چشم نیکی برایشان ببست
گروه پرتگال انجای نیز — بسوداگری کرده بازار تیز
فراوان ببودند انجایگاه — همه دیو خویان و وارونه راه
برخساره از کین فکنده شکنج — فرستادگان را رسانند رنج
فزون زانکه آید بگفت و شمار — به بیچارگان تلخ بگذشت کار
زبیمان که بد کرده ان زشت رای — نیاورد از صد یکی را بجای
پژوهش نکرد ایچ از کارشان — روا داشت تیمار و آزارشان
ندانم چه پرسید از پرتگیش — که آسان ز کف داد پیمان خویش
و یا رشوه و پاره بگرفته بود — که در پرسش و دادرسی غنود
چنان کور و کر شد نکوهیده رای — که ناورد پیمان بسته بجای

بنامه که بد داده خامه کشید | ز نامردمی خط بنامه کشید
ز بس رنج و تیمار و اندوه و درد | نمودند پدرود گیتی دو مرد
فرستاده جیمس تامس بنام | بلیوخر امید نادیده کام
ز یاران یکی راه یاری سپرد | ز بس خورد اندوه تامس بمرد
گرفته ز جور زمانه کنار | بیکجا غنودند آن نامور دو یار
برابرت شرلی جهان شد سیاه | که مردند یاران بروز تباه
ز سامان تهی کرده بنگاه را | کمر بسته با همرهان راه را
برون آمد از شهر بیدادگر | بشهر اندرون کس نبستش گذر
چو آمد بنزد کناره فراز | بماند اندر آنجای بیچاره باز
نیاورد ملاح زورق به پیش | بفرمود شرلی بیاران خویش
بسی چوب و تخته نمودند تل | ببستند ز آن پس یکی نغز سل
نمودند آبی سل بسته را | بهم تخته و چوب پیوسته را
نفر بیک و رابرت شرلی بهم | ز خشکی نهادند بر سل قدم
که بینند در راه باشد چگون | بود تند یا هست کند و زبون
بناگه ز دیول سواران جنگ | بسوی کناره رسیدند تنگ
شناور تنی چند رفته باب | بخشکی کشیدند سل در شتاب
چو شرلی چنان دید با همرهان | به پیکار آمد چو شیر ژیان
ز یاران او بد یکی وارد نام | سواری بکوله زد از رای خام
کشنده همان کشته شد گاه جنگ | زمین گشت از خون او لاله رنگ
دگر بیگناهان بانجام کار | گرفتار گشتند در گیر و دار
بخواری بدیول ببردند باز | برهنه سر و پا ببند دراز

بفرمانبران گفت دیول خدای — همه را بزندان نمودند جای
ز یزوان سر رسیده آن بت پرست — بتاراج و یغما بیازید دست
گذشته ز پیمان خود بد سرشت — زبان داده خویش بر یخ نوشت
کسی کو خدا را فروشد بسنگ — کجا نام را باز داند ز ننگ
چو بیراه رو بود نشناخت راه — بزندان نگهداشتشان چندگاه
وزان پس ز زندان گذر دادشان — سوی تته سند سر دادشان
نداد ایچ جز نامه پیش شاه — روان کرد بیزاد و توشه براه
بتته دران گه یکی نامور — بفرماندهی بد فرازنده سر
ز ایران زمین بود آزاده خوی — چو رابرت شرلی بشد پیش اوی
مر او را چو امرد مهمان نواز — ز هر گونه بخشید بسیار ساز
زن تامس انجای بنهاد بار — یکی کودک آورد چون نوبهار
بمردند هر دو پس از روز چند — دل همرهان گشت از غم نژند
برادر یکی داشت تامس ولیم — بدش نام میکل بهیکل چو شیر
زمانه برو نیز آمد بسر — ز دیده ببارید شرلی گهر
بشد تامس و تامسی هر که بود — ز غم جامه کردند یاران کبود
بدل داشت شرلی بدینگونه رای — شود تا سوی آگره رهگرای
به پیش جهانگیر فرخنده بخت — سپس زانکه بوسد ورا پای تخت
با ایران رود نزد عباس شاه — کلاه بزرگی رساند بماه
چو ارزیز نان بود بسته گذر — دو ماه اندر انجایگه برد سر

روانه شدن رابرت شرلی از تته سند بطرف آگره

وازانجا باصفهان

چو شد ساخته کاروانی بزرگ   ز تنه دران سروراني سترگ
سوی آگره تیز بسته بار   بزین گشت رابرت شرلی سوار
چو پیش جهانگیر فرخنده خوی   بیامد بمالید بر خاک روی
بدیول ورا آنچه بر سر گذشت   بشه سربسر گفت آن سرگذشت
شهنشاه از مهر بگشاده چهر   چنین پاسخش داد از راه مهر
بمان تا بجوی ایمن ایران دیوسار   کنم پیش چشم تو چون دیو خوار
تهی سازمش سر ز باد غرور   نمایم ز جاه و ز درگاه دور
چو شرلی بایران دلش بند بود   بماندن درانجا نه خورسند بود
بگفتار شاهنشه راستان   نبودن نشد هیچ همداستان
ببخشید شاهنشهش فراوان درم   دگر آنچه بایست از بیش و کم
گرامی همیداشتش چند گاه   چو شد راهرو ساختش همرراه
مراو را بره آنچه بوده بکار   بجز آن طرایف همه شاهوار
ز گنجینهٔ خویش بخشید شاه   بسی راهبر داده از بهر راه
بدل خرمی شاه آزاده خوی   روان کرد با ساز و بارنگ و بوی
کسی گفت با جفت خود شادمان   ز شادی رخان کرده چون ارغوان
بفرخندگی رفت تا قندهار   گرفته بهمراه فرخنده یار
وزانجا بسوی خراسان کشید   همه راه بیرنج و آسان کشید
بیامد روان گشته تا اصفهان   بجای بزرگان و تخت شهان
چو آمد بنزدیکی پیشگاه   بمالید رخساره بر تخت شاه
مران نامه چین شهنشاه پیش   ز تامس سخن راند و از کار خویش

زمکران و دیول سخن گفت باز / وزان سختی و رنجهای دراز
بره بر بجستو و شاه زمین / زبان کرده از مهر پر آفرین
ببخشید گنج زر و خواسته / سرائی ارم وش بیاراسته
در آنجایگاه از دشمنان شهریار / بنوی گرفته بده شهر لار
بهر مرز و خارکت بده پرتکیش / بیاورد کر هم بفرمان خویش
زایران گرفته ببازوی زور / فکنده زنیبد او هر جای شور
دل شاه زایشان پر از کینه بود / ز آزارشان سنگ بر سینه بود
زغم جای باده همی خورد خون / ز هر بندری خواست کردن برون
چو ایرانیان را بده پای جنگ / بدریا درون گاه پیکار لنگ
بر ایشان شدن را امید نبود / که آتش همی دید در زیر دود
ز شرلی بدل گفت این کار سخت / گشاید همانا بیاری بخت
شنیدند فرو انش گشته تیز / شود پرتکالی زبون زانگریز
بدین آرزو شاه فرخنده فر / بشرلی بر از مهر گسترده پر
گرامی همیداشتش سال و ماه / ز تاب زمانه بدانسان نگاه
بانگریز سورت ازین داستان / بیاورد کس هیچگونه نشان
بجز این ندانسته بد کس خبر / کز انگلند کشتی شده رهسپر
سوی سند و مکران رسیده فراز / ابا دو فرستادهٔ سرفراز
بره گشته بد چشم ایشان سپید / کز انگلند آید غرابی پدید
بسورت رساند از آن آگهی / ز اندیشه دلها نماید تهی

مشتعل شدن نایرهٔ فساد پرتکیشان و تعرض نمودن بجهازات

تجار و مقرر شدن مقربخان از گجرات بجهت مجادله و محاربهٔ ایشان

گزارشگر این کهن داستان سراید بپیشینه از باستان
چو شد یکسره کار انگریز راست ز سودا به افسانگی در هند خواست
گشودش بهر مرز و هر بوم راه فزودش جهان پایگه پیش شاه
مر انگریز را امر و نهی پرتگال بپیچید از آن ارجمند باخرد حال
بدل تخم کین یکسره کاشتند بدریا جهازات بگماشتند
در فتنه با هندیان کرده باز گرفتند از ایشان فراوان جهاز
ز سورت بجا و جدّه دگر نیارست کشتی نمودن گذر
از آن دیو مردم شده راه آب چو رفتار آن دیو مردم خراب
ز اندازه گردن برافراختند بهر بندر و شهر بستاختند
از آن فتنه سازان گم کرده راه بشد شاه آگاه در تختگاه
بگجرات هم آگهی شد روان که از پرتگیسان تبه شد جهان
خداوند آن کشور ارجمند چو بشنید برابروان چین فکند
ز کشور همه ارجمندان بخواند شنیده سخن پیش ایشان براند
وز ایشان سپهبد یکی برگزید ز فیروزیش بود در کف کلید
مقرب بدش نام و خانش خطاب بهر مشکلی رای او فتح باب
سپاهی گزین کرد کاندر نبرد بگردون گردان رسانند گرد
همه دشمن افکن بهنگام جنگ بدشت و بدریا پلنگ و نهنگ
سر بدرهٔ سیم و زر باز کرد سراسر سپه را بزر ساز کرد
یکی لشکر شد آراسته ز اسپ و سلیح و زر و خواسته

بفرمود تا لشکر رزمجوی   بپارند یکسر سوی رزم روی
ابا پرتگیشان نبرد آورند   سر سرکشان زیر گرد آورند
بدیو و دمن لشکر کینه خواه   بپیمود از احمد آباد راه
شب و روز زانپس که منزل برید   سپاه و سپهبد بسورت رسید

رفتن مهتر ویشن تن حسب الطلب مهتر کرج از سنجان بسورت با گره

زلشکر بدینجا بماند سخن   وزینجا دگرگونه رانم سخن
سراپا چه زین گفته جالش کنم   بگفتار لشکر سکالش کنم
کرج انکه تا آگره نزد شاه   زسورت ازین پیش پیمود راه
در انجا چو تنها وبی یار بود   بتنهائی اندر دل افکار بود
زسورت ویشن تن برخویش خواند   ویشن تن سوی آگره رخش راند
سه چون نور دیده بپیمود راه   زسال وده وچار شادان بگاه
رسید او بنزد کرج شادمان   بپاسود و بگشود بار و میان
ندید ار کشیشان یکی را بجای   بخواری ازانجا شده رهگرای
چو از پرتگالی شه آزار دید   دل مرد مان زو پر آزار دید
بکشور بهمان دید ازوی ستم   گشاده بمردم در رنج و غم
نهاده بمردان پا از آیین و راه   باندازه خود را اندازه نگاه
بفرمان بزان خسرو پاک کیش   بفرمود هر جای باشد کشیش
بپارند هر گونش خواری بروی   برانند از خانه و شهر و کوی
کنشت و کلیسا ازبن برکنند   سراپا سراپا با آتش زنند
صلیب و چلیپا همه زیر پای   بیفگنده آرند خواری بجای

نمانند یکتن کس از پرتگیش | نه کس از کشیشان بیراه و کیش
براندند از شهر یکسر بدر | برهنه ز کفش و کله پا و سر
و ثین تن چو آن دیده شد شادمان | ز شادی کله سود بر آسمان
که شد رانده دشمن ز درگاه شاه | بچاه او فتاد از بلندی جاه
مرنجان کسی را که از روزگار | نه بینی بجز رنج انجام کار
در خانهٔ کس بزفتی مکوب | چو کوبی زنندت بمشت و بچوب

آمدن جنرل نکولس دونتن ببندر سورت و استمداد انگریزان از او در محاربهٔ پرتگیشان

ز انگلند آرم بسورت غراب | سر مارچ ز انجای بسپرده آب
بزرگ و پر از بار بوده چهار | برنگ و بزینت چو خرم بهار
کپیتانش جنرل نکولس بنام | فرازی بر آن دونتن شد تمام
بسوی سقوطره آمد ز راه | ز کشتی فرود آمد آنجا بگاه
چو پیموده بد راه بسیار دور | گرفت آنچه بودش بکشتی ضرور
پر آب و پر آذوقه چون شد جهاز | بشادی روان گشت ز انجای باز
سوی بندر رومن آمد فراز | خود و چار کشتی ز راه دراز
بدمن چو آگاه شد پرتگیش | ز شمشیر غم شد دلش ریش ریش
روان کرد دنبال او بیدرنگ | ده و چار کشتی پر از ساز جنگ
که در جنگ رسم پلنگ آورند | سران چار کشتی بچنگ آورند
به پیش اندرون چار و پس چار و ده | برفتند تا باره بیده و ره
نه بد تاب مردان چو با پرتگیش | پس اندر همی رفت و انگریز پیش

بفرخندگی چون بباره رسید | بسو بالی از رنج ره آرمید
ز ماه دهم روز ده بود و دو | بینداخت لشکر بباره فرود سنه ۱۶۱۴
ز دشمن بشب و روز آگاه ماند | وز و دست بدخواه کوتاه ماند
مقرب که با لشکر جنگجوی | نهاده بسورت ز گجرات روی
که از پرتگیشان بپیکار و کین | بپویود و من پاک سازد زمین
چو بشنید جنرل بباید فرود | فرستاد پیشش فراوان درود
فرستاده خواجه نظر داشت نام | پس از آفرین گفت چون این پیام
که لشکر کش لشکر نامجوی | سوی پرتگیشان نهادست روی
مدد جوید از تو بدین داوری | بهمره بیائی کنی یاوری
شوی گر بدین کار همدست و یار | بگیره برآریم ز ایشان دمار
جهان رسته گردد ز دست بدان | شود پاک گیتی ز نابخردان
نه پیچی ازین گفته گر سر رواست | چو این کارزار از برای شماست

پاسخ دادن جنرل نکولس دو تن نظر بیک و رفتن او پیش مقرب خان و آمدن مرتبهٔ دیگر

چنین داد پاسخ فرستاده را | ز من گوی سالار آزاده را
دو چیز از شما هست بر ما گران | رسد زان بما بر فراوان زیان
بجا هد ز یک مایه و خواسته | ز دیگر تن ما شود کاسته
نخست آنکه در باجگاه بهروچ | چو افتد گذرمان براه بهروچ
بسورت چنانچو نگیرند باج | نگیرند آنجا بدانگون خراج
ز بیداد در دل نیاورده بیم | فزون از سه و نیم گیرند سیم

دویم انکه ما را بکشتی و ناو قدید نمک سود باید زگاو
بهره همیشه برای خورش که تن را زخوردن بود پرورش
دو چندان بها گرچه بدهیم زر فروشنده ندهد چه ماده چه نر
سر آمد زگوینده چون هر دو راز فرستاده پاسخ چنین داد باز
بشهر بهروج اندرون باجگیر زسالار ما نیست فرمان پذیر
اجاره بود فرضه انجایگاه کسی را به پیش وکمش نیست راه
کسی اندر انجا بگاه عشور ندارد بجز مرد عشار زور
زنا دادن گاو دیگر سخن چو گفتی زمن پاسخش گوش کن
در اینجا فراوان گروه هنود رسانند سرکار را بهره و سود
زر و سیم هر سال بآیین ساو پذیرفته بر خویش از بهر گاو
که از کشتنش باز داریم خویش بکشتن بر و بد نیاریم پیش
نه کس را در اینکار باشیم یار چه پنهان و پوشیده چه آشکار
خورنده نگیرد بشهر و بده مگر از پی بچه و زاد و زه
چو گفت سراینده آمد بسر نیوشنده آراست گفت دگر
که ما را بشهر و دیار فرنگ نه کینست با پرتگیشان نه جنگ
شه انگریز و شه پرتگیش بهم مهر ورزند مانند خویش
میان دو کشور خدا از رزم و کین بود بسته و آسوده روی زمین
اگر ما گشائیم آن بسته راه وبد مان بانگلند پاداش شاه
مگر بسته آید کمر پرتگیش نماید به پیکار ما دست پیش
بسازیم در جنگ جستن درنگ نمائیم چون بددلان زیر ننگ
بمردی گشائیم بند ورا ببندیم راه گزند ورا

فرستاده چون یافت پاسخ چنین — سوی لشکر آمد سپرده زمین
شنیده بسالار خود باز گفت — سراسر نمود آشکار از نهفت
چو بشنید فرمود بر دار گام — دگر ره زمن سوی او بر پیام
که از کام ما چون بپیچی تو سر — نیابی و نبندی بسیاری کمر
فتد گر با نگریز دشوار کار — دران که ز ما کس نگردد بشان یار
تو گیری اگر دست افتاده پست — چو افتی ترا نیز گیرند دست
بسختی نباشی چو با دوست دوست — چو سختیت افتد کشد از تو پوست
جهان زاید و نیک بسیار هست — بویرانه گه گنج و گه مار هست
درخشنده اختر که از سر نوشت — بدارد نوشته ببر خوب و زشت
چو بالا رود باز آید بزیر — ز بالا و زیرش بود ناگزیر
ازین گفتگو نیز نگشود بند — بنزد نیوشنده نا دلپسند

مسدود ساختن مقربخان ابواب تردّد و معامله متوطنین سورت وغیره با انگریزان

مقرب که سالار بُد بر سپاه — نموده ره مهر یکسر تباه
سوم هفته ز ماه دهم روز شمر — فزوده بران پنج روز دگر ۱۶۱۲ع
ز سود اگر مردم پیشه کار — چه از شهر سورت چه دیگر دیار
بسودای اندر هر آنکس که بود — پی پیشکاری و سودا و سود
از انجا همه را بر خویش خواند — برفتند زانسان که یکتن نماند
تنی چند از انگریزان بشهر — گزین آگهی شان نبُد هیچ بهر
از آنها یکی آلدورث گزین — که بود از گه بست سورت نشین

سوی دو تن کرده آهنگ و رای | نهادند بیرون ز بنگاه پای
بدروازهٔ شهر چون آمدند | ز هر گوشه مردم برون آمدند
بدانسانکه خرمن ز گرد گرد ما | گرفتندشان گرد و بستند راه
بکردار بد گردن افراختند | چو گرگان بسوی بره تاختند
بدل کرده زینگونه امید و رای | گرفته بدندان نمایند جای
چو دید آلدوره اینچنین دار و گیر | برآورد سر همچو غرنده شیر
چنین گفت کای بسته بد را میان | ندانسته آیین سود و زیان
شما گر بلوزینه سر آورید | که آشتی دار و کین سر آورید
بسازیم ناچار با پرتکیش | ببدخواه تان دوست گردیم و خویش
کمر بسته ایم هر دو بکین | شود بر شما تنگ روی زمین
شود شهرتان بیشه و باغ راغ | نهد آشیان بوم در شهر و باغ
هنوز این سخن نامده بد بسر | که شد فاش در شهر گفت دگر
چنان بد که دو مرد از پرتکیش | که بودند در پیر تکیشان کیش
یکی نامه از پیش خود ساختند | بشهر اندر آوازه انداختند
که سالار کوه و سرافراز مرد | بنزدیک ما اینچنین نامه کرد
سپهبد که دارد سوی جنگ روی | بیاید بدیو و دمن جنگجوی
نپیچد گر از کین جستن لگام | ز سو رسته هند بد سوی کام
بالنگر ز ما دست گردیم و یار | کشائیم بر روی او در کارزار
ز خون دشت دریا چو رنگین کنیم | کفن گشته را سینه پر کین کنیم
چو با گفت آلدوره این سخن | ناهی باندیکان ز سر تا بتن
شد از بیم چون بشنید سر سخت | ز غم شد دل اندر برش لخت لخت

به بلجوی و مهتر آمد به پیش / کسی را فرستاد از پیش خویش
بنزدیکی الدورث گزین / بر از لابه کای مرد با آفرین
مرا آگهی نیست زین کار کرد / چو آگه شدم شد دلم پر ز درد
برفت و بیامد گشاده است راه / بهر جا روی باد ایزد پناه
فرستاد سوداگران را نوید / گشایند راه فروش و خرید
ولیکن چنین است فرمان شاه / هران کشتئ کاید از دور راه
گرامی تحایف پر از آب و رنگ / بسورت بیارد ز بوم فرنگ
نخستین بود آنچه زیبای گاه / خرید و فرستند نزدیک شاه
کسان دگر زان سپس آنچه هست / برای خریدنش آزند دست
مقرب بدل زد یکی رای بد / گران نارواها بد داد و ستد
برون کرده تیغ سخن از نیام / سوی دو تن داد زینسان پیام
مدلتن به کشتی هندیان / بباب المدن آنچه کرده زیان
بها گر بتاوان زر و خواسته / سپاری شود کار آراسته
چو ما را شود دل از آن غم تهی / شما را شود کار با فرهی
چو بشنید بشنوده ارجمند / نکرد آن سخنها ز گویا پسند
زکار مدلتن نبودش خبر / که زو هندیان را چه آمد بسر
گمان برد کو خیره گوید همی / ره آز بیهوده پوید همی
زاندیشه نامد بخشکی فرود / گشاده نشد راه سودا و سود

مراجعت کردن مستر کرج و مستر وثین تن از آگره به بندر سورت و بدسلوکی نمودن مقربخان با مستر الدورث و گرفتاری او

خبر یافتن جنرل نکولسن دو تن از بهیه پرکیشان بجهة محاربه

دو تن ز انگریزان با آب و جاه — که بودند در آگره نزد شاه
یکی زان کرج بد دوئین تن دگر — بسورت شده ز آگره ره سپر
بیاورده آن هر دو ابن السبیل — خریده بهمراه خود بار فیل
دگر ریسمان بود و رشته نکوی — ز پشمینه چو موی بت خوبروی
بده روپیه نرخ آن جنس و بار — ز روی شماره دو ره ده هزار
بکوتی سورت نبد ماند چیز — ز نقدینه و جنس و دانگ و پشیز
هر جا که کوتی رود بر زبان — بتازی تو بیت التجاره بدان
تهی مانده گنجینهٔ آلدورث — ز غم گشته پر سینهٔ آلدورث
زر و مال رفته همه رایگان — بداده بنه زر ازین و آن
دل هرکسی آوریده بدست — که از زر توان جان آزاده بست
بکوتی دگر آنچه بایسته بود — بجز در شب و روز شایسته بود
گران آدمی را نباشد گذر — شده خرج هر روزه بسیار زر
که رفت و آمد بدیگر دیار — کرایه برانی که بردند بار
بدیشان کرایه بسی داد نیز — تهی گشت کوتی نماند هیچ چیز
بهمراهی دو تن آنچه بود — ز کشتی بیاورد چیزی فزود
ز سوی مغرب بدل داشت بیم — که بیجا است تاوان ازو زر و سیم
دگر آنکه نزد انگریزان بشهر — ندیدند جز جنگ و پرخاش بهر
تو گوئی گل آن نکوهیده رای — ز آب سیه بسرشتش خدای
بهانه نو آورده هر روز بیش — چو مار و چو کژدم زدی زخم نیش

گرفتی بهانه بهر خورده چیز / گشادی در گفتگوی ستیز
بنزدیکی آمد ورشت بزرگ / که بود او بگوتی سورت سترگ
دو ابرو گره کرده از کین و خشم / زجوش جگر سرخ بنموده چشم
فرستاد پیغام زشت و تباه / که ای بیهده مرد گم کرده راه
از انگلند آمد طرایف بسی / کز انسان ندیدست چشم کسی
بآیین نذرانه و ارمغان / زنزدیکی جمیس شاه جهان
برای جهانگیر فرخنده بخت / که نازد بدیدار او تاج و تخت
ز دو دیده کانرا چه پوشی همی / دلم را بآتش چه جوشی همی
بیاورده بهای یکسر بمن / گشاده بنزدیکی انجمن
بخواهی سرت گر بود بار دوش / پذیرنده شو آنچه گویم بهوش
جز این هرچه باشد ز هنجار دور / بود از ره داد بسیار دور
نکوهیده گفتار و کردار بد / که بنمود پسندیده نزد خرد
ز بدخویی و زفتی آورد پیش / چه کردم همی برو در کار خویش
نگه کرد زینگونه چون دو نتن / بپرهیز میداشت ز و جان و تن
ز کشتی نگشتی بخشکی فرود / ز بدخوی خشتن ز انگه دار بود
بجز او دگر انگریزان همه / اگر از رمه بود و گر سر رمه
نبوده بآمد شدن بسته پا / چه در شهر سورت چه در روستا
دل دو نتن بد ز ریک در دریش / که در ده دگر نیز آمدش پیش
زگوده یکی زشت و ناخوش خبر / بیامد کزان گشت آشفته سر
که سالار آن کشور و مرز و بوم / دگر کرده برده برای بیداد و شوم
فراهم بیاورده سامان جنگ / بخواهد رسیدن کنون بی درنگ

چو بشنید شنونده زشت بخت | که دشمن کشیده به پیکار رخت
ز بیم مقرب رخش بود زرد | ز بیم دگر شد دلش پر ز درد
بدل گفت افتاد دشوار کار | فتادم میان دو خونخوار مار
مقرب نگاهم بدین داوری | نخواهد نمودن بمن یاوری
پس و پیش دو دشمن بد سرشت | بگیرند و گردد مرا کار زشت
ز اندیشه جان و دلش گشت ریش | که آیا ز دنیا چه آید به پیش
که ناگه ز بخشایش کردگار | بر و کشت روز خزان نو بهار
تر و تازه شد کشت زار امید | پر از خوشه آرزو شد خوید
همای همایون بگسترد پر | بفرزد و انگریز را زیب و فر
ز سوی جهانگیر والا تبار | بیامد بران نامه استوار
که از گفته پیست فرخ سرشت | صفی بهر پیچهان سود انوشت

وصول پیچهان نامه مقرب خان و فرزگرد و بدن انگریزان و روانه ساختن هدایا و ارمغان بطرف آگره و آمدن پیکیش به باره و رفتن پیشدر گنگو کاپی پیچهاده لد

چو آن نامه نامی آمد فراز | مقرب ز کردار بد ماند باز
ازان پس که بسیار خواری نمود | بانگریز دوستداری نمود
بنزدیکی خویشتن خواندشان | بجای فراخور نشاندشان
سر از انجلت سرافراز کرد | بر ایشان در مردمی باز کرد
کسانی که بودند آماده کار | ز سورت سوی آگره بستند بار
گرامی طرایف شترواره چند | که باشد بر شهریاران پسند

ببسته بآیین پر از برگ و ساز | برای جهانگیر گردن فراز
همه را بدرگاه خود بار داد | پی توشه راه دینار داد
روان کرد با خوبی و فرهی | بسی داد امیدهای بهی
که تا سر زمینی که زیر منست | بر آنکس که فرمان پذیر منست
بهر یک یکی نامه سازم بلند | که دارد شما را به ره ارجمند
ز دزدان شما را بود پاسبان | درخشنده روز و بتیره شبان
ز روز نومبر چو شد ها و کاف | ره انگریزان شد از خار صاف ۱۵۱ع
همیشه بود پیشه روزگار | گهی خار گه گل نهد در کنار
چو این کرده شد چند روز دگر | مقرب بسوداگران سربسر
چنین داد فرمان برای و بهوش | گشایند راه خرید و فروش
برفتند بازارگانان ز شهر | بسومالی دبر گرفتند بهر
چو نه روز شد از دسمبر بسر | مقرب در دوستی زد دگر
گرامی یکی پور بودش نکوی | هشیوار و بیدار و آزرمجوی
روانکرد او را بر دو تن | ابا او یکی نامور انجمن
که رفته به بیند ورا شادمان | ز شادی چو گل تازه کرده رخان
چو بشنید آمد پذیره براه | گرفته بدست از تواضع کلاه
گرامی چو نزدیک باره رسید | همان دو تن بر کناره رسید
بدیدند شادان رخ یکدگر | گرفتند مر همدگر را ببر
بهم مهر و آن هدیه آراستند | نشسته دمی چند برخاستند
بر اینکار بگذشت چون روز چار | بیامد بد اندیش بد روزگار
کشتی پر از ساز جنگ | بسومالی آمد بسان پلنگ

نگهداشته دو تن جای خویش / نجنبید و ناید به پیکار پیش
چو بد آشتی در میان دو شاه / همی داشت آزرم شاهان نگاه
نشاید چو پیمان شاهان شکست / به پیمان شکستن نیازید دست
دو دیده بره داشت گر بدکنیش / بجنگ و بکینه شود دست پیش
بباید نخستین چو دشمن بجنگ / وز آن پس بکوشد بی نام و ننگ
بدانست اندیشه اش بدکنیش / نیاید بآورد و پیکار پیش
نکرد ایچ کوشش در آنجا درنگ / روان گشت ناکرده پیکار و جنگ
همی رفت تا نزد گهوگار رسید / بگردون از و شور و غوغا رسید
ز کینه یکی آتشی برفروخت / بتیله صد و بیست آنجا بسوخت
جز این نیز بود چندین غراب / در آنجا بی استاده بر روی آب
از انبار جیمی یکی بوده نیز / بدلتن از و بود بگرفته چیز
بخمپاره و توپ آتش فشان / همه را بسوزاند آن بدنشان
وز آن پس بیامد بخشکی فرود / ز گهوگا دهی چند غارت نمود
ز نیما و تاراج گهوگا برست / چو از چار سو بوده دیوار بست
چو نیمی ز ماه دوم برگذشت / بسورت خبر شد از این سرگذشت
مقرب چو بشنید اندر زمان / دگر ره دلش برد این بدگمان
دو هم کیش و هم بوم اندر نهفت / بهم دل یکی کرده گشتند جفت
بهم رام گشته نکردند جنگ / بگهوگاریان کار کردند تنگ
ز خود بگسره دور کرده زیان / پسندیده رنج دل هندیان
ز دشمن چو آسوده شد دو تن / به پیا پیاراست زیبا بدن
ز کشتی ز نورق بیامد فرود / بدریا روان گشت و آمد برود

بیامد بنزدیک سورت رسید — چو بندرگه سورت آمد پدید
همانجای لنگر بیفکند و ماند — بدینگونه اندیشه با خویش راند
که ماند بکشتی میان دو جا — یکی شهر سورت دگر روستا
بشهر ار شدن گردلش ناگزیر — باسانی آید ز زورق بزیر
بسومالی ار بایدش رفت زود — بر انداز انجای زورق چو دود
جهاندیده اندر میان میرود — که در پیش و پس بس زیان میرود
میانه گزینی است خیر الامور — نماند خردمند از خیر دور

مراجعت پرتگیشان از بندر گهوگا بسومالی و رسیدن معاونت بدیشان از گووه و اندیشیدن شبیخون و سوختن جهازات انگریزان و تعداد لشکر ایشان

ز گهوگا چو پرداخت آن بدگمان — سوی باره آمد از انجا روان
بران کلبت و داو جنگی که بود — ز باره فرستاد دیگر برود
ز سورت بباره ببسته گذر — برود اندر استاد آن بدگهر
بزرگ انچه بود از جهازات جنگ — پر از آلت رزم و توپ و تفنگ
بباره نگهداشت بهر ستیز — به اندر میان کشتی انگریز
پس و پیش بسته بر انگریز راه — وز اندیشهٔ زشت و رای تباه
بهر شب کمین کرده رفتی به پیش — که آتش کند جان انگریز ریش
بسوزد همه کشتی و بار اوی — کند نرم آن گرم بازار اوی
زند تیز آتش ببال و پرش — ز بالا بزیر آورد اخترش
شبانه چو میداشت انگریز پاس — بیامد ز آتش بر و بر هراس

بشب اینچنین بود و در روز جنگ   زدندی گهی توپ گاهی تفنگ
بهر روز بُد جنگ اندر میان   نه زانسان که کس راندی آن زبان
دو رویه بدینگونه بردند سر   چو ماند از دو مه بر دو روز دگر   سنه ۱۲۱۴
بدینگونه چون دو تن کار دید   ره آمد و رفت دشوار دید
کس از باره نارست رفتن بشهر   هم از شهر تا باره بُد بیم بهر
بره بود هر چند رنج دراز   بسی مالی آمد ز سورت فراز
سر آمد سخن از ده و چار سال   ده و پنجم آمد بفرخنده فال
ز سال ده و پنج و ماه نخست   ز دو نیمه چون رفت نیمه درست   سنه ۱۲۱۵
زگوده دگر کشتی ره نورد   پر از آلت جنگ و مرد نبرد
بیامد چهل واو و نگبت دگر   زباره سوی زود کرده گذر
بدل تخم نامردمی کاشته   پی خوردنی آب برداشته
نماند دو دو سه روز در رود آب   بباره فکندند لنگر شتاب
چو یکروز ز انجای بُردند سر   یکی تازه سنگار آمد دگر
ده و یک دگر کشتی جنگجوی   زگوده نهاده سوی باره روی
بیامد بپیوست با آن چهل   بدید از سهم شاد کردند دل
شمار همه کشتی پر تکیش   جز از سه نیامد بر هفتاد و بیش
یکی بود ز انها بزرگ و فراخ   بیاراسته چون یکی نغز کاخ
دو رویه درو توپ بود سی   بزرگ اندر انهاد و بوده بسی
گلوله چهل رطل هنگام کار   درو جا گرفتی چو مهره ببار
نشسته در آن سرور پر تکیش   دگر سرورا نزا انشانده به پیش
مر او را بُده نام جبّرو بنوی   زگوده نهاده به پیکار روی

ابا او دو ره صد بُد و شصت مرد | توانا و پُر دل بگاه نبرد
ازان سی نفر سخت نامی بُدند | بکشور بزرگ و گرامی بُدند
دگر پنج کشتی که از جنس و بار | کشیدی و بردی زمین چلهزار
گذشته ازان نیز تا شصت و پنج | اگر بار کشتی نبودیش رنج
درآنها بُد توپ مردم شکار | ز دُو ده فزون و کم از ده و چار
بهر یک ازانها د رزم آزمای | که در رزم بر جای دارند پای
نبوده ز هشتاد و دو صد فزون | کم از یکصد و چل نبوده برون
دو کشتی دگر درگه نقل بار | کشیدی دو ره بار زمین ده هزار
بهر یک ازانها دو پنجاه بود | کز آیین پیکار آگاه بود
نهاده دران توپ بود و هشت | بدیدار چون اژدهای پلشت
کشم گر سخن در شماره دراز | ز هر یک بنام زگفتار باز
همان به که این راه کوته کنم | بدان را بجای در چه کنم
شمار همه لشکر نابکار | که دیدن بسان بُده بشنو آن
دو باره هزار و دو سیصد دگر | ازان لشکر کینه جو نامور
ببودست با شنده پرتکال | خداوند زور و زر و جاه و مال
همه پیل زور و همه شیر چنگ | ببر پنجه بشکسته چنگ پلنگ
دگر هندی و بندهٔ زرخرید | جز ان عیسویان گشته جدید
ز نو عیسویان بگویم خبر | که داند نیوشنده زان سر بسر
بنیرو چو در هند شد پرتگیش | بسی هندیان برد در کیش خویش
بهر دم جفا کرد و جور و ستم | ز دین کرد بیدین و باور دژم
گروه پرتکال بوده سپاه | همه رزمجوی و همه کینه خواه

دگر چندی ور زر خرید جدید | بکف شان بد از کار کشتی کلید
بکشتی بود آنچه بایسته کار | دران کار بودند شایسته کار
بهمراه آن لشکر بس سترگ | صد و چار و سی توپ بوده بزرگ
جزایر بد و توپ کوچک بسی | شمارش نه پیدا بود بر کسی
ابا دونتن بود کشتی چهار | شناور بدریا چو بط گاه کار
بهمراه او توپ هشتاد بود | که در جنگ دشمن بدان شاد بود
بده خورد و کوچک نبوده دراز | بر بدکنش زان همیداشت باز
بد اندیش با آنهمه ساز جنگ | چنان لشکر و ضرب توپ و تفنگ
برابر شده بهر پیکار و کین | گرفته بر و چار سو یه کمین
بود سگ اگر پیش آهو چو شیر | چو آهو بود پیش شیر دلیر
ببره بود گرگ را تیز چنگ | ولی کم ز بره است پیش پلنگ
بکهسار خنده زند کبک نر | گریزد چو شهباز گسترد پر
بود گر فریبنده روباه پیر | چه تاب آورد با هژبر دلیر

اندیشیدن دونتن با خویش از کثرت لشکر تکیش و قایم ماندن در لشکرگاه سو مالی و مصالحت خواستن مترجمان از هیتر گووه و ابا نمودن او

به بینگونه چون دونتن کار دید | سپاه بد اندیش بسیار دید
بدل کرد اندیشه گر جای خویش | گذارم وز اینجا نهم پای پیش
بسورت رود لشکر بدسگال | کند شهر سورت همه پایمال
باورد سازد مقرب زبون | روان سازد از لشکرش جوی خون

دژ و بارهٔ شهر سازد تباه — بترسد مقرب بگردد زراه
چو بیند بگرداب افتاده رخت — شده و برخود و کشورش کار سخت
پذیرد ز دشمن سراسر سخن — کند انچه با وی بگوید بکن
ز انگریز یکتن نماند بجای — بسورت نماند که بنهند پای
همه را بناکامی از شهر خویش — براند بکام دل پرتکیش
وزانپس که راند ز سورت بدر — بیند و بداندیش راه گذر
نیارد کسی آمدن پیش من — که مرهم نهد بر دل ریش من
بگیرد سر آرد بر ایشان زمان — رساند ز کینه بجانشان زیان
پس آن به که بر جای مانم چو کوه — نیارد بسورت شدن این گروه
اگر جنگ پیش آید و کارزار — بکوشم باتیغ بر ورد کار
به بینم کرا یار گردد سپهر — بما و چه پیش آرد از کین و مهر
بهردی ز دشمن ستانم کلاه — و یا از پی نام گردم تباه
وزان پس که من خفته باشم بخاک — روان رفته باشد بمینوی پاک
گرفتار گشتی و تاراج مال — بچنگال بدگوهر بدسگال
و یا غرق گشته بدریای ژرف — چنین ساز کشتی و بار شگرف
بیاران من انچه اید به پیش — مرا بد نه بیگانه گوید نه خویش
چو آیین یاری بسارم بجای — نکوهش نیابم بهر دو سرای
چو زینگونه زد رای با جان خویش — زجا جست که بد پای ننهاد پیش
ز کار مقرب شنو زین سپس — ز بیمش گره در گلو شد نفس
بترسید از لشکر پرتکیش — بنزدیک خود میر بحری خویش
بخواند و فرستاد با او براه — بزرگان لشکر سران سپاه

فرستاده سر چون سوی راه کرد　　هما از پی نعل با همراه کرد
برسم ضیافت فرستاد نیز　　ز خورد و ز آشام هر گونه چیز
بججّر و منو داد زینسان پیام　　نگهدار شمشیر کین در نیام
مرا با تو جز آشتی کار نیست　　سر کینه و جنگ و پیکار نیست
تو هم دل بپرداز از کین و جنگ　　مکن بر من و خویشتن کار تنگ
بداند هر آنکس که دارد خرد　　پس پرده باشد بسی نیک و بد
نداند بجز کردگار بلند　　که خواهد شدن خوار و که ارجمند
چو ججّر و منو این سخن کرد گوش　　بدل راند اندیشه نز راه هوش
که من با چنین لشکر نامور　　بکشتی انگریز بسته گذر
هر آنگه که پرخاش و جنگ آورم　　همه نام ایشان بننگ آورم
نبخشم رهائی یکی را بجان　　کشان گم کنم سینهٔ ماهیان
وز آنپس بسورت سپه یکسره　　چو گرگ درنده میان بره
بر آنم کنم شهر و کشور تباه　　مقرب بود پیش من کم ز کاه
چو بد غرّه از زور بازوی خویش　　گران دید سنگ ترازوی خویش
ندانست کز گردش روزگار　　چه گردش به پیش آیدش روزگار
چو هر که بود بهره کس را ز بخت　　کجا شهد نوشد ز بازوی سخت
بپیچید و از آشتی سر بتافت　　چو کج بُد نهادش سوی کج شتافت
بجز خویشتن را ندانسته کس　　فرستادگان را فرستاد پس

تنبیه اندر دانستن کیفیت باره و رفتن از آنجا بسوی مالی و بندر سورت

بشنو تا بگویم یکی آگهی　　که دانستنش هست با فرّهی

جهاز بزرگی که آید ز راه　　بسورت بود باره اش جایگاه
ز باره بسورت بود راه دور　　بباید شدن هست زورق ضرور
چو باید تهی کرد کشتی ز بار　　ز زورق بسورت رسد در کنار
ز باره اگر ناخدا جای خویش　　گذارد که کشتی بیارد به پیش
چو نزدیکی رود تاپی فراز　　بباید بماند همانجای باز
نباید بسورت از انجا گذر　　که باشد برفتن فراوان خطر
ز تاپی بفرمان بر ز خدای　　خلیجی پر از آب گشته جدای
بسو مالی از رود کرده گذر　　خود و بار کشتی شود ره سپر
بپهنا بود راه یک میل و نیم　　درازا بود هفت بیش حکیم
بود در میان از پس و پیش شاخ　　ز پهنا که گفتم فراوان فراخ
مکلاست شاخابه اندر میان　　چو لنگر کند کس نه بیند زیان
بود جای بی بیم و بی ترس و گزند　　بیکسو تل ریگ دارد بلند
گه مد بماند نهان زیر آب　　گه جزر تابد برو آفتاب
چو منزلگه لنگریان همیش　　بسو مالی از شهر بودست بیش
بدانجای پیوسته لنگرگهش　　وز انجای بوده بسورت نرش
ابادو نتن چار کشتی که بود　　همانجای بد کرده لنگر فرود
وز انجا بسورت بود هفت میل　　پر از پشته ریگ باشد سبیل
بتاپی در از بس بود ریگ پر　　شده پشته پشته چو پشت شتر
سه تیری جهاز و دو تیری دگر　　نیارد وران رود کردن گذر
دو تیری گر از بار باشد تهی　　توان برد لیکن بود ابلهی
برو هر که دارد پر از بیم دل　　مبادا که پایش بماند بگل

بود ناخدا گر خردمند و اهل — برد گلبت و داو و بتیل سهل
چو گفتار از آگهی شد بسر — سخن گویم از کار مردان دگر

گستردن جنرل نکولس دو تن دام مخادعت و فرستادن مهتر پرتکیشان سه کشتی بمجادلت و هزیمت یافتن پرتکیش و سوختن هر سه کشتی بدست خویش

سنه ۱۸۱۵ ز ماه نخستین چو شد بیست روز — بدانگه که افروخت گیتی فروز
چو از خور کم گشت در جزر آب — دل دو تن شد پر از پیچ و تاب
که تا چند شاید در اینجا نشست — بچاره بر اندیشه باید شکست
بچاره بکوشید کز راه زور — شکستن چنان لشکری دیده دور
چو دشمن نشاید بنیرو شکست — بباید بچاره بیازید دست
بیار است در دل چنین دستبرد — ازان چار کشتی که یک بود خرد
ورا هوپ بد نام و رهوار بود — چو تیر از کمان تیز رفتار بود
بفرمود تا زود لنگر کشد — همه چادر و بادبان برکشد
رود تا دم رود از جای خویش — نگهدارد آن جایگه پای خویش
نراند از انجا بآب بزرگ — که نارد ز دشمن غراب بزرگ
رسیدن تواند بدو گاه جنگ — نیارد زدن تیر توپ و تفنگ
بدانسان که فرمود بر ساختند — بفرمان بدانجا نگه تاختند
بجنبید خود نیز با سه جهاز — چو شب گشت تیره چنین در شتاب
که گر کار افتد بپیکار و جنگ — کمک را بدشمن نشیند درنگ
پس هوپ پا ایستاد یکسو کس — بپا ایستاده در انجا ز پیش و پس

چو از دور فرمانده پرتکیش ‌ ‌ ‌ ستاده یکی دید کشتی به پیش
سه دیگر بفرمان نیکی دهش ‌ ‌ ‌ نهان ماند از دیدهٔ بدکنش
نه بر راستی بود چون کین او ‌ ‌ ‌ ندید آن سه کشتی جهان بین او
چو دل کور باشد شود دیده کور ‌ ‌ ‌ ره خانه نشناسد از راه کور
چو جز کشتی هوپ زو بُد نهان ‌ ‌ ‌ بدل اندرون برد زینسان گمان
همانا که سه کشتی انگریز ‌ ‌ ‌ شبانه بپیمود راه گریز
یکی را ز رفتن شده بسته پای ‌ ‌ ‌ بماند و نیارست رفتن ز جای
بفرمود فرمانبران را که زود ‌ ‌ ‌ سه کشتی برانند نزدیک رود
بجا مانده آن کشتی انگریز ‌ ‌ ‌ که نارست پیمود راه گریز
بگیرند و مردم دران هرچه هست ‌ ‌ ‌ بشمشیر سازند چون خاک پست
بفرمان رسیدند فرمانبران ‌ ‌ ‌ گرفتند مر هوپ را درمیان
بپهلوی کشتی رسیده فراز ‌ ‌ ‌ ببستندش از بندهای دراز
ببالاش رفتند با هایهوی ‌ ‌ ‌ که رانند از خون انگریز جوی
بهوپ انکه بُد از در کارزار ‌ ‌ ‌ به پیکار بسته کمر استوار
گذشته ز جان سخت کردند جنگ ‌ ‌ ‌ نیارست بدخواه کردن درنگ
گریزان ز کشتی فرود آمدند ‌ ‌ ‌ بکشتی خود چند دم برزدند
دگر ره باهنگ جنگ و نبرد ‌ ‌ ‌ برفتند بالای کشتی چو گرد
بجنبید انگریز چون باد تیز ‌ ‌ ‌ نبُد دیگر او را چاره جز از گریز
سیم ره چو آهنگ کوشش نمود ‌ ‌ ‌ گریزان شد از پیش آتش چو دود
ز سوی دگر شیردل جونتن ‌ ‌ ‌ ز آتش دل توپ لشکرشکن
بتاپید و از تاب پُر دود کرد ‌ ‌ ‌ نمود ار صحرای نمرود کرد

ازان آتش و دود شد برق و میغ   گلوله ببدخواه بارید و تیغ
گلوله همه همچو تیر شهاب   پی رجم دیوان نموده شتاب
ز بس آتشین ژاله بارید ابر   هوا تیره شد چون چرم هژبر
سپاه بداندیش شد زیردست   ز مردان زنان را در آمد شکست
ز آزرم و مردی تهی کرده رای   به کشتی خود بنهادند پای
هزیمت ازانجای آراستند   به کشتی گشادن همی خواستند
که بودند با چوب بسته ببند   بزنجیر و قلاب و خم کمند
ولی بس گلوله ببارید و تیغ   چو باران که بارد ز بارنده میغ
بکشتی گشادن نشد دسترس   نپرداخت از بیم جان کس بکس
یکی آتش تیز افروختند   به کشتی بدان آرزو سوختند
که در دست دشمن نیفتد شکار   چنان کشتی و آلت کارزار
چو شد آتش تیز انگیخته   ببر خاک نامردمی ریخته
همه بادساران فتاده بآب   سوی لشکر خود گرفته شتاب
ز تن آلت کین فرو ریختند   چو ماهی شنا کرده بگریختند
دگر کشتی کوچک بد بپیش   ز لنگرگه خویش آمد به پیش
گریزندگان فتاده بآب   کسی کش بتن مانده بد زور و تاب
بکشتی ز دریاش برداشتند   تن پهلوان خوار بگذاشتند
فراوان ازان لشکر کینه جوی   بآتش نهاده از آب روی
برون زنده نامد بجز چند مرد   برهنه تن و لب پر از باد سرد
چو آن هر یکی کشتی آتش بسوخت   بچوب اندرون نیز آتش فروخت
ولیکن نشد سوخته جز دو قل   زیان شد کم و بیش هم در نقل

بریدند بند بداندیش زود | جدا شد ز آتش بزودی چو دود
روان گشت سوی سکلای خویش | نگهداشت آنجایگه پای خویش
دل و تن شد چو خرم بهار | که فیروز شد اندران گیرودار
بدریا پس از سوختن شد فرو | چو آن هر دو کشتی جرج و منو
روان کرد دیگر جهاز از فرنگ | بزرگ و پر از تیغ و توپ و تفنگ
روان گشته رفتند نزدیک بندر | نرفتند نزدیک ماندند دور
گلوله فکندند از رای خام | نیامد یکی زان گلوله بکام

مصالحت خواستن جرج و منو از شیر شجاعان و استماع نمودن شاه عالیشان و آمدن امداد جرج و منو از گروه و عذر اندیشیدن بجهت سوختن کشتی انگریز و ناکام شدن

چو جرج و منو دید زینسان شکست | ز پیوستش ابی خار در جان نشست
روان گشت پر درد و جان پر ز بیم | جگر شد پر از خون و دل شد دو نیم
بدل گفت زین خوار با پیسپاه | برزم اندرون کار من شد تباه
مغرب که دارد زمین و راغ و درو | ز گیرات آمد که جوید نبرد
بسورت نشسته بپیمود راه | که آرد سوی شاه و دمن سپاه
کنون که بمن چیره شد دشمن | دلش شکفته چون سمن در چمن
ز ایزد و بشنو آنچه همت بیافت | چه بیه آنچه از بهر آن بشتافت
بسازد اگر با بداندیش من | کند ریش تر این دل ریش من
ز نیکی چه گشتم به بنگوش بیلون | زر و دختر ما آنچه شود کار چون
همان به که با او بسازم بمهر | ازو آشتی جویم و تازه چهر

دلش را بپرداز از کین و جنگ — نگشایم بجز در ره دشوار و تنگ
بدین آرزو چند مرد دلیر — که بودند هنگام گفتار چیر
فرستاد با پوزش و با نثار — رسیدند و بردند لابه بکار
بپاسخ مقرب زبان باز کرد — بدیشان سخن گفتن آغاز کرد
شنیدم ز مهتر سراسر پیام — بمن گر بود آشتی رای و کام
ابا انگریزان بباید نخست — دل از کینه و جنگ و پیکار شست
وز آنپس مرا با تو پیکار نیست — بکار آن سپه کون رنج و تیمار نیست
بجز این سوی آشتی نیست راه — نه من یک تنم گر تو داری سپاه
مرا نیز لشکر بود بیشمار — که کین هژبران دشمن شکار
بپاسخ چو پرداخت خان دلیر — ببخشش فرستادگان کرد سیر
روان کرد زیبا بسی ارمغان — که از دیدنش تازه گشتی روان
سراسر برآورد از گنج خویش — بگنجینه سرور پر گنج بیش
فرستادگان با غمان دراز — ز سورت برفتند نومید باز
ببد مالی انگر فرستاد زود — مقرب نوندی بکردار دود
که انگریز را آنچه باشد بکار — ز آلات کشتی و ابزار کارزار
ز دادن بریشان نگیرند ننگ — سپارند آماده و بیدرنگ
ز سورت روان کرد چوب و دقل — پی چوب با تختهای لجبل
کز آسیب بدخواه بد سوخته — دقل با لجبل هر دو افروخته
بیاراسته چوب بار دگر — برستش فرو ریخته بال و پر
پس از چیرگی دو شش روز و شب — بآسودگی نان نبردی بلب
ز دشمن دلش بود اندر هراس — شب و روز پیوسته میداشت پاس

که تا گه بد اندیش از راه کین — نتازد و لشکر زند بر کمین
چو دشمن شکستی ببندیش پیش — مبادا شود گرگ پیدا ز پیش
بد اندیش از باره بیگاه و گاه — سوی خور رفتی بروز تباه
نمودی سپاهی ز لشکر ز دور — چه سود از سپاهی نباشد چو زور
بلنگرگه خویش رفتی فراز — سوی کوه و ده دیده بگرده باز
که آید بیاری از آنجا سپاه — وزان پس گشاید به پیکار راه
بچنگ آورد نام رفته ز دست — با نبوه بر شیر آید شکست
گوزن گر از نره در مرغزار — بهر بره دان خواست کردن شکار
نداند یکی گله گور و پیر — نیارد شکردن یکی شیر نر
ششم روز از دویم ماه چون شد بسر — زگردون بیامد سپاه دگر [illegible]
ده و دو بده یا بده ده و چار — خراب و چنیلیه همه راهوار
چو یارا آتش هستر بکیش — یکی تازه هستگان آورد پیش
بجز از رشت ناید چو از بد سرشت — بدینگونه آوازه افکند زشت
که کشتی ببندد ده از نفط و قیر — فرستم سوی خور مانند تیر
چو نزدیک گردد بد خواه من — کزو کم شده در جهان جاه من
فروزد آتش بکشتی بلند — کزان دشمنان زار شد هم گزند
بسوزد همه کشتی و بار او — فسرده شود تیز بازار او
نمود آشکارا از دل راز خویش — برون داد از پرده آواز خویش
چو رفت این سخن دشمن را بگوش — فزون باش سید اشت با رای و هوش
بهشتم چو آمد ستاره ز ماه — به پیچید خورشید یمنی ز راه
بد اندیش فرمود کشتی چهار — کشد چادر و بادبان استوار

گراید بسو مالی از جای خویش | کند دو تن را دل از ترس ریش
ازان چار کشتی دو بوده بزرگ | دگر دو بدو دست چندان سترگ
چو در خور هر چار کشتی رسید | سر انگریزان ز راهش پدید
پذیره شد و جنگ را ساز کرد | زدن توپ و خمپاره آغاز کرد
چو دیدند ازوی دلیری و زور | برفتند ناکام با بخت شور
بدل دو تن زد دگر گونه رای | تو گفتی که الهام بود از خدای
که پیکار کردن چنین تاختن | بود از دغا مهره انداختن
سگالد بد اندیش بد روزگار | همانا بدل در دگر گونه کار
مرا دیده بندد بخواب فریب | بیارد ز بالا سرم در نشیب
شبانگه چو خورشید گردد نهان | سپاهی بگیرد سراسر جهان
زند آب دریا برآرد خروش | ز سوی شمال آورد باد جوش
دگر ره کند تاختن بی گمان | ز آتش رساند بمن بر زیان
نتابد چو نامرد در جنگ مرد | میانجی کند آتش اندر نبرد
نشانی که راند از گمان گمان | بد اندیش را بشکسته بجان
چو خورشید زین لاجوردی سپهر | ز مردم نهان کرد رخشنده چهر
شه خاور از لشکر باختر | بینداخت شمشیر و زرین سپر
بد اندیش کرده دگر ره کمین | کمر بسته و کرده آهنگ کین
بلنگرگه خویش آتش فروخت | بران خار و خاشاک و هیمه بسوخت
نمودار شد آتش تند و تیز | بجائیکه بد کشتی انگریز
ز آمد شد کشتی دشمنان | گهی آشکارا شدی گه نهان
چو مردو تن کرد زینسان نگاه | بدانست آهسته در زیر گاه

دل از بیم و اندیشه پرداخته — بجنگ و به پیکار شد ساخته
نگهداشت آنجا که بد پای خویش — کز آبستنی شب چه آید به پیش
چو یک نیمه بگذشت از تیره شب — دو دو دام بسته ز گفتار لب
پدید آمد از دور کشتی چهار — از آن دو پر از آلت کارزار
دو کشتی کوچک برفتن چو تیر — نموده پر از روغن نفط و قیر
چو این چار کشتی بیامد به پیش — روان دو ز کشتی از جای خویش
بآیین ناورد و پیکار و جنگ — بدشمن بینداخت توپ و تفنگ
دو کشتی جنگی گزیده گریز — بلنگرگه خویشتن رفت تیز
زده آتش اندر دو کشتی دگر — سوی لنگر ایشان بدادند سر
بیکسو ز لنگر برشد سه غراب — ز آتش برستند اندر شتاب
پس و پیش هوپ آن دو کشتی رسید — ز آتش زبانه بگردون کشید
سواران آن کشتی هوپ نام — بمردی نمودند کوشش تمام
برستند با کشتی و مال و جان — ز آتش نشد یک سر مو زیان
دو ره بدمنش گرچه آتش فروخت — بجز کشتی خویش کس را نسوخت
چه خوش گفت پیشینه آموزگار — مکن بد که بد بینی از روزگار
چو خواهی بکس بر رسانی گزند — شوی خویشتن خوار و ناارجمند
بد و نیک گیتی ببند تو نیست — بخواهد شد آنچه بپسند تو نیست
چه پویی ره آز و رشک و بدی — بپرهیز از بد اگر بخردی
ببد گوهران کی دهد پند سود — برند ان گوهرش ده بند سود
دوگه پاره آتش بران روی آب — بهر سو شدی باد اندر شتاب
برفتی و با باد باز آمدی — ز بیمش دل اندر گداز آمدی

ز کشتی شده انگریزان فرود | کشیدند سوی کناره ز رود
بانجام دو کشتی بد سگال | چو جان و دلش سوخت تا شد زگال

لشکر فرستادن جرّو مو دفعهٔ ثانیه بمجادلهٔ انگریزان و ناکام برگشتن و مکرّراً مصالحت خواستن از مقرّبخان و سر پیچیدن مقرّبخان از صلح

دگرره بداندیش شوریده بخت | کمر بسته از بهر پیکار سخت
ز ماه دویم روز چون رفت ده | دل شب ز بنگاه بیهوده ره
غرابی که در جنگ آید بکار | دران نیمه شب شد روانه چهار
بهمره دو کشتی پی سوختن | پر از روغن و نفط افروختن
بیامد دوان تا بنزدیک خور | چو یک توپ پرس ماند ز انگریز دور
سوی بدمنش شیردل انگریز | چو باران گلوله فرو ریخت تیز
بترسید دشمن نتابید روی | برابر بدریا نشد آبجوی
هماورد را دیده با زوردست | گزیده بناکام راه شکست
بدو کشتی اندر ز راه ستیز | برافروخته آتش تند و تیز
سوی انگریزان زکین داده سر | بتنگه شد از رزمگه ره سپر
دو کشتی آتش چو دو لخت کوه | شده رود و دریا ز تابش ستوه
بجوز اندرون گشت هر سو روان | ولیکن نشد زان کسی را زیان
چو آن چار کشتی به بیهوده راه | دو کشتی ز آتش شده شد تباه
دگرره سگالیده بهر زیان | یکی تازه سنکار آمد دوان
همه بادبانها برافراخته | سوی کشتی دشمنان تاخته

بزنجیر کشتی ببسته چهار درانها همه قیر و گوگرد بار
بینداخته چار کشتی به پیش پس اندر جهازات جنگی خویش
بپیشان همی راند و آمد بجوز شب تیره و خفته ماهی و مور
بد اندیش بیدار و از راه آز پسندیده بر خویشتن رنج دراز
بلنگرگه انگریزان رسید بیامد بنزدیک و صف برکشید
به پیش رده داشت کشتی چهار که بود اندرون قیر و گوگرد بار
برابر بیک کشتی انگریز که بهتر بدش نام و در راه تیز
نگهداشت آن چار آتش فشان که آرد بهمتر از انها زیان
گو شیر دل دو تن پیدرنگ گلوله روان کرد و آمد بجنگ
چو باران ببارید زاهن تگرگ ز تا نیکه بودند پوشیده ترگ
ز مردان بترسیده اندر ستیز دو کشتی گشادند بهر گریز
ازان چار کشتی دو افروخته دو دیگر بماندند ناسوخته
دو دیگر ازان رست از تابشان که بد گشته کوتاه پایابشان
دو آتش زده زود بگریختند ز غم اشک خونین فرو ریختند
گلوله پس اندر ببارید سخت ببرگشته کامان برگشته بخت
دو کشتی همی سوخت بر روی آب بهمتر رسیدند اندر شتاب
بجنبید همتر از انجا که بود دو کشتی ز بازو گذر کرد زود
چو هر چار کشتی بهم بسته بود بزنجیر و قلاب پیوسته بود
گرفت آتش اندر دو یار دگر همی سوخت تا خاک شد سربسر
بد اندیش بدکیش بد روزگار چو بر خویشتن دید وارونه کار
همه دود را دید از خود فزون دلش گشت پر درد و تیمار و خون

زباره روان کرد کشتی خویش | چو کوهی که آید روان گشته پیش
چو جرو منوچهر بنهاد پای | بدل دو تن زود بد بیشگونه رای
که دشمن سپه را بیارد فرود | بسورت روان سازد از راه رود
چو با من نتابد بهنگام جنگ | نگاهم بسورت رود بی درنگ
زکوتاه بینی ورای تباه | بدانجا کند تاختن با سپاه
گرو لشکر خویش سازد روان | زیاران جدا ماند و همرهان
بسازم برو تاختن بی درنگ | بگیرم بر او کار دشوار و تنگ
زکشتی وجانش برآرم دمار | که یادش نیاید دگر کارزار
بدین آرزو کس فرستاد زود | زلشکرگه خویش نزدیک رود
که آرد پس از جستجو آگهی | گر از دشمنان جای گردد تهی
نماید بجرو منوچهر زور | کند کام شیرین او تلخ و شور
بداندیش هم برد در دل گمان | بسورت فرستم اگر همرهان
بکامم چو بنهاد بی یاره پشت | بهم پیش آیدم روز کار درشت
زانگریز بر من شود کار تنگ | زجای خود آید برون بهر جنگ
زکشتی نیاورد لشکر فرود | روان کرد کشتی کوچک برود
فرستاد نزد مقرب پیام | مرا با تو جز آشتی نیست کام
کنی گر زسینه برون رنگ کین | کنم هر کجا باشمت آفرین
مقرب چنین داد پاسخ بدوی | نگردد روان آب کامت بجوی
مگر سینه سازی تهی از ستیز | گرائی سوی مهر با انگریز
مرا آشتی باشد انگه درست | که با انگریزان بسازی نخست

هزیمت یافتن جرو منوچهر از باره و ایستادن او در دریا و مصمم

شدن دونتن بمراجعت انکلند و آمدن مقربخان با متعلقان

بملاقات دونتن

چو نومید شد سر در پیچ کیش — دلش گشت پر درد و تیمار و ریش
مقرب نپذرفت گفتار اوی — پراگنده شد رشتهٔ کار اوی
سنه ۱۸۱۵ ز ماه دویم روز بد هشت و پنج — دل دوستان شاد و دشمن برنج
نگهداشت بر باره کشتی دو ده — بپیمود با دیگران خویش ره
خود و دیگران سوی دریا براند — همان بیست کشتی بباره بماند
بدریا باستاد آن بدکنش — ندانست کس کو چه دارد منش
چرا ایستاده بدریای ژرف — بدل در چه اندیشه دارد شگرف
وزینسو شده دونتن ساخته — دل از بیم دژخیم پرداخته
بهنگام پیکار با پرتگیش — ز کشتی برون کرده بد بار خویش
بداد و ستد کرده بازار تیز — خریده ز هر گونه بسیار چیز
بانکلند چیزی که آید بکار — نموده جهازات زان پر زبار
همان توشه و زاد و آشام و خورد — که همراه بایست در راه برد
بیاورده بنهاده اندر جهاز — وزان پس بدل راند زینگونه راز
بدریا کنون موسم آمد بسر — بکشتی شده بسته راه گذر
دگر بدسگالان نیابند راه — سگالیدن رای زشت و تباه
بباره نیارند کردن درنگ — بسورت نیارند رفتن بجنگ
شود باره خونخواره چون اژدها — بجان هر که آید نیابد رها
خروشد چو تندر ز بس باد تند — شود پای کشتی ز رفتار کند

نشاید مرا نیز کردن درنگ　　که بیگاه شد موسم وگاه تنگ
بنزد مقرب فرستاد کس　　که آماده ام راه را ازین پس
بنیروی یزدان جان آفرین　　خدای زمین و زمان آفرین
بهٔ اندیشه پرکنده و تار و مار　　باد بار از باره بربست بار
بدستوری خان فرخنده خوی　　بانگلند دارم کنون رای و روی
مقرب ز بدخواه میداشت بیم　　ز رنج جدائی دلش شد دو نیم
فرستاد زینگونه بروی پیام　　پس از پانزده روز بردار گام
زاندازه گفتار چون درگذشت　　فرود آمد از پانزده سوی هشت
وزانپس مقرب چنین کرد رای　　بسومالی آید شده رهگرای
بدیدار چند رخ و و نتن　　جهان نام بردار لشکر شکن
فرستاد خرگاه و خیمه ز پیش　　سپس زان ز سورت روان خویش
ز زورق شد اندر کناره فرود　　جهان پر شد از نای هندی و رود
سرانگریزان با جاه و آب　　ز کشتی بزیر آمد اندر شتاب
بدل برده اندیشه زینسان بکار　　مبادا که مار آید از یار غار
مقرب بدل بد نموده پسند　　چو تنها بچند رسانند گزند
بیاورد همره صد و بیست مرد　　همه نره شیران گاه نبرد
همه چابک و چست هنگام جنگ　　پرنده زده بر هوا از تفنگ
ز ماه دویم روز شش در چهار　　چو بگذشت آن سرور نامدار ۲۱۵
خرامان بیامد بخرگاه خان　　دو چهره شگفته ز شادی جهان
گرفتند مر یکدگر را کنار　　بدادند هدیه بهم شاهوار
نشستند باهم زمانی دراز　　شنیدند و گفتند هرگونه راز

مقرب بفرمود سالار خوان — بگسترد خوان از پی میهمان
چو خوردند از جای برخواستند — تماشای کشتی بپاراستند
سپس زانکه هر چار کشتی بدید — پسندید و سر سوی سورت کشید
دو روز دگر خان والاگهر — فرستاد و اما و خود با پسر
برسم بزرگان گردن فراز — برفتند و دیدند و گشتند باز
سیم روز بد هر که نامی بشهر — ز دیدار انگریز برداشت بهر
ازان کشتی و آلت کارزار — فروماند دیدار مردم زکار

روانه شدن و رفتن بسمت انگلند و رسیدن بجهاز جرد و نو و مستعد شدن بجادله و گذشتن از همدیگر بدون جنگ و مقابله و لبریز شدن پیمانهٔ عمر او در جزیرهٔ عنتام

سیم روز از ناپچ هنگام گاه — بینداخت هر چار کشتی براه سنه ۱۲۱۵
بپرده چو مرغان برآورده پر — ولی از ملاکا نکرده گذر
که ناگه بدیدند کز راه دور — بیامد بداندیش نزدیک خور
بنی گلت و داود کشتی جنگ — جهر ریخته خاک او بار و ننگ
بدریای کم آب جائی گزید — که انگریز نارد بدانجا رسید
زند کمی کلوله بود رایگان — بکشتی و مردم نباید زیان
ده انگریزان بزد چند توپ — که ترکید زان گوش دریا و کوه
چو هر چار کشتی برآمد ز خور — بدیدند سنگار دیگر ز دور
چو دریا پر از موج و بد باد پیش — نیارست پیش آمد از جای خویش
فراوان بپیمود کوشش بکار — چو شد تنگ مرکب بپه ساز دستوار

چو روز سیم آمد به پنج | نگه کرده چه اندیشه بر خویش رنج
وز آن سنگها باشکر جنگجوی | بفرمود کارد سوی جنگ روی
روان گشت و نارست شفق فراز | که از پیش شد باد و روشن دراز
ششم روز چون گنبد لاجورد | بجای درم داد دینار زرد
سراسر جهان گشت از چار سوی | چو رخسارهٔ دشمنان زرد روی
بدل و دو تن کرد نیسان گمان | بره افکند سهر دشمن کمان
چو از صورت و گروه افتاده دو | شود گر چه بیره نشاید بزور
دریا فتاده میان دو جای | شود خیره و گم کند دست و پای
پراکنده گرد همه کارزاوی | بیکسو نشستند زره خاراوی
ز گردش پریشان بود لشکرش | سزد گر بگردم بگرد سرش
چو بنهاد این آرزو را به پیش | بگردید گرد کشتی خویش
بگردش برآورده از آب گرد | بیاران بگفت آنچه اندیشه کرد
وزان پس روان کرد کشتی چو باد | سوی دشمن بکنش سر بنهاد
جهازی که جبر و مثو به سوار | بپوید چو تیر از کمان راهوار
برابر شده تند در آب راند | میان دو یک تیر پرتاب ماند
دو توپی که بودش پی نام و ننگ | گلوله چهل رطل خوردی بسنگ
چنان خواست کان هر دو توپ بزرگ | زند تا رساند زیانی سترگ
بزرگان که بودند همساز اوی | بنکید و بید یار و همراز اوی
سگالیده با یکدگر ز نهان | بگفتند او را شه سروران
پراکنده لشکر بود چار سوی | تو تنها نهاده به پیکار روی
ز ناگه بتازد و زد دشمن چهار | شود کار ما زار در کارزار

تا هم باچار کشتی بجنگ | که تا دوره ما شود سخت تنگ
همه همرهان سخت افتاده دور | کسی سوی دریا کسی سوی خور
نیارند پیوست هنگام کار | چو روشن شود آتش گیرودار
شنیدند و پسندید و گردند اندر راه | بسوی سبائی از انجا پگاه
برفت از پس او همه لشکرش | بتنگ اندر آشفته گشته سرش
سرانگریزان بنام بلند | روان شد از ان رزگه پیکرند
بسوی ملیبار آمد فراز | ز ماه نسیم مانده دو ثلث باز
روان کرد آن کشتی هوپ نام | بانیکلند و برداشت زانجای کام
بسوی سرانزیب و جسر ید راه | چو شد نوزده روز از مارچ ماه
سرانزیب سر کرده بگذشت زود | بجائی که بد خاکش آمد فرود
ز رفته ششم مه ز دو روز پیش | بیامد بره بحر بیره به پیش ۱۶۱۵
مر از انجوانه فتام نام | ز کشتی بدانجای بگذارد گام
ور انجا بره زندگی شد بسر | کسی را ز مردن نباشد گذر
ز دشمن رها شد ببرزی و زور | نیامد نشد رسته از بند گور
گذشته ز آگست بد روز شش | که با خاک شد جفت آن نیک فش
برو همرهان اشک هر با دریغ | فرو ریختند همچو باران ز میغ
بگیتی سرانجام جز خاک نیست | بنام ار بمیرد کسی باک نیست
کسی را که باشد سرانجام نیک | بماند پس از مرگ او نام نیک

روانه شدن کتانیا از بندر سورت بطرف آگره با میستر ادورد و بعضی وقایع دیگر

فرستم ز سورت کنون ارمغان — سوی آگره پیش شاه جهان
که از جمیس کهر جهانگیر شاه — ابا دو نفر آمده بُد براه
مقرب بخود بود کرده پسند — که رهبر بود تا رود بی‌گزند
چنانچون پذیرفته بُد مرد راد — سوار و پیاده بهمراه داد
یکی زانگریزان با آب و جاه — که با دو نفر بود همواره راه
بسورت ز انگلند کرده گذر — میان بزرگان بُده نامور
ببازارگانی برآورده کام — نهاده ورا نام اڈورد نام
بهمراه او آلدورث بزرگ — که بوده بکوتی سورت سترگ
روان گشته با همرهان دگر — که تا احمدآباد سازد گذر
بود آنچه کالای آن بوم و مرز — بدیدار زیبا گرامی بارز
خریده بسورت بیارد فراز — وز آنجا فرستد بانگلند باز
گذارد گجرات و دیگر دیار — ببازارگانی یکی مرد کار
ز سال ده و چار مه یازده — گذشته نمودند آهنگ ره
ز سورت ابا ارمغان کرده کوچ — رسیدند شادان بشهر بروچ
سوار و پیاده که بُد راهبر — بدل کرده دادند آنجا دگر
دو منزل بریدند از آن پس که راه — به پیش اندر آمد یکی جایگاه
پر از آب و سبزه خجندیل نام — بدان شادشان چون نهادند گام
بدل کرده ز آنجا بگه راهبر — بدادندشان تیغ و [illegible] سپر
از آنجا بگه چون برفتند پیش — برهزن شده راهبر یار خویش
بشبگیر گاهی چو اختر برون — سپه رهزن [illegible] آمد نگون
سوار آمد از دزد پنجاه کس — میان کاروان دزد از پیش و پس

چو هاله که گیسر ز هر سوی ماه — ز هر سو بر ایشان گرفتند راه
ز جا جست او ورد با همرهان — چنانچون به نخجیر شیر ژیان
بشانه کشیدند یکسر تفنگ — ستادند آماده از بهر جنگ
رمیدند دزدان سراسر ز پیش — غنیمت شمرده رهائی خویش
چو دزدان گزیدند راه گریز — شده کاروان ایمن از جان و چیز
ز زنگ غمان دل زدوده شدند — روان گشته سوی بروده شدند

بد آنجا یکی مهتری نامجوی — بدادند شایسته چیزی بدوی
سگی بود همراهشان همچو ببر — ز بیمش به بیشه گریزان هژبر
ز انگلند آورده از بهر شاه — ز دیدار او خیره گشتی نگاه
تناور همی بود بالا بلند — فروهشته موی و دمش چون کمند
ندیده چنان سگ بدیده کسی — هر آنکس که دیدی شگفتی بسی
نمودی بشب کار صد پاسبان — ندیدی کس از وی بروز آن زیان
نیازردی آنرا که بد ارجمند — بدزد و زیانکار زد بد گزند

چو بشنید آن مهتر سرفراز — ولیش را بدین بیامد نیاز
بخواند و شگفتید گاه نظر — ندیده بهرگز چنان جانور
گشاده بر و چنگهای دراز — نه آنستش از شیر درنده باز
پسندیده آن نغز و نیکخوی — بانگریز از مهر بگشاده روی
روان کرد همراهشان صد سوار — که تا احمدآباد باشند یار
بگجرات زانجای گشته روان — بشادی گشادند یکسر میان
نمودند زانجا و کس ز انگریز — خود و کاروان راه پیموده تیز
یک استیل نام و گرد و زر دگر — سوی سند و زانجا بایران گذر

بدین آرزو تا کز عباس شاه | بگیرند فرمان آیین و راه
که هر بندری کان ز ایران بود | بفرمان شاه دلیران بود
بیارند کشتی در آنجا فزود | گشایند بازار سودا و سود
ببازار کالا نشینند شاد | نیازد کسی دست بد برگشاد
چو رابرت شرلی ازین پیش راه | بپیموده و رفته نزدیک شاه
گشاده بدرگاه شه راه اوی | گذشته ز هیچ برین جایگاه اوی
بدیشان کند بیگمان یاوری | بآسانی آید براین داوری
بامداد او بسته امید سخت | بایران ز گجرات بردند رخت
ز سال ده و شش چو شد ماه هشت | به شش روز دیگر بران برگذشت سنه ۱۶۱۴
برابرت شرلی رسیدند شاد | سپاس خداوند کردند یاد
چو آسوده گشتند از رنج راه | برفتند با او بنزدیک شاه
بدیدند زیبا رخ شهریار | چو نسرین و لاله بگاه بهار
در آنگاه شرلی بفرمان شاه | بجائی همی خواست پیمود راه
روان گشت و آن هر دو آنجا بماند | بجائیکه بایست رفتن براند
ز ادوارد و بشنو سپس زین سخن | نماند نهان راز گشته کهن
دویم روز از سال ده بود و پنج | روان شد ز گجرات بی‌درد و رنج سنه ۱۶۱۵
بمانده باجمیر یک روزه راه | بره اندرون دید دیدار شاه
چو شه با سران دکن داشت کین | بوز دیده سوی دکن بد زمین
برفتند یاران فرخنده بخت | فکندند آلدورث اندر آنجای رخت
خرید آنچه در دل بیامد پسند | ز کالای پوشیدنی ارجمند
بگجرات کوتی پرتگیش | دران پرتگالی ز اندازه بیش

گشاده دکان خرید و فروش / چو گشتند از راه هنجار و هوش
سپردند با هندیان راه بد / در ایشان فتادند مانند دد
چو دزدان کمین کرده بر روی آب / فراوان ربودند مال و غراب
مقرب باهنگ پیکار و کین / کمر بسته آمد چو شیر عرین
ز گجرات برکند و یکسر براند / کس از پرتگیشان در انجا نماند
ببود الدورست اندر انجایگاه / ز دشمن نبودش کسی سنگ راه
خریدار با آسانی انچه بجست / بیامد همه کارشش انجای راست

روانه شدن الدورست از گجرات و وقایع بین راه تا ورود او بسورت

چو ره پر ز دزدان دژخیم بود / بهر گام صد ترس و صد بیم بود
براده بهمراه او راهبر / ز گجرات سالار آن بوم و بر
سنه ۱۶۱۵ ز ماه نخستین شش و بیست روز / چو آمد ببر مرد سود افروز
روان گشت و گردون ابا او بهل / پر از بار و بسته بران بار دل
شب و روز در پاس و دو دیده باز / بیامد سوی هندوی سرفراز
بدانجا یکی مهتری نامجوی / گشاده زبان و دل و تازه روی
ستایشگری را گشاده زبان / چنین گفت با نامور میهمان
که جز و منو آن نکوهیده رای / ز سورت نشانی نماندی بجای
نبودی اگر شیر دل دو تن / نماندی بسورت یکی مرد و زن
نخستین که آمد بپیکار هوپ / بکشتی پر از آلت جنگ و توپ
بکوشید تا هوپ آرد بچنگ / فرو ماند و نارست کردن درنگ

دلیر

سه کشتی با آتش برافروخته   چو بخت خود آن هر سه را سوخته
بآب اوفتادند بهر گریز   سپه یکسره اندران رستخیز
بچستی انگریزیه گاه کین   بسی خواند از مهر دل آفرین
چو آمد ستایشگر بیابسر   ز خود راهبر داد همسره دگر
روان گشته زانجای باکاروان   گشادند اندر بر و ده میان
چو ایزد کسی را کند نیکبخت   کند بروی آسان همه کار سخت
ز دزدان چو ره بود یکسر تباه   دران جا فزودند یاران راه
از انجا بنه بسته کردند کوچ   که آیند پیغم بشهر بهروچ
بریدند چندی چو آن راه سخت   رهی پیش آمد دو رویه درخت
درختان پر خار و ره کرده تنگ   که دشوار بودی گذر بر پلنگ
کمین کرده دزدان شوریده سر   بپشت درختان سه ره صد نفر
همه راجپوتان بی نام و ننگ   سنان جگردوز هر یک بچنگ
پر از تیر ترکش بیازو کمان   برون تاختند از کمین ناگهان
چو با کاروان دزد پیوسته شد   بتیر و سنان چند کس خسته شد
نیامد بجان هیچکس را زیان   دو گردون ببردند از کاروان
بمردی و کوشش به پیکار و جنگ   گذشتند زانجای دشوار و تنگ
ز ماه دویم روز بگذشته پنج   ز کالای گجرات آگنده گنج   سنه ۱۵
بدادار دارنده کرده پناه   بسورت غنودند از رنج راه
چو آمد بسورت فرود اندورش   بسومالی از راه رود اندورش
ز سورت فرستاد کالای خویش   بیاورده بود آنچه از کم و بیش
کز انجا بکشتی نهایند بار   کند سوی انگلند کشتی گذار

مصالحت نمودن پرتگیشان با جهانگیر شاه
و رقم پیمان نامه بموجب دلخواه

چو جرّه نمو رفت بگریختم — بسانی ورون بال و پر ریخته
بخون دو دیده روان خامه کرد — بسالار دمّن یکی نامه کرد
درختیکه از کینه شد کاشته — بگردون گردان سر افراشته
ازان کشته مارا بود آنچه بهر — بتلخی همه چون کبست و زهر
فکند آن نهالیکه دادیم آب — بانگریز سایه بما آفتاب
دل آزرده شد زان جهانگیر شاه — بما بست در کشور خویش راه
یکی تیشه زاندیشه دلپذیر — بباید کنون ساختن ناگزیر
که افتد زپا آن درخت بلند — دگر نه رسد زان فراوان گزند
درختیکه خارت خلاند بجان — بود به باره بریده میان
بباید یکی چاره ساختن — دل شاه از کینه پرداختن
چو نامه بسالار دمّن رسید — باندیشه سر در گریبان کشید
سگالید زانگونه اندر نهان — که آگه نشد زان کس اندر جهان
بگسترده از زر و از سیم دام — شبستان شه را زخود کرد رام
دل مادر و جفت کیهان خدیو — بدست آوریده بدستان و ریو
میانجی نموده بر شهریار — بیاراستند آنکه میخواست کار
دل شاه از کینهٔ پرتکیش — زدوده شد و مهر بگرفت پیش
به پرتگیشان پرتش زیاد — بگفت زنان داد پیمان بباد
چو بودش ولیعهدش شاهجهان — سرافراز گردش میان جهان

بفرمان او شهر سورت سپرد — بشد صاف انگریزیه بازورد
فرستاد شهزاد والاتبار — یکی خان که نامش بده ذوالفقار
مقرب چو بشنید از کار شاه — ز سورت بگجرات پیمود راه
بورزیده مهرش بجان الدورث — بهمراه او شد روان الدورث
بسورت چو آمد زره ذوالفقار — بسامان ندید هیچ انجای کار
پراگنده دهقان و کشور خراب — سرآب گشته سراسر سراب
نه در باجگه بود بر جای باج — زصد ده زده یک نمانده خراج
تباهی اگرچه بد از پرتگیش — که شد شهر آسوده یکسر پریش
خود و پرتگیشان چو همراز بود — بر ایشان در مهر او باز بود
گذشت از ره راستی یکسره — گنه کرد او بود گفت از بره
چنین گفت کین شورش و جنگ و کین — ز انگریز پرکنده شد بر زمین
بر و بوم اباد ویران ازوست — بیخ خرّمی پاک پنهان ازوست
ابا پرتگیشان نبود آشتی — چنانکه ببد کینه پنداشتی
بهم انچنان دوست گشتند و رام — که از کار رفته بهر دو نام
بپیمان بداوند نامه بهم — نیارند یاد از گذشته ستم
بانگریز بر دو بوم و ببر — فرو بسته دارند راه گذر
ببندند بر انگریز هند راه — نباید که ورهند یابد پناه
چو او نیز می آمدی ماه و سال — خریدی و بردی زهر گونه مال
زدو سو چو هر کس که باشد بهند — بهم باز بدهند دور از گزند
بگفت و گیا چو آتش شد افروخته — جهان زو همی سینه ها خسته
بپاسش بیکبارگی نام شاه — دهد پرتگیش فرستاده راه

دژ و باره سازد بهر جای در بکشتی انگریز بندد گذر
اگر آید از دور بیهوده راه بخمپاره و توپ سازد تباه
بیامد بدینگونه پیمان به بن سپس زین دگرگونه بشنو سخن

روانه شدن سر تامس رو از انگلند بسفارت نزد جهانگیر شاه و رسیدن او بسورت

بدرگاه فرخ جهانگیر شاه بده انگریزان داننده راه
شب و روز با رای و تدبیر و هوش بکار زمانه نهاده دو گوش
شنیده ز نیک و ز بد داستان ز رفتار شاهنشه راستان
دگر آنچه دیدندی از چشم خویش نبشته سراسر بجز کم و بیش
از انجا بسورت فرستاده باز بکوتی بدی هر که او سرفراز
روان کردی آن نامهٔ آگهی سوی شهر انگلند با فرّهی
بدی هر که در کمپنی نامور بخواندی و آگه شدی سربسر
در آن کمپنی هر که انباز بود برو آشکارا همه راز بود
نبشته در آن نامه از کار شاه که گاهی سپید است و گاهی سیاه
چو سیب سپاهان بود بر دو رنگ نه رومی روم و نه زنگی زنگ
ز کینه چو غنچه کند گاه چهر گهی همچو گل بشکفاند بمهر
نشستند با هم سران رایزن درست آمد این رای بر انجمن
فرستاده باید بنزدیک شاه فرستیم دانندهٔ نیکخواه
که با دشهنشاه گردن فراز ز دو رنگی آرد بیکرنگ باز
بجستند مردی پسندیدهٔ بهر جا و هر کار سنجیدهٔ

خردمند و تامس روشن کرده نام | که زادن اورا خردمند مام
روان گشت با نامهٔ جمیش شاه | ابا چار کشتی به پیموده راه ۱۵ع
زسال ده و پنج رفته ببر | دو وره چار سه روز ماهشر دگر
بسوی مالی آمد ز راه دراز | فرستاده تامس رو سرفراز
بسورت بد آنگاه میستر دلیف | بقد و ببالا سهی چون الف
چو بشنید کامد فرسته ز راه | پذیره شدش مهتر نیکخواه
دل و جان بدیدار او کرده شاد | رخ نامور سوی سورت نهاد
چو باز آمدن را بیامد برود | ابا او تنی چند آمد فرود
که هر فرسته یکی نغز جای | بزرگ و فراخ و گشاده سرای
بپیمند وزانپس که آید بدست | فرستاده سازد در آنجا نشست
چو گشتند نزدیک با باجگاه | بر ایشان سر باجبان بست راه
همه را بکاوید کیس و بغل | که شاید ز راه فریب و دغل
بیاورده باشند همراه خویش | سبک سنگ چیزی که ارزد به بیش
نداده زر باج در باجگاه | نهانی برندش بسورت ز راه
گمانش چو کج بود همچون کمان | بکوفی رها کردشان بدگمان
ز کار فرستاده چون ذوالفقار | شد آگه نگه کن چه بیهوده کار
بانگریزه گرچه بد بد بجان | چه در آشکارا چه اندر نهان
ولی چون بهر کیش و آیین و دین | نباشد روا بر فرستاده کین
بسینه نهان داشته کین خویش | بخوبی و آزرم آمد به پیش
پذیره فرستاد چندین سران | ز سورت بزرگان و نام‌آوران
فرستاده هر چار کشتی بخور | بیاراسته همچو رخسار حور

چو باغ بهاران ز هر گونه رنگ دران گلبن و گل ز توپ و تفنگ
بریده بزرگان جهان راه دور بکشتی رسیدند با ساز و سور
فرستاده آماده شد بهر راه که گیرد ز دریا بخشکی پناه

فرود آمدن سر تامس رو ببندر سورت و بدسلوکی نمودن ذوالفقار خان با او و روانه شدن او بطرف اجمیر حسب الطلب جهانگیر شاه

بزرگان چو نزد فرستاده شدند نهان دیو و پیدا فرشته شدند
فرستاده زد توپ بهر سلام ز کشتی فرو هشت آنگاه گام
همه همسران نیز با او براه چو فوج ستاره به هر سوی ماه
دگر صد ز مردان پیکار و جنگ بیاورد همراه خود با تفنگ
ز ماه نهم روز گاه شمار چو آمد شمرده شش اندر چهار
بآیین شایسته آمد فرود دو دیده به دیدار سورت گشود
ز ره چون بیامد سوی باجگاه بر او نیز بسته شد آنجای راه
چو بگرفته با باجبان ذوالفقار که باید فرستاده را کرد خوار
بباید بکاوید رخت برش تهی از بزرگی نمودن سرش
فراوان درین باره شد گفتگوی بانجام شد رسته از جستجوی
گره کرده در سینه زین غم نفس بمنزل بیامد خود و چار کس
دگر همرهان را در آنجا بگاه بکاویده دادند در شهر راه
چو زان کینه بد بسته ذوالفقار نهانی همی نیش میزد چو مار
بیازرد مرد فرستاده را چو بندی همی داشت آزاده را
روا داشته رنج و آزار اوی ندانست اندازه بازار اوی

زبس خام کاری بدل خام رای ✻ چنان داد زاندیشهٔ خام جای
بدانند فرستادهٔ ارجمند ✻ مرا رتبه و جاه نبود بلند
فرستادگان وش نه پرمایه ام ✻ چو بازارگانان فرود پایه ام
ندانست آن ناکس تیره رای ✻ کسی را که بخشد بلندی خدای
ز بنده کجا او شود خار و پست ✻ کجا ارز گل خار یارد شکست
بخاک ار فتد گوهری تابناک ✻ همان گوهر است ار بگیری زخاک
چو برداشتندش ز تیره زمین ✻ در انگشتر شاه گردد نگین
برابر فرستاده با گوهر است ✻ بهر جا بود جای او برسر است
فکندش چو آن ناسزا زیر پای ✻ فرستاده با خود چنین راند رای
فرستد یکی نامه تا پیشگاه ✻ سوی انگریزان درگاه شاه
شود آشکارا بر شاه راز ✻ که آمد فرستاده زراه دراز
بسورت شمارد ستاره ز غم ✻ ز دیده دو رخساره پر آب و نم
خدیو جهان تا چه پاسخ دهد ✻ چه رای همایون فرخ نهد
وزان پس که پاسخ بیاید ز شاه ✻ بنه سازد و سر نهد سوی راه
همانجا فرو کش بدین آرزوی ✻ نمود آن خرد پرور نیکخوی
بگجرات در آلدورث سترگ ✻ که بود او بکوتی سورت بزرگ
روانش از این هیکل چار بند ✻ روان شد بمینو گسسته کمند
چو پیکر تهی گشت از جان پاک ✻ تو خواهی شمر پیکرش خواه خاک
ز وی چون بمردن تهی ماند جای ✻ کریج گشت برجای او کدخدای
چو مهتر کریج شد بپایه بلند ✻ بگجرات بد نیز آن ارجمند
در اینگونه مهتر آن زمین ✻ جز آنکه بود در میان هیچ کین

بزندان فرستاد بهمن و چهر | فراوان به بیداد بگرفت سیم
شنفشه چو آگه شد از ذوالفقار | همه کار و کردار او داشت خوار
بفرمود فرمان چو باغ بهار | نبشتند و کردار نگینش نگار
بیامد فرستاده جمیس شاه | چو مهمان گرامی بدارد نگاه
چه مارا بسوی دگر هست رای | که آریم آنخاک را زیر پای
بلشکرگهش شاد و ساز و روان | پر از مهر و پیدا و ساز و روان
چو فرمان بیامد بر ذوالفقار | ز کرده پشیمان شد و شرمسار
[illegible] شاه و چهر روز بررفته سی | بفرمان شه شد فرستاده کیی
سوی شهرستان شد بشادی تو | بپرهان پور آمد از راه دور
بدانجای لشکرگه پور شاه | میان سپه بود و با فر و جاه
پدر خوانده چه و نیز او را بنام | بگفت به اندیش بفشرده کام
سپیدان بهجا گروهی سوار | همراه شهزاده و چهل هزار
چو آمد فرستاده و آنجا فرود | پدید آمد شهزاده شادی فزود
پدید و پدید اوش ره آورد راه | از او شادمان گشت فرزند شاه
بر خویشتن خواند و بنواختش | بشایسته جایگاه بنشاختش
فرستاده چون مهر بسیار دید | گشاده جهان را ز گفتار دید
ستایش کنان شد بخوبی ستا | بگفت ای جهانجوی فرمانروا
در این شهر خوانی سپه پرنیان اگر | بالنگر بزرگ و گشاده گذر
سرای کرده برای نشست | بیا زارگان را سپارند بجست
نشستند در سایه فر تو | بجستند از آنجا بپای بر تو
چو بشنید شهزاده اندر زمان | برفتند و گوینده شادمان

بفرمود کوتی بسازند زود / بیابند بازارگانان فرود
اگر آنچه بایست فرزند شاه / فرستاده را داد از بهر راه
فرسته در آنجای رنجور گشت / تن او ز آسودگی دور گشت
باکبر پادشاه کشورگشای / بدانسو فرستاده شد بیگرای
تن زار و بیمار بد چند گاه / چو آسوده شد شد به دیدار شاه

رفتن مهرپانس بملاقات جهانگیر شاه و شاهزاده شاهجهان و شکایت کردن از سلوک ذوالفقار خان پیش شاهزاده و تسلی دادن شاهزاده او را

سنه ۱۶۱۶ به سال ده و شش ز ماه نخست / شماره چو ده روز چون شد درست
تنش چون سبک گشت از باد رنج / سر خفتگانش گران شد ز گنج
برایش بپا راست از بهر شاه / گران چهره برهیچ شد چشم ماه
نهاده پرستندگان را ببر / سراسر پر آذین شده رهگذر
روان گشت آمد به پرده سرای / که کشورخدا را در آن بود جای
بیامد چو در بارگاه بلند / دلش شادمان شد ز شاه بلند
جهاندار فرخنده بگشاده چهر / فراوان بپرسیدش از راه مهر
ز پایه فزون پایگه ساختش / گذشته ز اندازه بنواختش
جوان مهربانی فرستاده دید / امید دل خویش آماده دید
فرالست زین پس چه آید به پیش / بیامد شده شادمان جای خویش
چو بگذشت زین داستان چار روز / یکی روز بانی که بد دلفروز
بیاراسته بهر شاه جهان / خرامان به دیدار او شد روان

سپس زانکه داد ارمغان و درود | به پیشش زبان بهره شکوه گشود
گذشت آنچه بر وی زبیداد و داد | بسورت سراسر سخن کرد یاد
فرستاده را کس نکرده است خوار | مگر بنده ات بد کنش ذوالفقار
نه جامه بگاه و بیده نی بار اوی | نه آنرا که باشد پرستار اوی
رنا هر که او هست بازارگان | بجان آمده زو بروز و شبان
چو سورت سراسر بفرمان تست | همان بدمنش زیر پیمان تست
بنالم اگر من بنزدیک شاه | بود دور از داد و آیین و راه
روا باشد ار داد خواهم ز تو | چو او از تو باشد پناهم بتو
اگر بنده بیداد سازد بکس | از و بر خداوند نالند و بس
بیاید اگر گرگ در گله راه | به پیش شبان گله گیرد پناه
چو بشنید شهزادهٔ سرفراز | بنرمی چنین پاسخش داد باز
پر از هول نامه بدان شوم کیش | نویسم که باز آید از کار خویش
نمایم چنانچون ترا هست رای | بیارم زمین آنچه خواهی بجای
بزودی بسازم همه کار تو | سراسر کنم زود تیمار تو
فرستاده زین مژده شد شاد دل | ز بند غمان گشت آزاد دل

رفتن سرتامس رو دفعهٔ دویم بحضور شاه و اخلال نمودن امرای درگاه در کار او باغوای جبّر ونمو

چو بر بیست افزوده شد روز چار | ز ماه نخستین بگاه شمار
سپاه و سپهبد همه پیش شاه | چو اختر کمربسته در پیش ماه
فرستاده و دست کرده بکش | بیامد بر شاه خورشید فش

بگفتار مهتر دهن باز کرد | ز بیداد گجرات آغاز کرد
که سالار آنجا ندیده گناه | همی بستر گنج و روز کرده سیاه
نکرده ز یزدان و از شاه بیم | بزندان فرستاده و بگرفته سیم
بگوشش سپهبد سخن کرد جای | بفرمود فرمانده نیکرای
بشنید فرمان پر از ترس و بیم | بر آنکس که زر داد و بگرفته سیم
هر آنچه گرفته دهد باز پس | بیازارد ار نگذرد زین سپس
بدارد گرامی چو جان را بدن | که آزرد جانش برآید ز تن
دگر هر که در ره بود راهدار | بگیرد زر و سیم از خر و بار
ز انگریزه هر جا و هر رهگذر | بچیزی نگیرد ز بار و ز خر
وزین پیش هر کس ز گاه دراز | گرفتست باید که بدهدش باز
چو آمد نبشته بدینسان بسر | فرستاده را شاه خورشید فر
بگفتا ازین پس بجز کام تو | برد گر به بیداد کس نام تو
نباید که از من بمانی براز | بگفتن بتو بر بود راه باز
مدار ایچ پوشیده پنهانی ز من | بکن آشکارا یکایک سخن
فرستاده زین گفت با درهوا | چنان گشت شادان که چون بینوا
بخواب اندر آید پس از رنج روز | شکم گرسنه دل پر از درد و سوز
نه در زیر بستر نه بالا و داج | به پیوند شد سرور تخت و تاج
به پیشش غلامان زرین کمر | رده بر زده با سپرهای زر
ز گستردنی وز پوشیدنی | ز خوردن وز آشام و نوشیدنی
ز زر و گوهر و خواسته پیشمار | جز آن هر چه آید بگیتی بکار
سراسر بود و خوش او ساخته | ز دشواری و رنج پرداخته

بگلشن نشسته بود شادمان — ولی فارغ از دستبرد زمان
گشاید چو از خواب دیده ز خویش — بچند بگلخن تن زار خویش
جدا مانده از پادشاهی و ناز — ز تاب زمانه تنش در گداز
بدینسان فرستاده از گفت شاه — ز دلخرمی سر بسودی بماه
شب و روز بودی به بیم و امید — که شاید شود شام کامش سپید
همی بود گفتار و کردار سیفی — نشانی ز گفته پدیدار سیفی
چو گفتار شاهان نباشد درست — نزد اعتمید باید ز جان دست شست
نگوید دگر گفت دارای تخت — نماند بگفتار چون کوه سخت
ز شاهان نزیبد سخن بر گزاف — کز اختلاف زشتست گفتار لاف
نبد شاه را اینچنین دستگاه — بگفتی و گشتی همان دم ز راه
دگر آنکه جبر و هنو و نهان — بهر گاه شه هر که بود از مهان
ز زر دانه پاشیده گسترده دام — همه را سوی دام خود کرده رام
سراسر اسیر گرفته بدست — فرستاده را خواست دادن شکست
همه سروران یکدل و یکزبان — بجبر و هنو گشته همداستان
ستودند اورا بر شهریار — نمودند کار فرستاده خوار
دگر ذو الفقار آنکه در روز و شب — نیاسودی از کین انگریز لب
نشستی بنزد یکی پور شاه — نباید بانگریز داد راه
اگر ره دهد شاهزاد بزرگ — بصورت رسد زان زیانی سترگ
دل پیکیشان شود پر ز درد — ز کینه بگردون رسانند گرد
بسوزند کشتی بشورند راه — شود کار بازارگانان تباه

چرا آتش خفته باید فروخت　　ز بهر چراغی یکی شهر سوخت
گر انگیزه را فروزد چراغ　　دل کشوری زان شود پر ز داغ
فراوان زیان را بکم مایه سود　　نباشد ز دانش برابر نمود
ازین چیره گفتار و رای تباه　　بگشت از فرستاده فرزند شاه
فرستاده نامی ره سرفراز　　همی برد پی تا که رفتی براز
سر شاه و شهزاده و سروران　　گران دید و از مهر دل بر گران
بامروز و فردا سر آمد دو ماه　　نه شهزاده را دید بر رو نه شاه
چو غنچه خردمند دلتنگ گشت　　که ساز امیدش بد آهنگ گشت
گذشتش بدل تا رود پیش شاه　　بگوید شدم ساخته بهر راه
کنون آمدم تا بانجام کار　　چه پاسخ بفرمایدم شهریار

رفتن فرستاده بحضور شاه بطلب آخرین جواب و منجر شدن مفاوضه بمکافحه و اختتام آن بتلقین وزیر صایب تدبیر بمصالحت

فرستاده را رای چون شد درست　　که باید پسین پاسخ از شاه جست
بدانست باید ورا کام چیست　　ببیند و بدش گفت انجام چیست
بهر مرز و بومی که دارد بدست　　و هر جایگه از برای نشست
سپارد ز بهر فروش و خرید　　در کاخ بسته شده را کلید
و یا بسته وا زد در کام و ناز　　ازین دو کدامین بسنجد جواز
۱۲۱۶ ز سال ده و شش دو مه رفته بود　　گذشته از آن نیز دو هفته بود
بدیوان شه آمد از جای خویش　　بگفت آنچه بد رانده با رای خویش

چو بشنید پاسخ چنین داد باز ‌ ‌ ‌ جوانمرد شاهنشه سرفراز
چنانچون رسانند بمن پیشکش ‌ ‌ ‌ بهر سال گوهر ز اندازه پیش
چه خواهید دادن بما خواسته ‌ ‌ ‌ گرامی گهرهای آراسته
همان جامهٔ نابرید فرنگ ‌ ‌ ‌ چو گل در بهاران پر از زیب و رنگ
دگر اسپ شایستهٔ کارزار ‌ ‌ ‌ که آسان کشیدن تواند سوار
بتندی چو آتش بپویه چو باد ‌ ‌ ‌ بهنگام آرام خاکی نهاد
بهنگام نرمی بود چون چو آب ‌ ‌ ‌ بجوید درنگ ار بجویی شتاب
میان لاغر و فربهش هر دو ران ‌ ‌ ‌ سمش سنگ خارا و دمش خیزران
بانگشت باشد ورا زه و زاد ‌ ‌ ‌ چو بیننده بیند کند زه بیاد
بپاسخ فرستاده لب برگشاد ‌ ‌ ‌ چنین گفت کای شاه فرخ نهاد
ز آتش که در کاسه دیدم بچشم ‌ ‌ ‌ نه من گر فرستت آید بخشم
بکاسه گر این آتش پیوست نشست ‌ ‌ ‌ بجویم تو ناریم کردن نشست
هوا ابر و باران و تنور سرد ‌ ‌ ‌ اگر نان بپزیم بینیم درد
جز از رنج در مرز تو بهره نیست ‌ ‌ ‌ نبودن کسی را ز ما زهره نیست
نهادن نیاریم آسوده گام ‌ ‌ ‌ که از بیم در بوته چون سیم خام
بهست ار از این کشور دلگداز ‌ ‌ ‌ سر خویش گیریم و راه دراز
از این گفته آشفته گردید شاه ‌ ‌ ‌ نموده بتندی بر او بر نگاه
بگفت ار که دیدید تیمار و درد ‌ ‌ ‌ وزیده کجا بر شما باد سرد
کز ایشان گزافه برانی سخن ‌ ‌ ‌ ببر زد من و نامور انجمن
فرستاده گفت ای شه دادراست ‌ ‌ ‌ سخن یکسره هست بی کم و کاست
ولیکن نگوییم چو رنجد دلت ‌ ‌ ‌ که با خرمی باد آب و گلت

زشاهنشهم هیچ تیمار نیست　　هم از بندگانش بدل خار نیست
من از رنج و دردی که دیدم براه　　زشاه جهان کوست فرزند شاه
بپرسم بخواهم ز روی پاسخش　　سخن بشنوم از لب فرخش
هنوزش سخن بود اندر دهان　　همی خواست آوردنش بر زبان
که از بندگانش بدیدم ستم　　بسورت بمن رفت هر گونه غم
سخن تا بانجام نشنیده شاه　　براشفت بر پور زیبای گاه
چو اشفت راه سخن بسته گشت　　دگرگونه گفتار پیوسته گشت
سخن رفت از نامهٔ جیمس شاه　　زخواهش که میخواست در بند راه
که بازارگانان بدین بوم و بر　　بیایند ایمن بجان و بزر
در انگه مقرب زگجرات راه　　بهیهوده به تا بدرگاه شاه
زدل مهر انگریز داده بباد　　بخوبی زجرّ و عفو کرد یاد
با انگریز زهر گزاینده گشت　　سوی پرتگیشان گراینده گشت
بگفتش فرستاده چندین منال　　بخیره مکن تیره آب زلال
ره ناسپردن پژوهش مکن　　فرو هیدگان را نکوهش مکن
زسورت فراموش کردی مگر　　که از بیم بودی بخود بسته در
نبودی اگر شیردل دو نتن　　تن تو ندیدی بجز خون کفن
سرت همچو گو زخم چوگان پای　　بخوردی و از جای رفتی بجای
چو مارا بجز دوستی نیست کام　　سوی دشمنی از چه پیچی لگام
زره مهر باما اگر بسپرید　　چو آید سپرده ازان نگذرید
بدارید پیمان خود استوار　　بهر دم دگرگون نسازید کار
دو شاهی یکی گردد از راه مهر　　شود هر دو کشور چو گل تازه چهر

دگر خود سوی دشمنی هست رای — من اینک بوم ایستاده بپای
نترسم ز مرگ و ز تیمار و رنج — که مینوست جاوید و گیتی سپنج
بآزار من گر بود کام دل — برآیند بر من بآرام دل
ز مرگ و ز کشتن مرا نیست باک — که از خاکم و رفت باید بخاک
بانگلند چون من بود صد هزار — ازان صد هزاران یکی کم شمار
مرا از شما هیچ اندیشه نیست — بگاه سخن بددلی پیشه نیست
چرا راستی داشت باید نهفت — نه مردست کو گاه گفتن نگفت
سخن راست گفتن نباشد گناه — نسنجم شما را بیک پرّ کاه
شنید این سخن چون خردمند شاه — بدانست گوید بآیین و راه
نگردد بگرد گزافه همی — نراند سخن را بیافه همی
بفرمود برگو ترا چیست رای — بگفتن خرد کن بخود رهنمای
بر شاه دستور با رای و هوش — ستاده نهاده بگفتار گوش
نمیزد به بیش و نه کم هیچ دم — سراسر چو بشنید از بیش و کم
گمان برد شاید دگر باره باز — شود رشتهٔ گفتگوها دراز
بنه گفت باید فرسته سخن — نگارد بقرطاس سر تا ببن
شنیده نماند کسی را بیاد — رود گفتهٔ او سراپا بباد
ز دستور دانا پسندید شاه — بگفتار رهبر بسنجید راه
فرستاده را نیز آمد پسند — که فرمود دانشور ارجمند
بگفت آنچه در دل مرا هست کام — ز خامه بنامه نویسم تمام
بیارم سپارم بدیوان شاه — نه پیچم سر از داد و آیین و راه
اگر شاه را هم نباشد گران — بآیین شایستهٔ خسروان

یکی نامه گوید بفرخ دبیر　　نگارد بمشک سیه بر حریر
چو جوید جهانجوی از چین شاه　　نوید نویسندهٔ نیکخواه
فرازد بگردون سر این رهی　　و هر بنده را نامهٔ فرهی
دل شاه خوشنود شد زان سخن　　بر این گفته گفتار آمد به بن
چو شاه جهان بود رنجه بجان　　ز مرد فرستاده اندر نهان
ازان گه که شورید بر روی پدر　　دلش بود پر داغ و پر خون جگر
ازین گفتگو گشت پر درد و دود　　پدر شد چو خورسند چاره نبود
چو نامد بکار فرسته شکست　　بخائید از آندهان پشت دست
بیامد فرستادهٔ ارجمند　　بدل در ورا آنچه آمد پسند
گزان بهرهٔ خویش میدید سود　　بشیرین زعنبر نگارش نمود
نبشت اندران راه داد و ستد　　ببازارگانی چنانچون سزد
بسورت بر و آنچه بیداد و داد　　برفت اندران یکسره کرد یاد
کزین پس بانگریز آن راه بد　　کسی هیچگه هیچ جا نسپرد

تفصیل رقوماتی که سرتامس رو بجهة اجرای مهمات تجارت قبلی نموده

چو آمد به بنگاه از پیش شاه　　فرستاده دلشاد و بدگو تباه
بجویش روان گشته آب امید　　شده شام تاریک بام سپید
ازانپس که دیده بسی گرم و سرد　　بکام دلش گشته بر چرخ گرد
به پیمان یکی نامهٔ دلپسند　　نبشت آن پسندیده ارجمند
چو از خامه دان خامه آزاد کرد　　نخست این خنیده سخن یاد کرد

بباید همیشه میان دو شاه   نگردد ره دوستداری تباه
بگفت بدآموز پیراه و کیش   نگردند از داد و پیمان خویش
دویم آن کز انگلند بازرگان   بهند اندر آید گشاید دکان
بهر جا و بندر که گیرد پناه   مران بندر و جا بود آن شاه
نباید که سالار آن سرزمین   چه در آشکارا چه اندر کمین
برو بسپرد راه رنج و گزند   به بیداد تازد برو بر سمند
سیم آن کز انگریز هرگه جهاز   بیاید به بندر ز راه دراز
در انجا بود هر که او کدخدا   بگوید منادی برآرد ندا
بکوی و ببرزن بگردد سه بار   چنانچون بگردند هنگام جار
ببازارگان و دگر پیشه ور   ز بار و ز کشتی رساند خبر
بگوید ببود واگشادست راه   بفرمان و فرگفت فرخنده شاه
چهارم سخن انکه در باجگاه   نبندد فرو کس بانگریز راه
نگاه و کسی رخت اندر برش   پر از زر بود گر ز پا تا سرش
در پنجمین آنکه هر ارمغان   بود ویژه پادشاه جهان
ز انگلند باشد فرستاده جیمس   برای شهنشاه آزاده جیمس
نباید گشاید سرش هیچ کس   گشایند پیش جهانگیر و بس
ششم آن کز انگریز کالا و بار   رسد چون بنزدیکی باجدار
فزون از شب و روز در باجگاه   نمیبایدش داشت هرگز نگاه
بکوتی فرستند زده مهر خویش   وز آنپس رسانش ور نگشته بیش
سپارد ره راستی نی ستم   ز رباج گیرد بجز بیش و کم
بهفتم چنین گفت آن هوش تیز   بود هر کجا کوتی انگریز

درآنجا بود هر که فرمانروا   بباید همه داد آرد بجا
خرد چون ز انگریز هر گونه چیز   ندارد روا زور بر انگریز
بنرخی که ارزد دهد خواسته   نسازد پشیزی از آن کاسته
دگر آنچه او را بود دلپسند   نباید برو نام شاه بلند
که میخواهم این چیز از بهر شاه   خریده فرستم سوی پیشگاه
باین چاره آسان بیارد بدست   بکالای بالا ده نرخ پست
بهشتم ترنم چو آغاز کرد   نوآیین ترانه چنین ساز کرد
بهر کس فروشیم ما چیز خویش   بچون و چرا کس نیاید به پیش
نگیرد ره ما بگاه فروش   نخواهد از غار زراه فروش
وباگر زجایی بجای دگر   فرستیم بر ما نبندد گذر
بکالای خود بود فرمانروا   بریم و بیاریم از جا بجا
زمانی که یکره گرفتند باج   دگرره نخواهد از آن کس خراج
بگاه خریدن و بنگاه دخول   بهر شهر و بندر نگیرند پول
چه خوش گفت سعدی شیرین سخن   که حلوا چو یکبار خوردند بس
نه همان کز هندی اگر انگریز   ببازارگانی خرد مال و چیز
از او کس نخواهد در آندم عشور   چو آن بار گردد روانه بدور
بدانگه بدستور و آیین و کیش   نباید گرفتن بجز کم و بیش
دهم چون بجای دگر رفت مال   اگر تخته بند ست دگر در جوال
درانجا نباید کس از باجدار   گشاید دگر باره آن بسته بار
به پیوند سیاهه نباید پسند   نباید زند دست بر مهر و بند
ده و یک چنین راند آن پاکرای   کس از ما بگماشتی کرد جای

نباید پس از مرگ او یکهلال — زنانش شمارند از هیچ بال
دهد دو بود آنچه از خوردنی — بکشتی پی زاد و ره بردنی
نباید از آن کس بگیرد عشور — که این شیوه از مردمی هست دور
چو در سیزده پایه بنهاد گام — نبشت اینچنین بحر دشاد کام
کسی کو بر ما بود پیشکار — فرنگی بود گر بود زین دیار
رود هر کجا از پی کار خویش — زبونی نیارد کس او را به پیش
نرنجاند او را بگفتار بد — نکوبد سر او را بچوب و لگد
سخن راند زاینگونه از چار ده — اگر کس سپارد به پیداور ره
رساند پرستار ما را زیان — برنجاند از دست و پا و زبان
چنانست کان گربز تیره رای — با آن بدی او ریده بجای
شهنشه باید دهد داد ما — بگیرد پس گوش فریاد ما
ده و پنجم آنکه زما هر غراب — غرابی به بیند روانه برآب
بره ور نبیند دو بود گر ز دوست — که با دوستداران نکوئی نکوست
بود گر بدشمن آن زشت راه — بره ور راه بستن نباشد گناه
بگیریم گر کشتی و بار اوی — نباید خورد شاه تیمار اوی
دگر هر کز انگریز ماند به بند — همه کار کوتی برانند بند
بباید بباشد تو مهتران — مر او را بود جاه و پایه گران
بود چون بزرگان گردن فراز — بچشم بزرگیش بینند باز
بگفت ده و ششش چنین برد راه — طرایف بود آنچه دلخواه شاه
بخواهد خریدن گراز انگریز — بلورینه سامان و پشمینه چیز
همیشش بنرخی که نبود گران — نگیریم بر خویشتن هم زیان

میانه گزینیم گاه فروش — که باشد میانه گزینی ز هوش
چو از هفت و ده گرد گفتار سر — بگفتا بباید که غشّار زر
سه و نیم از صد بگیرد همیش — نگیرد از آن هیچ افزون و بیش
بیک فرصه چون داده باشیم باج — دگر جا نگیرند از ما خراج
سوی هشت و ده چون بیامد سخن — چنین نغز گفتار افگند بن
اگر خود سری از سرشت تباه — ببندد کمر بهر پیکار شاه
بیاری ببندیم بر خویش تیغ — سر و زر نباشد ز خسرو دریغ
سوی نوزده چون ابیاره رسید — سپس زان سخن را کناره رسید
بانجام گفتا اگر پیر تکیش — ز امروز نگذشته شش ماه بیش
پسندیده این نامه پیمان کند — زبان و دل و جان گروگان کند
گزین پس بجانسپرد راه بد — نه با هندیان نیز باشد چو دد
بسیمیم ما نیز با او بمهر — بدو شاد داریم دیدار و چهر
وگر سر بر این گفته نارد فرود — برانیم از خون او جوی رود
بسیدان کین گر بخواهیم کام — نهیم و بپیچیم با وی لگام
نباید که شاه هنرسر ستان — شود با بداندیش همداستان
ازانپس که این نامه آمد بین — نبشته در آن نوزده بد سخن
ز ماه سیم مهر گیتی فروز — رسانده شماره شش و بیست روز — ۱۸۰۶ع
بیاید بدرگاه و کرد آفرین — سپرد آن نبشته بشاه زمین

گفتار در مراجعت جنرل منو از بسائی بگوده و لشکر فرستادن

بجنگ جهازات انگریزی که با مرتاس رو آمده در خور سو مالی

بودن و تفرق لشکر بحدوث طوفان

کنون باز گویم ز جستر و نیوی		ز باره چو در جنگ بر کاشت روی
بسوی بسائی پر از رنج و درد		بیامد شکسته دل و روی زرد
از انجا که شد بگوده روان		بیاسود از کینه آن بدگمان
دگر ره بیاراست بهر نبرد		یکی تازه سنگاله کشتی و مرد
فزون بود بر بیست کشتی چهار		نموده پر از آلت گیرودار
گزیده بسالاری دار و گیر		یکی از سران نام اور و فریر
سنه ۱۵۱۵ دهم ماه از سال ده بود و پنج		بر آرام بگزیده تیمار و رنج
بباره روان کرد بهر نبرد		گزان چار کشتی برازنده گرد
که همره فرستاد جیمیش شاه		بیاورد زانگلند بسپرده راه
ز سورت فرستم چو بربست بار		باجمیر نزد جهان شهریار
مران چار کشتی چو خود رخت برد		بمستر کیلینک دلاور سپرد
چو دشمن بنزدیک دمن رسید		بره هرچه از کشتی هند دید
همه را گرفته بر ایشان		دو کشتی ز خود داد ان بدگمان
که باشند با هندیان راهبر		بهره نمایند زانجا گذر
بکمبائت ان بارکشها درست		رسانند تا بوده در راه است
وز انجا که شد کشتی و بار		بیارند هشیار بوده بکار
برفت و بامد بدا گزند		بره کس نماید بر انها بسند
وز انپس ز دمن روان گشت زود		بباره بیاورد لشکر فرود
کیلینک سرافراز شد ساخته		دل از بیم در جنگ پرداخته
نجنبیده از جای مسدید راه		که دشمن نخستین شود کینه خواه

چو او پیش دستی کند در نبرد   بر انگیزد از وی به پیکار گرد
چو بشنید تیره درون ذوالفقار   که سنگار بر باره افکند بار
دو زورق شده شاد آن بدسرشت   بیاراست زیبا چو باغ بهشت
ز کالای هند و ز دیبای چین   خز و اطلس و پرنیان گزین
پر از گل چو کشمیر گاه بهار   بسی شال زرخ آور بوته دار
نهانی فرستاد روباه پیر   بهدیه بنزد یکی روشن ضمیر
بینداخت آوازه در آشکار   که مهمان فکندست به باره بار
نوازش مهمان چو باشد پسند   فرستم خورش هر آن ارجمند
بچاره نهانی همی دید کار   کز انگیزش شاید برآید دمار
بسالار لشکر چو شد نوربان   بدیده پسندید و شد شادمان
ستوده بزرگان لشکر بخواند   ستایشگنان پیش خود برنشاند
بدید ارشان ارمغان باز کرد   فراوان ستودنش آغاز کرد
سپس زانکه بستود و کرد آفرین   بپذرفت جز طاق شالی گزین
بسی آفرین بر فرستنده باد   نمود و فرستاده را باز داد
بفرمود کین هدیه و ارمغان   رسیده یکایک بسی بازدان
فرستاده برگشت و آن کینه جوی   سوی دیو و گه گه کجا باور روی
رسیده بدانجای لشکر نمود   بدریای سنگار لشکر نمود
چو ماه دو صبر سیاه د بسر   ز کهسایت آمد شده ره سپر
دو کشتی و با خویشتن بس گراه   فراوان سپاه و دو چهوده آب
گران پیش پیران بسیار سال   بهدیه یکیجای کشتی و بال
بناگه بیامد یکی تند باد   ز هر کشتیان رقص ماهی نهاد

چنان سخت سنگار شد تار و مار | به دریا فرو رفت کشتی چهار
بجز یک نفر زنده نامد برون | شد آن چار کشتی بدریا نگون
دگر بارکش‌ها که از غرق رست | دقلشان قلم گشت و سکان شکست
نه چادر بجا ماند و نی ریسمان | فراوان بسامان بپا مد زیان
بپاشید سامان جنگ و نبرد | دل کینه جو گشت پر رنج و درد
چو شب روز روشن برو شد سیاه | بناکام برگشت از رزمگاه
همیشه شکسته دل و روی زرد | فشانده بتارک ز ادبار گرد
ز امید نومید شد ذوالفقار | برو تلخ‌تر گشت چون نیش مار
کیلینگ دلاور شد شاد دل | ز اندیشهٔ جنگ آزاد دل
چو ایزد کسی را کند نیکبخت | برو سازد آسان همه کار سخت
مرا نیز که داور کند ارجمند | نه چند بد اندیش او جز گزند
گزیند کسی را که یزدان پاک | ز دشمن نباشد برو هیچ باک

روانه شدن مستر کیلینگ بسمت ملیبار و رسیدن بکالی کوت و اطاعت جستن راجه آنجا از و در جنگ پیش و استحکام دادن عهود دوستی و بانجام نرسانیدن

چو بر باره طوفان و آن باد خواست | بدشمن کجی افتاد و بر دوست راست
همان موسم باره آمد بسر | ببایست رفتن از آنجا بدر
۱۶۸۱ع ز سال ده و شش و دویم ماه بود | ز دشمن سراسر تهی راه بود
کیلینگ سرفراز از بر شادکام | بهر چار کشتی سپرده لگام
بسوی ملیبار شد سرفراز | همه راه با کام و آرام و ناز

سراسر چو ماه دوم شد بسر — بکشتی دشمن شتاو رسش گذر
بردی و پیکار از پرتکیش — گرفت و از آنجا بگه راند پیش
بیامد بسیم روز از بارج ماه — بشهر کلی کوت بسپرده راه
در آنگه بده رای آمرز و بوم — به پیکار با پرتکیشان شوم
بد اندیشش را خواست کردن تباه — بسوی کنانور برده سپاه
بدانسته بد جنگ پیشین سال — که بد دو وتن کرده با بدسگال
چو بشنید کامد گیلینک دلیر — ازین مژده شد نوجوان مرد پیر
ببالید بر خویشتن و شد شادمان — بکام دل خویش دیده جهان
به پیشش فرستاد دستور خویش — بیاره نگری خواند اورا به پیش
گیلینک سرافراز لشکرپناه — چو بشنید پیغام بسپرد راه
بره کشتی دیگر از پرتکیش — بپیمود گرفت و روان شد به پیش
چو شهر کنانور آمد پدید — برای رفتن بجان رانی دید
بیاید گرفتن کس از وی گرو — وزان پس فرود آمدن از گرو
نواچون بیامد بشد پیش رای — پذیره شدندش همه خویش رای
فزون رای زاندازه بنواختش — چو مردم بدو دیده بشناختش
بدانسانکه پیکر پرستد شمن — پرستش نمودش در آن انجمن
وزان پس بخواهش زبان باز کرد — هویدا بر او آنچه بد راز کرد
مرا دشمنی هست با پرتکیش — کمر بسته دارم بجنگش همیش
بخواهم که با او گرایم بمهر — به بیداری و خواب بنمایش چهر
بزور و به نیروی یزدان پاک — پی او بخواهم بریدن زخاک
بهمراه من گر تو بندی کمر — نگاری ز پیکار بدخواه سر

به پیمان یکی نامهٔ استوار — نوشتیم و هر دو بباشیم یار
نوشتنده را گفت آمد پسند — بجز سود دید و به دشمن گزند
دبیر خردمند روشن نهاد — ز عنبر چنین بر سمن کرد یاد
هر آنگه که از اختر فرهی — ز دشمن کنانور گردد تهی
چو آید دژ و باره یکسر بدست — کند انگریزان در آنجا نشست
بگردد کنانور همیشه راه — بدارند انگریزیه در پناه
زمینی باندازهٔ یک سرای — که صد کس تواند در آن کرد جای
بود ویژه رای در شهر و بس — نگیرد فزونتر از آن هیچکس
دگر چون کنانور آید بچنگ — بکوچی بر آییم از بهر جنگ
چو از دشمنش گردد آن بوم پاک — بپیشند زباد و فنا همچو خاک
بود زان انگریز آن بوم و بر — دژ و باره و شهر و ده سربسر
سیوم روزنامه چنین نقش بست — ز تاراج چیزی که آید بدست
دو بهره نماییم بخشنده چون — بخشیم از بهرهٔ خود فزون
چهارم چنین راند انجام کار — ز انگریز آید چو کشتی و بار
نجوییم من او را گشادست راه — نجوید کسی باج در باجگاه
نشاید بر این گفتها داشت خوار — بداریم پیمان خود استوار
چو پیمان بدینگونه آمد بپای — کپیتان دلاور شده رهگرای
ز یاران خود چار کس برگزید — که دانند راه فروش و خرید
دگر یک هنرمند در کار توپ — کزو دیدی گرم بازار توپ
براجه سپرد و روان شد بپیش — نبد رفته از هاریچ ده روز بیش
از آن چار کشتی که همراه داشت — بانگلند رفتن یکی برگماشت

دو کشتی سوی شهر آچی روان　　نمود آن هنرپرور کاردان
چهارم به بنتام شد ره سپر　　بگاه جدا گشتن از همدگر
دو کشتی دگر باره از پیکیش　　گرفتند و بردند همراه خویش
کیلینک دلاور بآرام دل　　براند به دشمن همه کام دل
چو رفت از کنانور با فرهی　　دل رای از مردمی شد تهی
یکسوی بنهاده گفتار خویش　　بدان پنج کس بد بیامد به پیش
همه گفته ناگفته انگاشته　　خس آز در دیده انباشته
گذشته ز اندازه آن زشت رای　　سوی رنج و آزار شد رهگرای
گرفته ز نامردمی کار تنگ　　بداده ز کف نام و بگرفته ننگ
بآیین هدیه فراوان گهر　　از آن پنج تن خواست آن خیره سر
چو کژدم نیش زبان داده رنج　　چو مار سیه گشته جویای گنج
بخواهش دهن چون دره کرده باز　　شده تیز دندان چو زنگی ز آز
مر آن پنج کس را دل آمد بتنگ　　نبد جای گفتار و یارای جنگ
چو بربسته دیدند دست ستیز　　گشودند بر خویش راه گریز
ستیزه چو سر آورد زیر سنگ　　گریز بهنگام بهتر ز جنگ
فرو رفته از آب دیده بگل　　ز یاران جدا مانده و تنگدل
بکشتی نشستند با جان ریش　　گرفتند راه کلی کوت پیش
ز دریا بخشکی نهادند پای　　گزیدند بهر نشستن سرای
از آن پنج یاران ز یک یار به　　همانا که سر زد یکی کار بد
کزان بد بیالود چار دگر　　برنج او فتادند بار دگر
چه یک تن شود پنجه زانجمن　　بپالاید آن انجمن تن بتن

گرفتار اندوه گشتند و غم — بجز چوب دیدند هر گون ستم
سران کلی کوت از آب چشم — ببستند از عهد یکباره چشم
بدشنام و تندی نمودند نرم — نه آزرمشان ماند بر جا نه شرم
ز هر رنج و تیمار کاید بگفت — بر ایشان برفت آشکار و نهفت
نشد کار کوتی بسی سالیان — بکوشش در آن مرز و کشور روان
گزارش چو زین داستان شد ببن — ز تامس رو آرم دگر ره سخن

بازگشت بذکر سرتامس رو بدرگاه جهانگیرشاه و آمدن فرستادهٔ جرّه نمود و جذب قلوب شاه و سپاه و اضلال شاهزاده سلطان خرم معروف بشاه جهان و آصفجاه در اجرای کار سرتامس رو پیش شاهنشاه

فرستاده تامس رو ارجمند — بدرگاه شه بود مانده نژند
سپس زانکه نامه بنبشت و سپرد — از او کس نپرسید و نی نام برد
نخواند آن نبشته دگر هیچ کس — نویسنده بیچاره دانست و بس
ز دیری شدش چهرهٔ ارغوان — چو گل هر دو رخساره شد زعفران
همه روز در خوردن خون گذشت — ندانم شب بینوا چون گذشت
بر او بود شوریده گر پور شاه — تبه‌تر از آن گشت دستور شاه
بخواری او هر دو بسته کمر — ز کینه به لها گشادند در
بیازرده او را بگفتار بد — نموده بنیکی سزا کار بد
چه در آشکارا چه اندر نهان — برسوائی او ببسته میان

همان نیز نزد جهانگیر شاه   برویش بگفتند گفت تباه
شهنشاه نشنیده انگاشتی   بدیدی و دیده فرو داشتی
فرو ماند بیچاره در کار خویش   فرو ماندگی دیگر آمد به پیش
شنیدم یکی ترک بدخوی بود   ز اندازه بیرون جفاجوی بود
ز بدخویی خویش پیوسته مست   بمیخانه آمد پشیزی بدست
نهاده بر پیر باده فروش   ازو خواست وار روی بدخواه هوش
بتندی برو پیر برداشت بانگ   چه مایه تو را باده بدهم بدانگ
بگفتش مرا بویی از باده بس   چو لب تر کنم چون مرا زان سپس
ببویی سیه مستی من ببین   بمستی زبردستی من ببین
بهانه می و در میانه منم   خرد گشته آواره چون از تنم
نه من مستی از می پرستی کنم   بیک قطره صد رنگ مستی کنم
بدینسان جهاندار دستور او   جهانجوی شاه جهان پور اوی
نخورده می لعل پرتگال   چو میخواره بود نه مستی سگال
گرانه گزیده نه راه وفا   سخن گفته از مهر و کرده جفا
ندانسته آزرم گفتار خویش   نموده گل و خار آورده پیش
چو گشتند مست از می پرتکیش   گذشتند از راه ز اندازه بیش
گشایم سر حقه بسته راز   که دور از گفتن سخن شد دراز
چنان بد که چتر و منوی پلید   فرستاده چرب گو برگزید
چو روبه به بستان فرو هشته دام   رمیده دلان را بجو کرده رام
سپرده گرامی طرایف بدو   ز رشکش پژمرده نا[illegible] بدو
گرانمایه گوهر که بر چرخ مهر   ازان روشنایی همی برده بهر

بهدیه گران گوهران با شتاب
سراسر تنش گشتی از شرم آب

جز آن هرچه باشد پسند شهان
همه گرد کرده ز گرد جهان

فرستاد یکسر بدرگاه شاه
فرستاده چون باد پیمود راه

شده هر که بر درگهش راه داشت
بپاسش یکی هدیه همراه داشت

بویژه بدستور و شاه جهان
فراوان بداد از همه ارمغان

بیکباره آن هر دو رفته ز راه
بانگریزیه دل نموده تباه

بگوشش جهاندار گردن فراز
رسانند هر دو بدینگونه راز

گذشته ز سورت بدریا کنار
بهرجا که کشتی نماید گذار

سراسر بود در کف پرتگیش
بدریا بخیزد و ز ناهست پیش

گر از ما دل او شود پر ز کین
نه دنیا بجا ماند خواهد نه دین

در این بوم باید گر انگریز راه
شود روز بازارگانی سیاه

فتد رخنه در کار سوداگران
بهر دم سبک کار گردد گران

بهنجا و جدّه بکشتی و بار
شود بر کسان بسته راه گذار

ببطحا و یثرب شود راه بند
بحجاج و زوّار آید گزند

رود بهره هر دو گیتی ز دست
بجنگ ار برآید از ایشان شکست

چو راهی بده داشت گفتارشان
زره رهی شد پس بارشان

بدین دم شناسی دمیدند دم
و هم شاه بستند از بیش و کم

دگر مهتران نیز زین دمدمه
گرفته سوی پرتگیشان همه

زبان چون بپیچش ندیدند دین
برو کرده ز انگریزیه پر ز چین

بدل تخم کینه تهی کاشتند
فرستاده را خوار میداشتند

فرستاده ز امید نشسته دو دست
دل از آرزوها بیکره گسست

سر خم امید بربسته دید   تهی ساغر و شیشه بشکسته دید
سبو پر ز درد و کدو پر زلای   ره خمکده پی سپر زیر پای
بامروز و فردا بشد ماه شش   که شد اندکی جان ناشاد خوش
ز برهانپورش بیامد نوند   بدستش یکی نامهٔ ارجمند
ز سوی مهابت که آنجا بگاه   بجای نهادی بسر بر کلاه
نبشته دران نغز نامه دبیر   سخنهای شایستهٔ دلپذیر
بباید بشهر بهروچ انگریز   بیارد فروشد ز هرگونه چیز
بکوتی خود و شاد سازد نشست   نیاید بر و کس به بیداد دست
ز کالا دهد باج دریا بگاه   سه و نیم از صد بسال و بماه
درم چون زباج آید اندر شمار   بهر سال باید ده و دو هزار
ببخشند و زان هرچه آید فزون   ز انگریز گیرند چند و چون
فرستاده خوشنود شد زین سخن   چنین کرد اندیشه با خویشتن
مهابت نهالی بر از شاخ هست   همان بیخ شه نیز گستاخ هست
هر آنچ او پسندید آیین و راه   گمانم پسندد پسندیده شاه
در بسته را باز آید کلید   گشاید سرای فروش و خرید
ز تار کمان زه نمو ده کمان   زدن تیر چو راستی بر نشان
نداشت چاره نباید بکار   بود تیر سست و نشان استوار
چو شه را بکس بر بود سر گران   گشاید کجا کارش از دیگران
بود دریای قلزم در آید بجوش   ز خور آبه هرگز نگردد خموش

ذکر ورود جشن تولد پادشاه و مکالمت کردن سر تامس رو با آصفجاه

مهابت برو گرچه ورزید مهر بکینه همی گشت گردان سپهر
فرستاده را هیچ نگشاد کار خرش لنگ و افتاده در راه بار
نه دستوری رفتن او را ز شاه نه در بودنش هیچ گون روی و راه
شده سالگین امیدش نگون دلش گشته چون سالگین پر ز خون
ز سالی دو و شش بشد ماه هشت دو روز دگر نیز بروی گذشت
یکی جشن زیبا بیاراست شاه که از رشک آن تیره شد مهر و ماه
در آن روز آن درّ شاهنشهی جدا از صدف گشته با فرّهی
بفرخندگی زاده از پاک مام پدر گشته از زادنش شادکام
بپیرامن او این سران سپاه کشیده چو اختر رده پیش ماه
گرفته بکف گوهر شاهوار بتاج شهنشاه کرده نثار
زمین گشته از گونه گون گوهران فزاینده رشک دریا و کان
ز بس عنبر و عود و مشک تتار زمین عنبرین شد هوا مشکبار
فرستاده با جان ناشاد خویش دل از ناامیدی شده ریش ریش
بدرگه بیامد بجوی شاد شاه به پیش آمدش آصف شه براه
بگفتش که نه ماه آمد بسر نیامد نهال امیدم ببر
بمانم اگر زنده فردا پگاه بیایم بر شهریار سپاه
بپرسم ازو پاسخ خویش باز که شد بودن من در اینجا دراز
شنید و بنرمی زبان برگشاد نبد بیهده آنچه کردی تو یاد
بود یکسره راست گفتار تو ولی ماند در پرده زان کار تو
چو دل بسته بد شاه در کار خویش نپرداخت با تو ز تیمار خویش
بسامان این جشن بد روزگار فراوان بماندست ناکرده کار

نه تنها تویی مانده بیرون در — چو تو صد هزارند در رهگذر
سر آمد کنون جشن کیخسروی — بباید کهن کار از سر نوی
کهن گشته کار تو را نو کنم — تهی گشت امیدت از خو کنم
هر آنچه نمودی تو در نامه یاد — بجز یک سخن سربسر هست داد
تو گفتی اگر کس پرستار ما — بیازارد آن هست آزار ما
رود دگر جا بر کس زور و جور — رسد خویشتن شاه آنرا بجور
که داوری خود کند یاوری — نباید بکس بسپرد داوری
چو سورت بفرمان فرزند اوست — کجا خواهد این گفته را داشت دوست
مگر پور او هست بیدادگر — که هیچی از داد او خیره سر
وگر بشنود این سخن شاهزاد — که جان تو از داد او نیست شاد
بیارد دلش تاب و آید بهم — شود از تو ناشادمان و دژم
بشورد ازین خام گفتار تو — شکست اندر آرد ببازار تو
جهاندار و شهزادهٔ ارجمند — نخواهند هرگز نمودن پسند
فرستاده دستور بشنید راز — چنین کرد کوتاه گفت دراز
نویسم دگر نامه از نو کنون — نمایم سخن آنچه گفتی برون
خداوند خردمند با آفرین — بیاراید آنرا بمهر و نگین
برفتن وگرنه ببستم لگام — دهد تا روم من بناکام و کام
عرب را بدارو نشد به الاغ — پسندید چه چاره انجام داغ
بپاسخ چنین گفت دستور باز — بمهر جهاندار نبود نیاز
ز شهزاده فرمان یکی استوار — بگیرم بدانسان که آید بکار
سپارم بتو کان تو را هست بس — ز شهد امیدت برآید مگس

فرستاده چون هیچ چاره ندید / بگفتار زان بیش یاره ندید
بیامد پر از غم بجای نشست / بزیر زنخ برده زاندیشه دست
که آیا پس از این چه آید به پیش / رگ جان دگر چون خراشد بنیش

رفتن فرستاده پیش فرزند شاه هندی شکر الله و شنیدن سخنان خاطرخواه

چو از جشن آمد بسر هشت روز / فرستاده با جان پر درد و سوز
بدفترکده آمد و جست راه / بنزد بزرگ دبیران شاه
دبیری که در پیش او تیر چرخ / ز دانشش ببندد همی بهر برخ
خردمند و شکر اللهش نام بود / روانش بفرزانگی رام بود
نبرده بجز راستی بر زبان / نیالوده از یاوه کس دهان
بدو داستان راند از کار خویش / وز او جست درمان تیمار خویش
شنیده خرد پرور نیکخوی / بنیکی سخن داد پاسخ بدوی
بسازم چنان چون ترا هست رای / بیارم سخن آنچه گویم بجای
تو دریای علم آرمت بر کران / نمانم بگرداب چون دیگران
ترا بخت فرخنده شد راهبر / که از مهر کردی بسویم گذر
بمن آنچه فرموده فرزند شاه / بگویم ندارم بدل در نگاه
بگوید فرستاده نیک رای / هر آنچه بجوید ز کیهان خدای
گر از من بخواهد ندارم دریغ / خود آرزوش برآرم ز تیغ
کنون هر چه در دل ترا هست کام / بمن گو زگفتن چه پیچان لگام
شنیده تمامم بشهزاده یاد / تمامم که کردی ز شهزاده شاد

بگشتی بدروازهٔ هر کسی | در مردمی بسته دیدی بسی
بشهزاده گیری اگر تو پناه | همه بر گشاده شود بسته راه
شود یکسره کار دلخواه تو | نیفتد ز کس خار در راه تو
بسورت شود کار تو استوار | مخور غم چو او گرددت دوستدار
نیوشنده بشنید و شد شادمان | بگوینده گفتا که آباد مان
ز روی تو شام غمم شد سپید | ز تو تازه پژمرده گشت امید
چنانچون نمودی مرا شاد دل | ز بند غمت باد آزاد دل
چو از آفرین گشت پرداخته | به دیدار شهزاده شد ساخته
دو دیده به دیدار پر نور کرد | چو دیدش ز دل زنگ غم دور کرد
سپس زین هر آنچ آید او را به پیش | بیارم دگر جا بگفتار خویش

روانه شدن چهار جهاز از انگلند به بندر سورت و دوچار شدن با کشتی جنگی پرکیش در راه و وقوع جنگ و کشته شدن جوزف کپتان جهازات و نصب شدن پیل بجای او

ز سال ده و هشتش دو صه رفته بود | فزون از سیم ماه و دو هفته بود سنه ۱۸۰۲
سوی هند و بنگام بنموده ساز | ز انگلند آبی بشد شش جهاز
از آن دو به بنگام و سورت چهار | روان گشت هر شش پر از برگ و بار
دلیر یکه سالار آن چار بود | پسندیده و سخت هشیار بود
بخشکی پلنگ و بدریا نهنگ | همه ساله جویای ناورد و جنگ
هر کار شایسته جوزف بنام | بدریا نوردی و مردی تمام
از آن چار کشتی یکی بد کلوب | رسنده به دشمن چو گوله ز توپ

دویم جهبیس سیم پو نیکال بود　　ز جا در گشاده پر و بال بود
پسین چارلس بود بر روی آب　　پرنده چو بر باد پرّان عقاب
چو نزد مزنلبنک آمد ز راه　　سپیده دمیده فرو رفته ماه
پدید آمد از دور کشتی بزرگ　　گروهی درو پرتگالی چو گرگ
بکشتی نبد هیچ جز ساز جنگ　　سپه یکسره همچو شیر و پلنگ
درو ناخدا بد یکی شیر مرد　　رساندی بگردون ز شمشیر گرد
دلیر و توانا و پرخاشجوی　　نهاده منی سیز بد نام اوی
کلوپ رونده کپیتان چو باد　　روان کرد و سر سوی دشمن نهاد
همیرفت تا سوی دشمن رسید　　چو تندر یکی نعره بر کشید
ز سالار کشتی بپرسید نام　　کجا رفت خواهی و راهت کدام
بپاسخ منی سیز و اردن نهاد　　به بیهوده گفتن زبان برگشاد
برافروخت آتش هماندم بتوپ　　گلوله بزد بیخ سوی کلوپ
زیکسوی کشتی نموده گذار　　برون رفت کرده دگر سو فگار
بزد آنکه بد ناخدا در کلوپ　　بکشتی دشمن ده و هشت توپ
از آنها بیامد یکی کارگر　　ز پیکار پیچید ناچار سر
چو از دور جوزف بدینگونه دید　　بیاران خود کار وارونه دید
بنه مانده از روزنگیاس پیش　　روان کرده کشتی بیامد بپیش
چو آمد بنزدیک آواز داد　　که ای تیره بختان گشته زداد
بدین کشتی آنکس که او مهتر است　　جز او سر بسر مر و را کهتر است
بباید بیاید بر من فراز　　دهد پاسخ انچه پرسمش باز
چرا جنگ آراسته با کلوپ　　بیازرده پهلوی او را بتوپ

بپاسخ به اندیشش لب باز کرد		بهانه بدینگونه آغاز کرد
که زورق ندارم بهمراه خویش		نیارم برون شد ز بنگاه خویش
روان کرد از پیش خود نامور		خرامنده زورق چو طاوس نر
منیژه نامد ز کشتی فرود		بکس از معلم روانه نمود
چنین داد پیغام کز شاه خویش		چو گشتم جدا راه بگرفته پیش
زبان داده ام گر بسر گرز و تیغ		ببارد چو باران ز بارنده میغ
ز کشتی خود پای ننهم برون		ز بالا سر نام نارم نگون
بگفت تو پیمان نشاید شکست		مگر آسمان سازدم زیر دست
چو بیچاره گردم ازان چاره نیست		کسی را بمن جای پیغاره نیست
بدینسان چو آواز آمد بگوش		ز مردی بدل اندر آورده جوش
چو پیکان زبان و سر خامه کرد		جگر دوز پیغان بدو نامه کرد
من و هر که با من درین راه هست		گشائیم با تو به پیکار دست
بکوشیم و بینیم گردان سپهر		چه آرد به پیش اندر از کین و مهر
ز ما سر بسر گر برآید دمار		تو آنگه تن خویش زنده شمار
وگرنه نمایم تو را دستگیر		بیارم ز بالای کشتی بزیر
بدریا نهان گر شوی چون نهنگ		بشست آرمت پیگان و درنگ
کنی گر بگردون چو اختر نشست		ز بالا بزیر آرمت خوار و پست
منیژه برخواند و از کبر و باد		نخستینه گفتار خود کرد یاد
چو جوزف شنید این سخن گشت تیز		سر هفته خفته را گفت خیز
نشسته چو در چارلس بود خویش		به پیکار دشمن بیفکند پیش
دو اسپه بنزدیکی مرگ تفت		باندک ده و گیر جان داد و رفت

سرآمد بر و روزگار نبرد | بیاسود از کوشش و رنج و درد
بکشتی فروتر از و مرد بود | که شایسته جنگ و ناورد بود
بجایش شد و داشت بر پای جنگ | بدشمن همی میراند توپ و تفنگ
بکوشید تا گشت خورشید زرد | یکسو بیامد ز جای نبرد
سرآن سه کشتی بر خویش خواند | بایشان ز هر کار گفتار راند
پیل نام ورجمیس بد ناخدا | نمودند بر خویشتن کدخدا
ورا بود چون مایه جوز فی | شد از رایش پایه جوز فی
چو شب شد همی سیز آتش فروخت | دو دیده بهر چار کشتی بدوخت
همی داشت در کشتی خویش پاس | مبادا کش آید ز دشمن هراس
نخفتند از بیم هر دو گروه | چو خورشید بنمود از تیغ کوه
گذشته ز انگشت نگفته بود | بد اندیش را دل ز غم تفته بود
جهاز خود اندر کناره کشید | پیل را سوی دام چاره کشید
چو کشتی او ویژه جنگ بود | بآب کم اندر سبک سنگ بود
سران چار کشتی گرانبار بود | کناره گزیدنش دشوار بود
پیل ماند بر جای خود استوار | بدانست اندیشه نابکار
که از چاره خواهد کشیدن بدام | نپیچید سوی کناره لگام
سه بهره چو از روز آمد بسر | همی سیز آمد بدریا دگر
فرو رفت رخشنده خور زیر آب | فروهشته شد لاجوردی نقاب
بمانند دوش آن تیره بخت | ولی روشنی آتش افروخت سخت
ز اختر کسی را که بهبود نیست | ز اخگر ورا سود جز دود نیست
چو خورشید روز کسی شد سیاه | نه ز آتش که روشن نگردد بماه

جنگ کردن پیل با منی سیزر و زخمی شدن او و پیلبانان رسیدن به کشتی منی سیزر

چو با تیغ افراخت خورشید سر　　بینداخت تاریکی شب سپر
تهی گشت از مهره طاس سپهر　　بکرد و نزول و دور شد ماه و مهر
دو رویه بکینه بیاراسته شد　　کمر بسته از جای برخاسته شد
برفتن چو به تیز پر چار بس　　چو پیل آمد از پیش در چار پس
بلشکر بفرمود جنگ آورند　　ره شیر و رسم پلنگ آورند
بباید گزین چار کشتی بجنگ　　نماید پس یکدگر راه تنگ
یکی چون ز دشمن بجوید نبرد　　سه باید که آسوده مانند ز درد
نخستین چو ماند ز پیکار باز　　بباید دوم جنگ را کرد ساز
دوم نیز گر ماند از کارزار　　بدشمن کند سیوم این گیر و دار
سیوم گر فرو ماند گاه نبرد　　چهارم نهد گام در دار و برد
بدینگونه آسوده جنگ آورند　　سر دشمنان زیر سنگ آورند
بگفت و نخستین روان گشت پیش　　بیاورد کشتی بیفکند پیش
دو سالار پردل بتوپ و تفنگ　　نمودند با هم گرو سخت جنگ
گلوله روان گشته همچون تگرگ　　بگوش یلان داده پیغام مرگ
شده پهلوی هر دو کشتی فگار　　گذشته دمی چند از کارزار
ز سوی منی سیزر گردن فراز　　گلوله بتوپ پیل شد زود باز
چو از توپ او شد گلوله رها　　بیامد بتوپ پیل کرد جا
ز آسیب آن توپ شد ریز ریز　　برآمد ز خشم پیل رستخیز

یک چشم بنموده یکریزه جای | بیفتاد چشمش ز سر سوی پای
دگر ریزه بر چانه آمد بزور | بدانسان کزو گشت آرام دور
سیوم پاره بنشست بر ران اوی | بشد تاب و توش از تن و جان او
جز او سه کس دیگر از توپ بار | بیفتاد از پا و شد زخمدار
چو پیل چون بدان زخم از کار رفت | وزو زود مردی به پیکار رفت
صمد یکی بود گرد و دلیر | بجای پیل رفت چون نره شیر
به پیوست جنگی که تا آن زمان | کس از جنگجویان نداده نشان
جهان بر بد اندیش بنمود تار | بر آورد از کشتی او دمار
مران هر سه کشتی که بد یار او | بجنگ اندرون گشته غمخوار او
بیاری گرفته ره از چار سوی | نهاده برزم و به پیکار روی
گرفته بد اندیش را در میان | شد از دود باروت تیره جهان
ببارید آتش بدریای آب | دل ماهیان گرد یکسر کباب
بجنگ اندرون رفت یکپاس روز | شد از راستی بخت بدخواه کوز
بد اندیش را بسته شد پا و دست | و قلبهای کشتیش یکسر شکست
دو از پنج افتاد و یک از کمر | همی سیر نشناخته پا و سر
به بیچارگی برد کشتی برون | ز میدان کینه دلی پر ز خون
نشد تا بنزد کناره فراز | زده با دل خویش زینگونه راز
ببندد بکشتی ز نو هر سه تیر | بیاید بمیدان دگر ره دلیر
بمردی گشاید در کارزار | کند دشمن خویش را خوار و زار
ندانست کز گردش چرخ پیر | بکامش رود نیز از کف چو تیر
وزین سوی انگریز فرخنده خوی | روان کرد زورق بنزدیک اوی

گزیده یکی مرد کالانک نام — ورفتی که دادی زغفلت پیام
فرستاد تا او بآرام دل — کند آنچه باشد ورا کام دل
نماید ز کشتی شکسته درست — کند استوار آنچه گردیده سست
بپاسازد از نو دقلهای خویش — بتخته ببندد دقلهای ریش
وز آنپس که کشتی شود ساخته — همه بادبانها برافراخته
اگر باشدش رای پیکار و جنگ — بباید بکین خواستن بیدرنگ
وگر آشتی باشدش آرزوی — نماید چو گل تازه بنموده روی
چو یاران یکدل بباید به پیش — گرامی نماید به دیدار خویش
سوی انگریزان خرامد بمهر — بماند گشاده دل و تازه چهر
منی سیر بایست پند گزند — ورا آشتی ایچ ناید پسند
بکوشید کالانک تا او براه — بباید نهفتن نگون سرسپاه
فراوان بکوشش بفرزانگی — مگر باز آید ز دیوانگی
نپذرفت و پاسخ چنین داد باز — چو شد کار کشتی سراسر بساز
وز آنپس مرا نیست جز رای جنگ — بمیرم از آن به که مانم بننگ
پی زندگی نام نیکم بیاد — نگردم ز آیین مردی و داد
بجنگ ار بگیرید بیچاره نیست — که با خواهش ایزدی چاره نیست
اگر گاه پیکار و هنگام جنگ — شما را بمن بر شود تیر جنگ
بداریدم آنکه گرامی نه خوار — ندانم که چون است انجام کار
چو کالانک بشنید گفتار اوی — بلنگرگه خویش بنهاد روی
شبانگه که شد تار و تیره هوا — بفرمان دادار فرمانروا
بشد یکسره بخت بدخواه کند — بناگه برآمد یکی باد تند

جهازی همی سر بگم کرده بخت | نیاورده تاب اندران باد سخت
بهر سو چو اسب گسسته مهار | برفتی نه بر آرزوی سوار
بناگه بپاید میان دو سنگ | ز بیهوده رفتار شد نیز لنگ
در انجا فرو ماند چون خر بگل | بد اندیش را این گمان شد بدل
که کشتی همین جا بخواهد شکست | خود و همرهان شد بزورق نشست
همه فراوان سبکبار بود | همی گوهر و زر بخروار بود
بیاورد با خویش یکسر فرود | چو جیحون ز دیده روان کرده رود
بکشتی برافروخت آتش چو کوه | که شد کوه و دریا ز تابش ستوه
بسوی کناره روان گشت خویش | جزیره یکی آمد او را به پیش
پر از دام و دد انگهی بی‌نام | دد و دیو مردم نمودی کنام
بدانجا فرود آمد آن مستمند | رسیدش از آن دیو مردم گزند
بر و آنچه بگذشت رنج دراز | بگویم بجایش ز گفتار باز
گذشته ز اندازه تلخی چشید | بانجام خود را بگور در کشید
چو آتش بکشتی زد و خود براند | مران چار کشتی بدانجا بماند
نمودند آنجای روزی درنگ | که شاید بیارند چیزی بچنگ
از آن سوخته کشتی بد سگال | مگر شان بیفتد بکف نقد و مال
تهی ماند دست امید از نوا | برافراشته بادبان بر هوا
ز ماه نهم روز بد پنج و بیست | بباره ز رفتار کردند ایست
رسیدند کرده دل از غم تهی | بسورت بفیروزی و فرهی
بسورت بدانکس که گوی صدای | بشد شاد زین مژده عمر افزای
که دشمن پراگنده و کرده پشت | رسیدند هر چار کشتی درست

ز انگلند بر روی یکی نامه بود   نگارش چنین رفته از خامه بود
که کوشش فراوان بیارد بجای   بایران نماید کسان رهگرای
بدستوری شاه آن بوم و بر   ببازند کوشی بهر جای در
گشاده ببازارگانی سرای   بدارند بازار سود ابپای
بکوشش چو جوید کسی کام دل   بیاید بانجام آرام دل

آگاه شدن تامس رو از ورود مراکب از عجم بسورت و خبر دادن بجهانگیر شاه

فرستاده تامس رو سرفراز   باجمیر بودن بر او شد دراز
همان به که اورا روانه کنم   دل غمگنش شادمانه کنم
بدان سان که دنگین با رای و فر   بمن گفت گویم تو را سر بسر
سپس زانکه یک روز آمد بسر   بتامس رو آمد ز سورت خبر
کز انگلند کشتی بیامد چهار   بسوالی اندر بفگند بار
ببوسش همان نامه از جمیس شاه   رسید و ز شادی رخش شد چو ماه
بدان نامهٔ شاه برده نماز   بسر برد و بوسید و بنمود باز
بخواند و بنزد جهانگیر شاه   بیامد بمالید رخ پیش گاه
درودش رسانید از شاه خویش   شنید و شد دلشاد از اندازه بیش
بدل برده از آز نیسان گمان   که شاید نو آیین یکی ارمغان
فرستاده باشد پر از آب و رنگ   شه نامجو از دیار فرنگ
بپرسش لب شکرین باز کرد   بپرسیدن از جمیس آغاز کرد
که چونست آن نامور شهریار   بر و بر چه سان بگذرد روزگار

ز تیمار گیتی بود شاد دل / ز رنج و ز غم رسته آزاد دل
ندارد غم از گردش چرخ پیر / ز گردون ندارد و بلوزینه سیر
چو از پرسش چمین پرداخت شاه / بپرسید دیگر چه آمد ز راه
بباید اگر گوهر شاهوار / کزان بیست شاید بافسر نگار
دگر مخمل پر بهای فرنگ / بود گر پر از گل و گر ساده رنگ
بدرگه بیارید یکسر فراز / که ما را بدین هر دو باشد نیاز
دگر اسپ کان گفته بودیم پیش / که خواهد دل ما ز هر چیز بیش
نیامد و زان شد دل ما بغم / بگویم بگنجور کارد درم
سپارد شمرده تو را صد هزار / فزون گر بخواهی فزاید شمار
فرستی مران خواسته بیدرنگ / ز هندوستان سوی بوم فرنگ
بدانسان که گفتم نکاور گزین / جوان و ندیده بجز بار زین
خریده سوی ما فرستند باز / بتن پیل پیکر ببالا دراز
فرسته بپاسخ زبان برگشاد / بگفت ای شهنشاه فرخ نژاد
طرایف بجز بارهٔ راهسرو / بود از پی شاه اندر گرو
یکی نامه باید کنون شهریار / ببورت فرستد سوی ذوالفقار
ز گشتی طرایف چو آید بزیر / نباید گشاید ورا باجگیر
ز زر باج نگرفته و بسپرند / فرستند بر شهریار بلند
همان نیز از دزد و آسیب راه / شب و روز پیوسته دارد نگاه
شهنشه بفرمود فرزند را / سرافراز شاخ برومند را
یکی نغز نامه چو زیبا نگار / نگارد ببورت سوی ذوالفقار
بدانسان که گوید فرستاده مرد / بباید بگفتار او کار کرد

طرایف ز هر گون ندیده گزند — رسد تا بدین بارگاه بلند
بشتند و آمد بدرگاه شاه — هر آن هدیه نادیده آسیب راه
ز دیدار آن خسروی ارمغان — دل خسرو هند شد شادمان
فراوان بستود فرستاده را — ز غم کرد آزاده آزاده را
شود آری از سیم و زر استوار — هر آن رخنه کافتد بدیوار کار
برآرندهٔ آرزو ها زر است — کلید همه سخت بسته در است
فرستاده را شه اگر رنج داد — چو زر دید ره بر سر گنج داد

فرمان دادن جهانگیر شاه بر تامس رو بجهة کوتی ساختن در بندر سورت

سپس زانکه تامس رو مستمند — باجمیر گردید و زار و نژند
شب ناامیدیش آمد بسر — بنیکی برو کرد اختر گذر
جهانگیر فرخنده آمد براه — بینداخت از مهر بروی نگاه
یکی نامه فرمود پر مهر و داد — نموده در آن در بدینگونه یاد
کزین پس چنین است فرمان ما — بسورت بود هر که فرمانروا
بانگریز باید که جای نشیم — سپارد بجز رنج و آزار و بیم
کند نیکوئی از ره بخردی — نیارد بدل در بسیج بدی
نراند کسی هیچگونه ستم — نبود اندرو کس او را دژم
نباید که با آز خویشی کند — برو بر به بیداد پیشی کند
گذشته ز رسم و ز آیین داد — ازو یک پشیزه بگیرد ز یاد
جز این آنچه باید سخنهای نغز — که شاید بشاهان بیدار مغز

نبشت و فرستاده را خواند پیش | نوازش نموده ز اندازه بیش
سپرد آن کلید در گنج و کام | فرستاده زاجمیر برداشت گام
بسورت بیامد شده شاد دل | ز هر گونه تجار آزاد دل
همه کار کوتی نموده درست | سوی خاک ایران کمر کرد چست
بعباسی آمد ز کشتی فرود | خداوند را داد از جان درود
سوی اصفهان پیش عباس شاه | بیامد فرستاده پیموده راه
کم و بیش کاری که بد ناگزیر | نمود و روان گشت زانجا چو تیر
بشایستگی کار بایسته ساز | نمود و بسوی وطن راند باز
بسورت کنون کار کوتی شنو | کهن گشته سازم بگفتار نو
چو شد کار انگریزیه ساخته | زخس راه سودا بپرداخته
روا گشت بازار داد و ستد | بدیشان نیارست کس کرد بد
ز انگلند هر سال کشتی ز بار | سوی شهر سورت شدی رهسپار

ذکر وفات جمیس پادشاه انگلند و جلوس تخت نشین چارلیس و انتقال جهانگیر شاه و خلاف شاهجهان و سبب ساخته شدن کوتی انگریزان در بنگاله باسهل وجهی

چو بر غین و خا بیست افزود پنج | تن جمیس پژمرد زآزار و رنج ۱۶۲۵ع
شکست اندر آمد بسرو سهی | سر آمد بر و روز فرماندهی
جهاندار شد چارلیس بتخت | نو آیین یکی شاخ شاهی برست
بر و بار آن شاخ بد داد و دین | سراسر جهان داشت با آفرین
دو سال دگر چون برین شد بسر | سر پادشاهان با رای و فر

شهنشاه فرخ جهانگیر شاه　　ولیکن سر آمد ز تخت و کلاه
چو بسپرد راهی که بُد ناگزیر　　بشاهجهان داد تاج و سریر
چو تاج کیانی بسر بر نهاد　　بیاراست تخت بزرگی بداد
خرد بُد روان ورا رهنمای　　بفرزانگی داشت شاهی بپای
ز شاهیش چون سالیان هشت گشت　　ولیکن بچشم بد و رنج و تیمار گشت
بپرده یکی دختری داشت شاه　　خرامنده سروی همانند ماه
بهوشش پری گشته از دل بری　　رسیدش مگر چشم زخم از پری
ازو دور شد خواب و آرام و خورد　　تن نازنین را به بستر سپرد
بپژمرد زان شاخ شاهنشهی　　رخ ارغوانیش شد چون بهی
پزشکان که بودند نزدیک شاه　　بداروی دردش سپردند راه
بدرمان آن درد بشتافتند　　بجستند بسیار و کم یافتند
فرو ماند دست پزشکان ز کار　　همی گشت دارو که بدشان ببار
ازین غم بیارید خسرو سرشک　　ز هر کشوری خواند دانا پزشک
فراز آمد از بخردان انجمن　　نشستند با هم سر رایزن
نیامد بکف گوهری از صدف　　نشانه نیامد یکی بر هدف
جهاندار را دل ز تیمار ریش　　ز تیمار بیمار بیمار خویش
سراسر ز کار جهان رفته دل　　شب و روز بد بود آشفته دل
همی جست چاره ز کار آگهان　　یکی گفت کای شاهجهان
که در کوی سورت ای شهریار　　پزشکی فرنگی است دانای کار
بکار پزشکی مسیحا دم است　　همالش بهر جا نگوئی کم است
خردمند و دانا و بوتن بنام　　کجا کرد خسرو شد و شادکام

چو بشنید او را ز سورت بخواند ‌‌‌‌ ببالین بیمار بردو نشاند
بژرفی نگه کرد و بشناخت درد ‌‌‌‌ دوا داد و رنجور را چاره کرد
چو شد کوته آن رنج گشته دراز ‌‌‌‌ تن آسان و خرم شد آن سرو ناز
ز بستر خرامیدن آغاز کرد ‌‌‌‌ بخندد و لب شکرین باز کرد
جگرگوشه را دید شه شاد دل ‌‌‌‌ ز بند غمان گشت آزاد دل
ز پاتن شده شادمان شهریار ‌‌‌‌ پس از مهر دادش فراوان نثار
توانگر نمودش بسیم و بزر ‌‌‌‌ بگو هر بیابود پاتا ببر
از آن پس یکی نغز فرمان نوشت ‌‌‌‌ بخوبی چو طوبی بباغ بهشت
که در هند پاتن بهر بوم و بر ‌‌‌‌ ببازارگانی نماید گذر
هر آنچه خواهد فروشد همان ‌‌‌‌ چنین است فرمان شاه جهان
کند آنچه باشد ورا دلپذیر ‌‌‌‌ بشیری نگیرد از و باجگیر
بود او بدرگاه ما ارجمند ‌‌‌‌ از و گشت فرزند ما بی گزند
بدانا سپرد آن گرانمایه شاه ‌‌‌‌ روان گشت و بنهاد سر سوی راه
ببنگاله شد با دلی پر امید ‌‌‌‌ که کالا نباید بد انجا خرید
بسورت بیارد برای فروش ‌‌‌‌ فراوان برد سود از راه هوش
چو در بوم بنگاله بنهاد پای ‌‌‌‌ بر آن بوم بد آنکه فرمانروای
پریچهره در شبستان اوی ‌‌‌‌ که بوده گرامی تر از جان اوی
چو دو نرگس خویش بیمار بود ‌‌‌‌ دل مرزبان زان به تیمار بود
ز کردار پاتن بدرگاه شاه ‌‌‌‌ شنیده بدان هنر نیکخواه
بخواند آن گرانمایه را پیش خویش ‌‌‌‌ نمود آشکارا نهان پیش خویش
ز رنج پریچهره ماه روی ‌‌‌‌ زخوناب دل راند بر چهره جوی

چنین بود فرمان برتر خدای / که باید به بنگاله انگریز جای
بسود اندر شد او بنگاله گام / وزانپس براند ببنگاله کام
بجز کوشش و رنج بی گفتگوی / نگر تا برآمد جهان آرزوی
سزد گر چو این داستان بشنوی / باندیشه ور ای خود نگروی
کننده ندانی کسی جز خدای / پرستش مر او را سپاری بجای
چو آنگه شد از رنج آن ره نورد / دوا کرد و کم گشت آزار و درد
هش گرفت و درد و بد کاسته / چو ماه دو هفته شد آراسته
ز دانا دل مرزبان شاد شد / کف او چو دریا و کان راد شد
بجنبید چندان مر او را گهر / که شد خوار در چشم او سیم و زر
ببخشش چو بر رفت افسر فراز / خود و با تن انکه چنین راند راز
کسی کز شما هست بازارگان / گر آید به بنگه شود شادمان
بجوئی نمایم بر ایشان نگاه / گذارند با کام دل سال و ماه
تن آسا در اینجا بمانند چند / طرایف بیارند و کالا برند
اگر باج نه از گوهر آرند گنج / ز من نی کس آرد رسانید رنج
چو شاه جهان بشنید زینگونه راز / در آرزو ها بگشود باز
کلید در گنجش آمد بکف / بینداخته شد نشان بر هدف
شنیده چو بنگاله یکسر نوشت / بگوئی خداوند فرخ سرشت
که زین پس ز انگلند کشتی و بار / اگر سوی بنگاله سازد گذار
بنیروی یزدان و بازوی رای / بجوئی همه کار آرم بجای
شود ساخته کار راد و کند / نباید کسی را ازو هیچ بد
چو سالار کوئی بدانست راز / بانگلند بنوشت دانسته باز

سنه ۱۶۴۰ چو شد ششصد و چل فزون بر هزار
دو کشتی به بنگاله شد پُر ز بار
بینداخت لنگر بفرخنده بخت
ز شادی بخشکی کشیدند رخت
سران دو کشتی و باتن همان
بدیدند دیدار هم شادمان
چو آسوده گشتند از رنج راه
برفتند نزدیک بنگاله شاه
ز نغولی و آزرم سالار شهر
فراوان بدیدند از مهر بهر
فزونتر ز اندازه بنواختشان
هر انچه بایست آن ساختشان
پی کوتی و جای داد و ستد
بدانسان که از مهر و پیما سزد
یکی بندری داد هوگلی بنام
برفته بدانجای با ناز و کام
سران دو کشتی نهادند رخت
ببودند شادان دل و نیکبخت

ذکر کوتی ساختن پرتگیشان در بندر هوگلی و تهیه تسخیر آن نمودن با بعض تمهیدات

سراینده دلگشین با هوش و رای
بدین داستان شد چنین رهنمای
ازانگه که انگریز فرّخ تبار
بهوگلی بیاورد کشتی و بار
درانجایگه کوتی پرتگیش
همانا که بوده بصد سال پیش
نشسته درانجا بآرام دل
ببوده اگری رانده کام دل
ببازارگانی بگسترده دام
نهانی بجز اینش بدل بوده کام
چنانچون نخستین ببر بوم و بر
ببوده پی خویش بگشاده در
وزان پس که چندی درانجا بماند
بجز نامهٔ بد سگالی نخواند
سپرده ره ریو و دستان و بند
رسانده بر و بومیان را گزند
نموده دژ و باره را استوار
درانجا شده خویش فرمان گذار

بهو گلی چو مر خویش را راست کرد　　بدانجا یکی بیزان خواست کرد

چو در دست او بُد بدریا کنار　　دژ و باره و بندر بیشمار

گزیده بسی کشتی از بهر جنگ　　پر از مرد جنگی و توپ و تفنگ

بُرده در آنجای آن خیره رای　　همی خواست راز دل آرد بجای

نخستین کنشت بسی ساخته　　همیاکل در آنجای بنشاخته

ز چیدا لشتی بُرده بُت را نماز　　خدا و خداوند چاره ساز

هران سرکه باشد ز دانش تهی　　پرستد تراشیده بُت ز ابلهی

مر آنرا که شد دیو انباز و یار　　نداند جدا کرده از کردگار

سزای پرستش خداوند و بس　　نشاید بجز او پرستش بکس

بدینجایگه ای خردمند راد　　ز دانش دری چند خواهم گشاد

شنیدم بدانسانکه از رای و هوش　　بگویم بمن باید داشت گوش

سپس زانکه عیسی فرخنده خوی　　ز گیتی بمینو سپاورد روی

بگیتی پراکنده شد دین اوی　　سران و بزرگان آیین اوی

گرفتند هر یک بدلخواه خویش　　جداگانه آیین جداگانه کیش

ره خویش هر یک بدانسته راست　　شمرده ره دیگران کج و کاست

سر راه ایزد بداده ز دست　　سرانجام گشتند پیکر پرست

سر آمد برین بر بسی روزگار　　خردمند کسی را که آموزگار

بدانست کز پیکر بیروان　　نه سودی توان یافتن نی زیان

پرستش نشاید بچوب [illegible]　　پرستیدن [illegible]

دل از مهر پیکر بپرداخت　　[illegible]

[illegible] نموده پر از [illegible]　　نموده [illegible]

نخستین از آنها بود انگریز   که افکند در جان بت رستخیز
بلندیز شد نیز همداستان   ز راه کج آمد سوی راستان
جز این دو گروهی که شد اهل رای   سر بت فکنده نگون زیر پای
خداوند را برده از جان نماز   ز راه تباهی بماندند باز
نشد هر کرا دانش و هوشیار   بر آن ناستوده بماند استوار
از آن گمرهان دان یکی پرتگیش   که نگذشت و نگذاشت آیین پیش
چو این آگهی شد سراسر بسر   نیوشنده شو تا بگویم دگر
بهر مرز و بوم از که باستان   زند از فرنگی چو کس داستان
نداند نیوشنده جز این دگر   کله پوش هر جا بود سر بسر
گروها گروه مسیحا پرست   در آن بوم و بر هر کجا هر که هست
فرنگیست و آن بوم باشد فرنگ   نگویند چنین مرد با هوش و هنگ
فرانسیس باشد فرنگی و بس   فرنگی نباشد جز او هیچ کس
همان بوم او هست نامش فرنگ   پر آشوب و بیداد و پیکار و جنگ
یورپ نام دارد دگر بوم و بر   یورپ بود مردمش سر بسر
سیوم آگهی ای خردمند راد   چه بر چین و ختا پا نژوه شد زیاد   سنه ۱۵۱۶
بهوگلی بلندیز کو ... نمود   فراوان چند و جت از مایه سود
برای پرستیدن دادگر   پرستشگهی ساخت با زیب و فر

آگاه شدن شاهجهان از اندیشه پرتگیشان
در تسخیر هوگلی و مستاصل نمودن ایشان را

بگویم کنون باز از پرتگیش   بهوگلی چه آمد مر او را به پیش

سپس زانکه زان دشمنی چون خون برانم برانم ز بهوگلی برون
شش و سی چو افزود بر غین و خا بینداخت پیرون ز اندازه پا سنه ۱۲۳۳
چو با خویشتن دید مردان جنگ همان تیغ و شمشیر و توپ و تفنگ
نهان آنچه بودش نمود آشکار باسان همی خواست گیرد شکار
سر دام پوشیده را باز کرد بهوگلی دژ و باره آغاز کرد
برین بد که چون دژ شود استوار بسیج نهانی کند آشکار
یکی خان بنگاله بد مرزبان باندیشه پیر و بتن نوجوان
خردمند و فرزانه قاسم بنام دلش آگه از راز گیتی چو جام
بدانست اندیشهٔ پر تگیش بسنگ خرد بست رخنه زپیش
بشاهجهان نامه بنوشت زود نموده بدیشان سپس از درود
بهوگلی درون مردم پرتگال گشایند ز اندازهٔ خویش بال
فراوان از ایشان شده انجمن همه بره دیوان شمشیر زن
سگالندهٔ رای زشت و تباه برون سو سفید و درون سو سیاه
چو خر در گه باده مستی کنند بجای خدا بت پرستی کنند
از ایشان گذشته کنون آن گروه یکی باره و دژ فکنده چو کوه
گر این پایه رخنه گردد بلند بکشور رسد بیگمان زان گزند
رهی را چه فرمان دهد شهریار نشاید گرفتن چنین کار خوار
جهانبان بر آشفت زین آگهی یکی نغز فرمان شاهنشهی
نبشت و فرستاد زینسان پیام نبردی و گردی بگردان لگام
چنان کن که یکتن نماند بجای سر سرکشان را بنه زیر پای
یکی تابناک آتشی برفروز بت و خانهٔ بت همه را بسوز

جز هوکلی هر جا گزان تیره رای / بپیچی از ایشان بپرواز جای
چو فرمان چنین یافت آن نامجوی / سوی رزم و پیکار بنهاد روی
بزد ده سواران رزم آزمای / باهن نهان گشته سر تا بپای
بهمره سپاه و رواز بهر جنگ / ندیده روان اسپ کوته درنگ
همو کلی بیامد شده ساخته / بیاسوده و روز و شب تاخته
دل بدمنش شد ازین آگهی / ز آرام و شادی و رامش تهی
برابر شد از بهر رزم و نبرد / رسیده بگردون گردنده گرد
گذشته ز جان بهر ناموس و ننگ / نمودند با همدگر سخت جنگ
سرانجام آمد زبون بدکیش / بکس بدپسندید و بد دید خویش
بسی کشته افتاد در رزمگاه / ابر زندگان روز گشته سیاه
رها شد هر آنکس ز چنگال مرگ / برهنه سر و پا نه ساز و نه برگ
سراسر گرفتار شد چون شکار / شمار اسیران بده سه هزار
که و مه زن و مرد و برنا و پیر / همان کودک لب نشسته ز شیر
بخولدی ز خانه کشیده بکوی / توان از تن و رنگ رفته ز روی
ببردند و بد آنکه زیبای شاه / فرستاد بهره کو نیکخواه
پریچهر ریدک چو تابنده هور / بجولی همه تن چو رخشان بلور
بتالی بدیدار و چهره چو ماه / بسر بر نهاده ز عنبر کلاه
تنادر جوانان چو یک لخت کوه / که از جنگشان کوه گشتی ستوه
جهاندار چون دید آن بردگان / نه بُرده که از تازپروردگان
دلش گشت خرم چو باغ بهار / ببخشید بر ویژگان شهریار
بهرکس از آن بهره فرمود شاه / بکام دل خود نکرده نگاه

چنین گفت دانای فرخنده رای / ازانگه که مردم بیامد بپای
میان یوروپین و هندی نبرد / نخست این بود پیش ازین کس نکرد

انتقال جزیرهٔ بمبی از پرتگیشان بدوم چارلس پادشاه انگریزان وبخشیدن او بکمپنی

سنه ۱۶۶۲ دو و شصت بر ششصد و یکهزار / بانگلند چارلس بد شهریار
به پورتگلی خسرو پرتگیش / بدو داد دختر بآیین و کیش
بهندوستان داشت بندر بمبی / بدانگاه و چون او نبوده کسی
بانگریز پیوسته شد چون بخون / زفرمان خود کرد بمبی برون
بداماد بسپرد و کرد آفرین / که بادا خجسته بتو این زمین
بانگریز اینجای فرخنده گشت / بهندوستان نام او زنده گشت
چو شش سال بگذشت چارلس شاه / سوی مهر و بخشش بپیموده راه
دو لب کرده خندان شاداب چهر / ببخشید مرکمپنی را ببهر

ذکر اجرای شغل تجارت انگریزان در بندر هوگلی با بعض وقایع متفرقه

بهوگلی چو بگشود انگریز راه / بفرخندگی اندر آنجایگاه
بفرمان سالار آن بوم و مرز / که انگریز از و بهر سود ارز
سراهای زیبا و ایوان و کاخ / یکی نغز کوتی بزرگ و فراخ
بیاراست هر یک چو فصل بهار / که گردون برو کرد گوهر نثار
نگهدار اشغال کمپنی [illegible] / زهندی نژادان با نام و ننگ

که باشند هرجا بهنگام کار بنیک و بد روز و شب دستیار
بجوی بسر شد همه کار اوی بشد تیز هر روز بازار اوی
ز انگلند هر سال کشتی و بار بیامد طرایف ورو بیشمار
کسی را بانگریز آزار نی ز انگریز هم بر کسی بار نی
بدادو ستد شد بسی سالیان که ناید بر و هیچگونه زیان
۱۶۸۵ چو بر ششصد و الف هشتاد و پنج بیفزود و افزود تیمار و رنج
بگاه برادر کش پر فریب که بد تنگ اورنگ اورنگزیب
یکی خان بنگاله بد سرفراز بسو بان لبیا سیده دندان آز
چو آن آزور مرد زاده زنام مر او را پدر خواند جعفر بنام
زده دستی یکسره کرده خوار به بیداد کوشیده آند بوسار
ز انگریز به چوب چانک بنام بگوفتی همی راند فرمان و کام
بهوگلی نشسته بآرام دل که یکسره بر و تلخ شد کام دل
جفاجوی بیداد گر مرزبان روا داشت بر وی بخت این زیان
ز پیمان گذشته فزون خواست باج از و جست ز اندازه بیرون خراج
بفرضه همی خواست گستیر و عشور زده یک ز صد ده به بیداد و زور
دگر ز انگریزان که از شهر خویش ببنگاله رفتند از بهر خویش
که با کمپنی شان نبد هیچکار ز انگلند از بهر سود بسته بار
نبوده مر آن مرزبان را پناه بسودا بجو بر گشادند راه
فراوان زیان رفت بر کمپنی از آن کار نابخردان دنی
ستم ز انگریزان که از دیر باز بدوند با چانک سرفراز
همه کار داران سرکار اوی که بودند در کار با یار اوی

ز خودکامی و رای زشت و تباه جدائی گزیدند زان بیگناه
سری چند گم کرده هنجار خویش ندانسته نیک و بد کار خویش
بدرگاه سالار آن مرز و بوم برفتند با بخت تاریک و شوم
زنابخردی آن نکوهیده رای همه را بنزدیک خود داد جای
بدیهها دل خویش خرسند کرد که داد و ستد هم همه بند کرد
ز چابک فراوان بده سیم و زر بنزدیکی مردم نامور
ندادش از آنها کسی یک پشیز بیاد زیان رفت بسیار چیز
چو چابک چنان دید بازار خویش پراگندگی دید در کار خویش
سوی مرزبان رفت و زود اکوا از و داد زان رفته بیداد خواست
ندانست تا زو چه آید به پیش نمک پاشدش بر دل و جان ریش
فراوان سخن گفت آن ارجمند زنا ارجمندی نکرد آن پسند
شنیدم که لنگی بره دراز برفت و ز رفتن فرو ماند باز
بدل آرزو کرد بهر ستور سواری پدیدار آمد ز دور
بزیر اندرش تیز تک مادیان یکی بچه اندر پی او روان
ز رفتن شده خسته رفته ز کار چو نزدیک لنگ آمد سوار
فرود آمد و کره را دست و پای ببست و بگردن برش داد جای
ستور آرزو کرد آن مستمند که در ره نگردد ز رفتن نژند
چه دانست گردد ستور ستور دران چول پرغول بسیار دور
بر اینگونه بد چابک سرفراز بدل خواست بر هر ز گرم و گداز
از و سیم و زر خواست سالار شهر فراوان بدادش ز آزار بهر
چو نامد بکف اندرش خواسته ز شرم و ز آزرم برخواسته

بزندان فرستاد و کرده‌ش نژند — بزنجیر کرده سراپا ببند
بچوب آن تن پروریده بناز — بخست آن بداندیش بیراه و ساز
بجائیکه زمانه بُد تنگ و تار — بزندان غم ماند بی غمگسار
ندانم که چون گشت زان اژدها — بفرمان داور بیچون رها
گذشته بسر جمله بانگلند باز — نبشت و فرستاد آن سرفراز
بکوتی سورت همین کار بود — بر انگریزیه جور و تیمار بود
بکوتی خداوند سورت همان — رسیدی ز سالار سورت زیان
بانگلند او نیز با آه و درد — بخوناب دیده یکی نامه کرد
گذشته در آن سربسر کرد یاد — ز سختی و تیمار و بیداد و داد

رسیدن مرد و نامه در انگلند بارباب کمپنی و روانه شدن جهازات جنگ

بگویم بانگلند نامه رسید — که غیشی ز بهر نوک خامه رسید
سران و بزرگان شده انجمن — که بودند در کمپنی رایزن
بخواندند و گشتند دل پر ز غم — از آنگونه بیداد و چندین ستم
بانجام اندیشها شد درست — نشاید گرفتن چنین کار سست
نباشد ز مردی و نام آوری — خموشی گزیدن درین داوری
بباید نمودن چنان دستبرد — که در هند بارا نخواهند خورد
بهوگلی و سورت جهازات جنگ — روان کرد باید پی نام و ننگ
همان نوجوانان رزم آزمای — که در رزم چون کوه دارند پای
بدستور آن مرز کس غیر شاه — چو نارد نگهداشت فوج و سپاه

بانگلند جز شهریار جهان ندارد سپه هیچ کس از مهان
اگر هست دستور وگر پور شاه نیارد کسی داشت لشکرنگاه
در انگه دو دیهیم برگاه بود بتخت بزرگی رخش ماه بود
هرانکس که در کمپنی بود یار برفته بنزد یکی شهریار
برو آشکارا نمودند راز سر شهریاران گردن فراز
بپاسخ بفرمود ششصد نبرد که باشند شایسته اندر نبرد
فرستند با ساز و کشتی جنگ بهوگلی نباید نمودن درنگ
بسورت همان کشتی کارزار فرستند چند انکه باید بکار
چو دستوری شاه آمد بدست ندیده ره و هیچگونه نشست
دو سنگار کشتی و مردان کار نمودند آماده گیر و دار
یکی سوی هوگلی بسورت دگر روان گشت و چون باد شد ره سپر
سراینده داستان کهن سراید ز سورت بدینسان سخن
ز کشتی که آمد بسورت شمار بجستن نشد هیچگون آشکار
چو سنگار آمد بسورت فراز بشد کار کوتاه سورت دراز
پر از بار کشتی فراوان براه گرفتار کرده برو زشت باد
بهمراه آورده لنگر فکند بیاره ز سنگار سنگر فکند
بدانجا بسی کشتی و بس غراب پر از بار استاده بر روی آب
همه را گرفته نمودند بند چو در چنگ گرگ اوفتد گوسپند
نه یارای پیکار و نی تاب جنگ نه ره سوی رفتن نه جای درنگ
چو آهو گرفتار چنگال شیر شده کشتی و بار برنا و پیر
بهر دم زیان رو بپیکی گرد رسید و بجا بها در افتاد شور

ز سوداگر و مردم پیشه ور / بزانوی غم یکسره برده سر
نشستند بیکار و دل پر ز درد / ز دیده روان کرده خوناب زرد
تو گفتی یکی آتش تند و تیز / بسورت بیفتاد و شد رستخیز
که و مه زن و مرد و برنا و پیر / بگردون رسانیده از غم نفیر
ببازارگانی چو آمد شکست / بفرضه پشیزی نیامد بدست
باورنگ زیب آمد این آگهی / که سورت شد از سیم و از زر تهی
رسیده ز انگریز بیمر زیان / ندارد کسی تابش از هندیان
ازین آگهی شد دلش پر ز غم / که بر زیردستان رسید این ستم
همانش ز فرضه نیامد خراج / برو خار شد پرنیانی دواج
بسورت یکی راز کارآگهان / فرستاد تا بازجوید نهان
به چند مر این تخم پرخاش و کین / که برکند یکجا بروی زمین
که آزرد جان و دل انگریز / که کرد آتش سرد را تند و تیز
سپس زانکه آرد درستی بجا / گر آمد زیان لار سورت گنا
ورا بازدارد ازان کار بد / که تخم بدی آورد بار بد
نکوشد به بیداد و جور و ستم / ندارد دل انگریزان بغم
چو این مایه گفتا ز سورت بین / رساندم ز هوگلی برانم سخن

نامه فرستادن اصحاب کمپنی بجوب چانک
و اعلام نمودن او را از فرستادن لشکر

ازان پیش کاید جهازات جنگ / بهوگلی نکرده بره بر درنگ
بچانک یکی نامهٔ ارجمند / بیامد سر اسپهبد اندر زو بند

نشسته دران بود فرخ و پیر / بدان پرخرد مرد بارای و دبیر
کز بیشو جهازات رزم آزمای / که در رزم چون کوه دارند پای
روان گشت با لشکر جنگجوی / که از جنگ فیلان نه پیچند روی
همه کوه پیکر همه پیلتن / همه شیرمردان دشمن شکن
کز ایشان یکی مرد هنگام کار / ز صد مرد هندی برآرد دمار
چو این نامه آید بسویت فراز / بخوان و بدل درهمیدار راز
نشاید که گوئی بکس راز خویش / مکن آشکارا با نباز خویش
ببنگاله هر کس ز ما انجمن / پراگنده باشد همه تن بتن
بهر شهر و هر جا که باشد بخوان / بهوگلی بنزدیکی خود نشان
دگر هر چه هر جا بود خواسته / همان نغز کالای آراسته
گرانمایه چیزیکه آید بکار / بهر جا بود پیش خود اندر آر
بگوتی هوگلی همه گرد کن / چو جان دار در تن نهان این سخن
چو آید جهازات نزدیک تو / شود روشن آن جان تاریک تو
بیاری یزدان و فرخنده بخت / بکشتی خود و همرهان برده رخت
دهی را که خوانند چیتا بنام / ز هوگلی بدانجای بگذار گام
ز هوگلی بود تا بدانجا بگاه / همانا دو پنجاه فرسنگ راه
درانجای فرخنده کوتی و کاخ / چنانچون بباید بزرگ و فراخ
بساز و بارام بی ترس و بیم / خود و همرهان کن درانجا نشیم
ببازارگانی گشاده دکان / برافروز چون گل ز شادی رخان
چو نامه بنزدیک چانک فراز / بیامد تن مرده شد زنده باز
پراگندگان زان سر و سو بخواند / ابا خواسته کس بجائی نماند

بسالار بنگاله شد آگهی / که زانگریزیه گشت کشور تهی
ز هر شهر پردخته جا و سرای / بهوگلی سراسر گرفتند جای
چو بشنید بیدادگر مرزبان / بدل اندرون برد زیشان گمان
که آبی بود بیگمان زیر کاه / به بیجا نه بیهوده باشند راه
چه دارند آیا بدل آرزوی / که یکسر بهوگلی نهادند روی
نبودش خرد راهبر و رهنمای / سراسیمه شد آن نکوهیده رای
ندانسته آغاز و انجام کار / بهوگلی روان کرد بهر سوار
که از چار سو بسپرند راه / یکی تن از آن مردم بیگناه
نیارد ز کوتی برون کرد سر / بکوی و ببرزن نسازد گذر
بکوتی بدارند چون بندیان / به تیمار و آزار و رنج و زیان
بیامد بفرمان ز هر سو سپاه / بر آن مستمندان گرفتند راه
چو انگشتری گرد گشته زکین / میان اندرون کرده کوتی نگین
فرو ماند چانک در این داوری / همی جست از دادگر یاوری
خردمند را سخت افتد چو کار / پناهد بدادار پروردگار
ندارد زمان یکنهاد و سرشت / گهی بهمن آرد گه اردیبهشت
چو بیچاره را گشت دشوار کار / شدش چاره گر اختر بخت یار

رسیدن جهازات و لشکر ببندر هجلی و آگهی فرستادن بجوب چانک و طلبیدن او لشکر را ببندر هوگلی و مقابله کردن با سپاه بنگاله و ظفر یافتن

کنون از جهازات جنگی شنو / کهن گشته کردار بشنو ز نو

زانگلند چون شد روانه جهاز / که آید بهوگلی ز راه دراز
بر هشتاد چون شش بیفزود سال / نهم مه سر آمد بفرخنده فال
بدریای بنگاله آمد ز راه / جهاندار را کرده پشت و پناه
بهوگلی ز دریا بباشد گذر / بدریا یکی رود پیوسته سر
جهازی بهوگلی نیاید فرود / اگر نسپرد راه در آب رود
بود آب آن در گوارندگی / بسی بهتر از چشمهٔ زندگی
بزرگ و فراخ است گنگا بنام / چو سنگار انجای بگذارد گام
بند موسم و باد بد تند و تیز / بدریا نمودار شد رستخیز
پراگنده سنگار و مردان کین / زمین گشت دریا و دریا زمین
ز طوفان جهازات شد تار و مار / فرو شد شه روم در زنگبار
شکست و فرو شد یکی زان غراب / چو ماهی که پنهان شود زیر آب
دو کشتی نیارست رفتن برود / همانجا بناچار لنگر نمود
جز این سه که در رود ناکام و کام / بسختی و سستی نهادند گام
بهوگلی یکی زان نیامد فراز / ز طوفان شده لنگ و رنجیده باز
فراوان زیان دیده از تند باد / بهوگلی رسیدند و گشتند شاد
از آنجا بهوگلی بود میل شصت / گزیده بناچار بهر نشست
فکندند لنگر بدانجا پگاه / چو آسوده گشتند از رنج راه
سوی چنواجانک بستند / بهر روزه بیامد از آنجا نوند
بزورق روان گشته از روی آب / بهوگلی رسیده چو پران عقاب
ز شادی رسانید زینسان پیام / که ای پرخرد مهتر نیکنام
ز بهر تو پیموده راه دراز / بدینجای با لشکر و ساز

رسیدیم و از باد طوفان بسخت / کشیدن به پیش تو ناریم رخت
تو و همرهان ای فرو هیده رای / ز هوگلی بنزدیک ما ساز جای
همان هرچه کالا بود ارجمند / بیاور بهمراه خود بی‌گزند
وزان پس ببینیم تا آسمان / چه راز آشکارا کند از نهان
چنین داد پاسخ فرستاده را / هشیوار بیدار آزاده را
که دشمن ز هر سوی ره کرده بند / بخواهد بما بر رساند گزند
بدیوار کوتی نموده پناه / من و زیر دستان بروز تباه
نشسته پر از ترس و تیمار و بیم / روان پر ز خشم و گشته دلها دو نیم
زما کس نیارد بجنبید ز جای / چو جنبید آید سرش زیر پای
شما یکسره دل نهاده بجنگ / ز رزم و به پیکار آرید چنگ
بهوگلی بتازید و جنگ آورید / جهان بر بد اندیش تنگ آورید
ز بدخواه در دل مدارید باک / که با کوه همسر نگردد مغاک
فرستاده برگشت مانند باد / شنیده ز جاناک همه کرد یاد
چو بشنید سالار لشکر پناه / ز هیجلی روان گشت کهبر دراه
سراسر سپه را بزورق نشاند / چو باد دمان سوی هوگلی براند
پسندیده روزگار نبرد / سپه چارصد بود با شصت مرد
ز بنگالیان کس نه آگاه بود / که از بهرشان مرگ در راه بود
نه اندیشه در دل نه در جان هراس / نه در شب طلایه نه در روز پاس
سپاه و سپهبد بآرام دل / برانده بجز آگهی کام دل
که ناگاه آن لشکر جنگجوی / پر از کین به پیکار بنهاده روی
بهوگلی بیامد پر از ساز جنگ / روان گشت ژاله ز ابر تفنگ

زغرّیدن توپ در دشت کین | بدرّید گوش زمان و زمین
گلوله فرو ریخت همچون تگرگ | گذر کرد از جوشن و خود و ترگ
بنگالیان روز گشته سیاه | بسی خسته و کشته آمد سپاه
رها گشتگان با دلی پر ز درد | گریزان و رخسارها گشته زرد
برفتند یکسر ز هوگلی برون | ز دیده روان کرده همچون خون
سپه بد فراوان و مردی نبود | چو مردی نباشد ز لشکر چه سود
ز دانا بود این سخن یادگار | یکی مرد جنگی به از صد هزار
چو بر کام چانک جهان گشت باز | رها شد ز تیمار و رنج دراز
بگوگلی همه انگریزان بکام | نشستند با رامش و رود و جام

مصالحت نمودن نواب بندر هوگلی با جوب چانک و روانه نمودن جوب چانک جمیع اقمشه و امتعهٔ کوتی بندر هوگلی در جهازات و لشکر فرستادن جعفر خان دویم باره

چو نواب هوگلی چنان کار دید | بانگریزیه جنگ دشوار دید
بدل اندرون زد بدین گونه رای | چو اندر ستیزه مرا نیست پای
همان به که آشتی بسپرم | مگر باز ماند تن بر سرم
به بیچارگی تن بخواری نهاد | ببد زور آغاز زاری نهاد
که شاید جز می و دستان بود | کند این انگریز ساز گزند
بگرگ آشنائی فرستاد کس | بچانک که ای هنرور دادرس
مرا آشتی بهتر آید ز جنگ | جهاز اچه داریم بر خویش تنگ
بدانست چانک که آن کینه جوی | بمهر از ره ترس بنهاده روی

بفرمود اگر بود پیش از زنی　　نمانند نگذاشتی هیچ کس
بپاسخ فرستاد زینسان پیام　　که امروز شمشیر شد در نیام
ترا گر سوی آشتی هست رای　　بنیکی خرد باشدت رهنمای
باندیشه دانست جانک درست　　که این آشتی را بود پای سست
دگر ره ز نو لشکر ز هر ساز　　چو آید نماید در رزم باز
چو لشکر بیاید بمیدان خویش　　نماند نماید بخون دست پیش
بگوئی گرامایه چیزی که بود　　بکشتی سراسر فرستاد زود
بهیچلی روان کرد آن کاروان　　نماند ایچ جز خویش با همرهان
بسالار بنگاله شد آگهی　　که شد تیره آن روزگار بهی
بیامد ز انگلند فوج و سپاه　　بهوگلی بشد کار لشکر تباه
ز بنگالیان روز برگشته شد　　فراوان برزم اندرون کشته شد
شنید و برآشفت و بهر سوار　　روان کرد شایسته گیر و دار
دگر ره دو لشکر به پیکار روی　　نهادند و از خون روان گشت جوی
ز خون شد جگر خون زمین سربسر　　ز کشته شده پشته در رهگذر
شکست اندر آمد به بنگالیان　　چو روبه گریزان ز شیر ژیان
برفتند ناکام و برگشته روز　　دگر ره چو نخچیر از پیش یوز
چو سالار بنگاله بشنید باز　　که فیروز شد جانک سرفراز
ز هر سو فرستاد بهر سپاه　　که از گرد پوشیده شد مهر و ماه
باندیشه شد جانک پرخرد　　بهوگلی بمانم بود کار بد
چو هوگلی گر بگیرند راه　　مرا با بدین خوار مایه سپاه
همانا نماند بکشتن بجای　　سر ما شود گوی چوگان پای

درین مرز بی ارز پر بیم و باک   تن ما فتاده بتاریک خاک
بگویند یکسر بسم ستور   بدیده کفن دور ماند ز گور
زخون گر گذشته بجان زینهار   بدادند وارند چون خاک خوار
ببازارگانی ببستند راه   شود روز بازارگانی سیاه
ز هوگلی بباید بریدن امید   نشاید بهیچ جایگه آرمید

توجه جوب چانک از بندر هوگلی بطرف بندر هیجلی و تعاقب کردن لشکر بنگاله

چو چانک بدل راند این آرزوی   سوی بندر هیجلی آورد روی
ز بیرمه و روز بد پانزده   ز هوگلی برون رفت خود با سپه   سنه ۱۶۸۶
برفتن یکی نغز چاره گزید   بکشتی ز رفته کناره گزید
گرفته کناره چو شد او روان   بدنبال او لشکر بدگمان
همی شد که شاید مر او را براه   بچاره توان کرد زار و تباه
دو لشکر بدینگونه دل پر ز درد   برنج و به تیمار شد ره نورد
شمرده دو شب اختر و روز گام   نبرده ز خواب و ز آرام نام
نبد هیچکس را نبد دسترس   یکی پیش میرفت و دیگر ز پس
نشد رنجه در راه کس از سپاه   ز مردم زیان شد فراوان براه
بیاگنده انبارهای برنج   در آنجا بهر جای بُد گنج گنج
همان بود انبارها از نمک   بسوزاند چانک همه یک بیک
بهر جا رسید آتشی بر فروخت   تر و خشک مردم همه پاک سوخت
دو شیر ژیان را بهم بود جنگ   بشد در میان کشته آهوی لنگ

بگیتی هر آنکس که بیچاره‌تر | دل او بتیغ ستم پاره‌تر
گر از راستی نگذرد هوشمند | ز چانک چنین بد ندارد پسند
ستمکاره گردنش پیش کرد | در آن چه گنه مرد درویش کرد
توانا که بر ناتوان کرد زور | نخواهد بآرام در خاک گور
بگیتی هر آنکس کم آزارتر | همیشه روانش سبکبارتر
چنان راه کوتاه در چار ماه | بهیچلی رسیدند هر دو سپاه
همانا ز یکمیل هر روز کم | نوردیده باشند با درد و غم
بچارم مه از سال هشتاد و هفت | چو نزدیک یک نیمه از ماه رفت سنه ۱۴۸۷
بیاسود بیچاره چانک ز راه | خود و لشکر و پژدگان سپاه
چو چانک بدانجای آمد فرود | بداندیش را شادمانی فزود
بدانست بی تیغ و شمشیر تیز | همی بد اید دشمن شود در ستیز
چه خاکش نبد با کسی سازگار | چو آتش هوا آب بد ناگوار
ز بیگانه مردم در آن شوم خاک | هر آنکس برفتی بگشتی هلاک
چو بدخواه را دید زنده بگور | نیامد بنزدیک استاد دور
نفرسوده در رزم تیغ و سنان | بیاسوده از رنج دست و عنان
نشسته بر آواز مینه اشتر گوش | که از مرگ چانک بر آید خروش
همان از سپاهش در آن تیره خا | بر آید بناکام گرد هلاک
نوور وز انجا که شد نشست | با نگریزه مرگ بگشاد دست
سراسر سپه رنجه و خسته شد | بمردن از آن خستگی رسته شد
ستم پاره صد از لشکر نامجوی | بدروازهٔ مرگ بنهاد روی
دگر ماندگان بوده از رنج سست | بجز صد نفر کس نبد تندرست

چو چانک چنان دید شد پر ز درد دلش خون و لب خشک و رخساره زرد
بترسید از گردش روزگار برسته بر تنش هر بن موی خار
چو مهره بششدر فرو ماند سخت که شد ششدرا و گشاده ز بخت
ز ایزد نباید شدن نا امید ببخشد بیک بسته در صد کلید
چو چانک فرو مانده و خسته شد امید رهائی برو بسته شد
نگر تا بفرمان پروردگار چه سان شد گشاده برو بسته کار

آگاه شدن اورنگ زیب از ماجرای ناظم بنگاله با انگریزان و فرمان فرستادن بجهه خوشنود نمودن ایشان و تکلیف کردن ناظم جوب چانک را بمراجعت بهوگلی

ز بیداد سالار بنگ و بهار که بر انگریزان نمود آشکار
بر ایشان روا داشت تاراج و غم ز اندازه بنمود بیرون ستم
بیامد بپاداش جنگی جهاز ز انگلند با لشکر رزمساز
ز جنگ و ز پیکار و آویختن دو ره لشکر بنگ بگریختن
گذشته سراپا ز بیداد و داد نگارنده نامه در نامه یاد
نمود و بسوی شه اورنگزیب کز هندوستان برد اورنگ و زیب
فرستاد و برخواند کشور خدای ز سالار بنگاله تیره رای
برآشفت و فرمان فرستاد زود ز بشت خر اهرمن آفرود
بشیران چه پیچی چو شیریت نیست دلیری مکن چون دلیریت نیست
بپوشان رخ خویش چون روی زن بود به ز ریش تو گیسوی زن
که گفت با این سستی و رای خام بزن آبگینه به سنگ رخام

زمانه چو زنبور کردی پریشش ندانی تنت ریش گردد بنیش
تورا با همه لشکر و خواسته همان کشور و بوم آراسته
همانا که لشکر بود صد هزار بپیش تو هنگام دگاه شمار
زکینه لشکر بلغزید پای زکین شو سوی آشتی رهگرای
چو با انگریزان نتابی بزور مکن جوی شیرین پر از آب شور
ازیشان بیکایک بپرداز رنج مشو چهده خار گل مار گنج
دلی را که آورد باید بدست بسنگ جفا آن نشاید شکست
ببین تا چه خواهند افگند بن چنان کن که گویند با تو سخن
سپس زین مشو دل آزارشان رها کن بدیشان خر و بارشان
چو فرمان بدینگونه آمد ز شاه سپهدار برداد آمد براه
فرستاد نزدیک چانک پیام سوی مهر از خشم بردار گام
بدینگونه فرموده کیهان خدیو فرشته گزینیم بر جای دیو
ازین پس نه بینی ز ما هیچ غم نباید بتو هیچگونه ستم
ندانسته در زیر این دانه دام تو با خرمی سوی هوگلی خرام
ز رفتن مکن جان و دل را نژند که آینده هرگز نه بینی گزند
بکوتی روا کن همه کار خویش تو دانی و کالا و بازار خویش
بهوگلی بند جا چو بهر جهاز که گر شد شکسته بسازند باز
وگر رخنه آید بکشتی پدید کزان رخنه نارد بدریا چمید
و باشد گشاده زهم درز و بند بکشتی رسد ز آب دریا گزند
درونش شود هر زمان پر ز آب شود زان دل ناخدا چون کباب
در انجا چو شایسته جایی بود که آن رخنها بند شاید نمود

دهی بود نامش الیبار بود | که شایسته انجمن کار بود
ز دریا و هوگلی میانه براه | بجائیکه بسپرد آن سپهدار شاه
که جائی بسازد چنانچون سزاست | کند کار کشتی بدانجای راست
همان نیز انبار از بهر بار | بسازد در آنجا چو آید بکار
نگیرد درین کار کس راه اوی | نباید بود آنچه دلخواه اوی
سال ۱۶۸۷ سه هشتم از سال هشتاد و هفت | ز ششصد فزون و هزار چو یکروز رفت
بنیکو نهادان سپهدار جنگ | ز دلها زدودن همی زنگ جنگ
ز گوینده بشنید چون این پیام | شنید و رسیده دلش گشته رام
ره رستگاریش آمد پدید | در بسته را گشت پیدا کلید
فرستاده را گفت سالار جنگ | که با پیشگاهان بدل داشت جنگ
کنامم چنانست کز پیش شاه | ز پیرامنه رفتن بیاید براه
وگر خود بدل داشت کین تیغ تیز | برآورد زنها انجمن رستخیز
کنون هم بیاید اگر دست رس | نماند که ماند ز ما زنده کس
ز سعدی بود این سخن دلکش | چو دشمن [illegible]
بدانگه که کین و دل جنگ داشت | فراخای گیتی بما تنگ داشت
کنون کی گراید دل او بمهر | که از در درآید و [illegible] چهر
پس از این هوگلی مرا جای نیست | که گفتار سالار را پای نیست
چو مرغی رها گشت یکره ز دام | دگر چون گذارد بسوی دام گام
بهوگلی بمن رفت صد گون گزند | مرا داد یزدان رهائی ز بند
ز مرغی نیم کم بهوش و برای | سوی مرگ نایم دگر ره بپای
مگر آنکه سالار این مرز و بوم | گذشته ز بیدادی و رای شوم

گذارد که این کشتی و ساز جنگ — همان سرب و باروت و توپ و تفنگ
بهوگلی بسپارم همه با سپاه — بیایم بجز بیم بیهوده راه
وگرنه بدانجا مرا کار نیست — که جان و تن و خواسته خوار نیست
فرستاده برگشت مانند باد — شنیده به بالارجو کرد یاد
چو بشنید گفتار آن ارجمند — پسندش نیامد ز بیم گزند
که شاید بخیزد دگر گرد کین — سرش ز آسمان آورد بر زمین
هر آنکس که این داستان بشنود — به بیهوده گوئی بمن بگرود
که فرمانده بوم بنگ و بهار — چو اختر سپاهش برون از شمار
ز سوداگری با چنان کم سپاه — چه کم بلکه صد ره کم از خاک راه
هراسد چو دل بیم دارد ازو — روا نزد او نیز بیم دارد ازو
من آنچه بشنیدم از راستان — بپیوسته ام اندرین داستان
مرا جز سوی راستی نیست روی — نه مرد گزافم نه افسانه گوی

رفتن جوب چانک باولیبار و از آنجا بسوتانتی و غارت کردن اموال کمپنی جعفر خان سپاهیان و انعطاف جوب چانک از سوتانتی بطرف بالاسور

نه چانک بجز یاوران هیچ رای — کز هیجلی بهوگلی شود رهنمای
نه سالار بنگاله را هم پسند — که با همرهان آید آن ارجمند
سپس زانکه گفتار با شد دراز — بسوی اولیبار شد سرفراز
در آنجا نبود و جز کشتی سپاه — بشد سوی تانتی و هر سو نگاه
که جائی گزیده بیارد بدست — در آنجا کشتی توان رخنه بست

دگر بشکند باز گردد درست | نباید کسی گرچه بسیار جست
دهی بود سوتانتی نام اوی | سزاوار و شایسته کام اوی
که با کلکته سخت نزدیک بود | ستمکاره و لنگرگهش نیک بود
دهی کوچک و مردمش بینوا | همه خانه از خس بود و گیا
زده کلبه افزون نبوده شمار | چه گور ستمکارگان تنگ و تار
چو سوتانتی کلکته شهر بود | تهی مطبخش از آتش و روزن ز دود
کنون گر ببیند سروش بهشت | بهشتش نماید بدیدار زشت
بسوتانتی از اولیسار راه | چو ابسل بیهوده دانش پناه
بدستوری مرزبان بهار | بسوتانتی آمد آمرزد کار
بدان کلبهٔ تنگ و تاریک پست | گزیده چنان کام جای نشست
بدل آرزو داشت کایوان و کاخ | بسازد که باید بزرگ و فراخ
بسازد در انجا نشیند بناز | که دندان امیدش آید بگاز
نه بر آرزو گشت این گوژپشت | ز بس گذشته دگر شد درشت
ببالا رنگاله آن خیره سر | که گنجی و گفته خزدی ببر
ز سورت بیامد چنین آگهی | که سورت ز انگریزیه شد تهی
ابا سرور سورت و انگریز | ببی رفت بیکار و جنگ و ستیز
در مهر بربسته هر دو بهم | به انگریز انجام آمد ستم
چو زینگونه آوازش آمد بگوش | دگرگونه رنگ و تنش آمد بجوش
بجنگی بد از کمپنی انچه مال | بتاراج برد آن بد بدسگال
نهاده بکشور ره ایزدی | گشاده سپه هر دو دست بدی
گسسته نهگان خود تار و پود | دل چاک از ناخن غم شخود

چو خاقان چنان دید شد تنگدل / دو کس را بنزدیک آهنگدل
بدانگه که بُد جای آن کدخدا / بگیتی مباد اچنان بد خدا
هر آنکس ز پیمان خود بگذرد / ز مردم مخوانش بخوان دیو و دد
فرستاده گفت ای سرافراز گرد / چو پیمان نمودی ز پیمان مگرد
بدل چون بجا کام بد داشتی / چرا باز کردی در آشتی
بزرگان نباشند پیمان شکن / بود بد ز پیمان شکن مرد و زن
ز بد بازگشتی و دادی زبان / ازین پس نباشم بتو بدگمان
همانا ز بد راه تو اهرمن / که آید ز تو رنج و غم بهر من
سر کاخ پیمان نمودی تو پست / بغارت گشادی دگرباره دست
ندیده ز ما هیچگونه گناه / چرا اسپری سوی بیداد راه
فرستادگان با دلی پرسخن / فرستاد و بنشست با رای زن
که از لشکر ما بهیچل ز رنج / سراسر تهی شد سرای سپنج
دگر ره گر این مردی کیش و راه / فرستد ز کینه بدینسو سپاه
نداریم پایاب پیکار و جنگ / نشاید نمودن درینجا درنگ
ز سوتافنی رفت باید برون / که از ما نگردد روان جوی خون
بسوی بلاسور باید شدن / ز روی بلا دور باید شدن
چو تنگ آید انجام جای نشست / فرود شوی زانجا بآغاز دست
چو بینی که پتیاره دررسست / بد اندره مرد گرچه ره کوتهست
گر ایمن بود راه و باشد دراز / توان در نوشتن بآرام و ناز
بریده سخن و بنشست فرسنگ راه / بسوی بلاسور شد نیکخواه
ز سوتافنی در بلاسور رفت / ببیند ار خود از بلا دور رفت

ندانست کز گردش چرخ پیر — چه خواهد رسیدنش با زنبیر

زیاران بکارش در آید شکست — زکوتی خدائی فرو بست دست

یکی ناخردمند شوریده رای — بجایش بکوتی شود کدخدای

مقرر شدن کپتان هیث اندرس

بکوتی داری بنگاله و رفتن او ببلاسور

ز گفتار مدرس بپیچیم سخن — بگویم چه سان بود زآغاز و بن

که بود آنکه آنجای کوتی نمود — بسود او و داد و ستد ره گشود

سخن چون ز بنگاله پیوسته ام — دل و جان بانجام آن بسته ام

ز بنگاله آرم چه گفته بسر — ز مدرس سخن را دهم زیب و فر

بمدرس بدانکس که کوتی خدای — همانا نبودش خرد رهنمای

که بد چانک آزموده بکار — گزیده یکی مرد ناهوشیار

بنا کپتان بد و هیثش نام — ز دانش تهی بود و خودرای و خام

سبکسار و بیهوده و تندخوی — ز زفتی پر از چین جبین کرده روی

بگفتار و کردار ناستوار — خرد پیش آن بیخرد بوده خوار

ز خامی اندیشه و رای سست — شکستی از و کارهای درست

بکوتی خدا گشت کردار چند — بدان پیشه بسپرده ها با پسند

فرستاد و چانک بر خویش خواند — دد و دیو جای سلیمان نشاند

چو هیث سبکسر بیامد زراه — بمدرس نشد چانک نیکخواه

ز کشتی جنگی چو بگذارد گام — یکی مرد بنهاد اینجا بنام

که بد در بلاسور فرمان اوی — روان در رواها کرد کالای اوی

بفرمان سالار رنگ و بهار — در انجا نشسته بد آن نامدار
بآوای بزم و بگفتار نغز — پیامی فرستاد آن پاکمغز
بنزدیک بیت نکوهیده رای — ندانسته از زشتی سر ز پای
که با انگریزان و سالار رنگ — بیاید بدیدار پیکار و جنگ
شود هر زمان آتش فتنه تیز — گهی او بسوزد گهی انگریز
بنزدیک بخرد ستیزه پسند — نباشد که انجام باشد گزند
ترا به نماید درین داوری — نمودن سوی آشتی یاوری
زدوده ز دلها غبار ستیز — نشانم فرو آتش فتنه نیز
گشائیم ره مهر و بندیم کین — ز نفرین گشوده بود آفرین
شنید و چو آتش برافروخت روی — بتندی چنین داد پاسخ بدوی
تورا با چنین کارها چیست کار — همه کار ما را بما واگذار
مرا بی نیازیست از کار تو — که من خود بس آیم بسالار تو
چو بشنید پاسخ بدینگونه سخت — بپژمرد شادان رخ نیکبخت
بدانست کورا وفا نیست بار — درخت جفا پرورد در کنار
هراسید از بیم آن زشت خوی — سوی چارهٔ خویش بنهاد روی
ز بس سالیان در بلا سوز نیز — بُده کوستی مردم انگریز
دو کس ز انگریزان با آب و جاه — بجا بازرگانی در انجا بگاه
همیشه بوده گشاده دکان — پیند و چشمه سود دریا و کان
گرفت هر دو آنرا ز بیم گزند — بتن بر یلان زرد و چند کرد بند
نگه داشت چنان بد که آن تیره رای — چو بیند دو کس بستن من بپای
بجنبد برایشان بمهر روان — مبادا گزندی رسدشان بجان

همانا نیارد سپه تاختن — به پیکار من گردن افراختن
نتازد بکین و نسازد کمین — بماند بخواب گران خفته کین
بدین آرزو بست رخت ز پیش — بر او شد گشاده ز صد رخنه پیش
چو بشنید هیتا اینسخن بیدرنگ — ز کشتی پیاده و لشکر بجنگ
بتاراج و یغما گشاده دو دست — بشمشیر و خنجر تن کس نخست
ربودند و بردند چیزی که بود — سر بخت بیدار مردم غنود
بسر رفته بد سال هشتاد و هشت — که این آب بیداد از سر گذشت سنه ۱۲۸۸

مراجعت فرستادگان چون چاپنگ از پیش ناظم بنگاله بیلاتی
با تجدید عهد شروط ببعض شروط و قبول نمودن کپیتان
هیت علی الظاهر و در باطن نرد دغا باختن و کاری ساختن

همه روزگاران جور و بیداد رفت — بچرخ برین بانگ و فریاد رفت
به بیچارگان رفت جور و ستم — دل مرد و زن شد پر از درد و غم
دو کس را که چاپنگ فرستاده بود — پیامی سوی مرزبان داده بود
ز سوتانتی بود کرده روان — بدانگه به نزدیکی مرزبان
کسیکو بود سرور انجمن — نشاید بود مرد پیمان شکن
چو پیمان ببستی گسستن چه بود — گسستن چو بایست بستن چه سود
زدانگه بسوی بلاسور باز — رسیدند با پاسخ سرفراز
چنین پاسخ آمد ز سالار زنگ — که ما را بود پیش پیکار و جنگ
بخواهیم بر هم سوی راکان سپاه — که پیچد گردن ز فرمان شاه
بنبگاله پیوسته آن بوم و بر — نیفتاده کس را بدانسو گذر

ازین پیش آنجا نبرده سپاه — کس از پادشاهان زرین کلاه
اگر تو گذشته بیاری بیاد — فرامش کنی کار بیداد و داد
جهازات جنگی و مردان کین — زکینه برابر و پیکنده چین
بهمره بیاری و بندی کمر — نه بینی زپیکار بدخواه سر
بدین رزم باشی بهمراه من — گشاده براکان شود راه من
گرامی شوی پیش من همچو جان — نه بینی دگر ره گزند و زیان
بدیده چو مردم بدارم ترا — روان و تن و جان سپارم ترا
زگویندگان بیت چون این شنفت — زشادی بیکبار بشکفت و گفت
پسندیدم و بسته دارم کمر — نتابم زپیکار بدخواه سر
اگرچه پسندیده ور آشکار — بهر چیز آنچه گل بود و پنهان چو خار
بدل اندرون زد چنین ای همام — که از تیرگی بر زبان بد و نام
روانه شوم سوی چیپا زپیش — برانم بدانجا که کام خویش
بکام و بناکام چیپا بدست — بیارم سپارم ورا آنجا نشست
بدین آرزو راند کشتی بآب — برفتن شب و روز کرده شتاب
۱۶۸۱ زهشتاد و سه سال تا گشت — ده و هشت بد روز رفته ز هشت
بیامد بنزدیک چیپا رسید — بگیتی بر او آرزو بسته دید
بکوشید و یاری نیامد ز بخت — گرفتن نیارست آنجای سخت
سپری را که بهره نباشد ز مغز — نیابد از او هیچ کردار نغز
از آنجا سوی مرزبان هیبار — فرستنده فرستاد و کرد آشکار
بسیجیده ام سوی راکان بکام — تو با لشکر خویش بردار گام
میاسای و منمای جایی درنگ — که آسودگی کس نشد سوی ننگ

فرستاده رفت و نگردید باز · دگرگونه آهنگ بنمود ساز
بگرداند از راستی کج نهفت · بسالار راکان بدینگونه گفت
بسویش فرستاد زینسان پیام · که با من اگر دل نموده تو رام
بچیتا بیائی و گیری بدست · سپاری بمن تا نمایم نشست
بسوی تو آیم ازین انجمن · سپارم براهت سر و جان و تن
زبهر تو با مرزبان بهار · بمیدان کنم رستخیز آشکار
زگردون بخاک آورم ماه اوی · سپارم بتو افسر و گاه اوی
چو بشنید سالار راکان سخن · سرا زانه سر دید پیدا نه بن
بدانست کو دل ندارد بجای · دوای سر آرد بدرمان پای
پریشان دماغ است و پیمان شکن · بجوید بجز کامهٔ خویشتن
زبان بادش و سخن نیست یار · بود مار ماهی نه ماهی نه مار
نشاید اورا میان دو راه · گهی گفتی از راه و گاهی زچاه
همیداشت اورا به بیم و امید · بشد دیده هاهیث در ره سپید
چو از هر دو سو خویش را رانده دید · میان دو ره در فرو مانده دید
زماه دویم سیزده رفته روز · روان شد از انجا پر از درد و سوز
بماه سیوم چون بگردید مهر · یکی نیمه بر گرد گردان سپهر
بدرس بیفکند لشگر فرود · ندانم زکرده چه پورش نمود

نامه نوشتن جعفر خان بکوفی دار بدرس بطلب کپیتان هیث و فرستادن او جواب جانکت را

بسالار بنگاله زاورنگ زیب · چو فرمان چنین بود پر از نهیب

که با انگریزان بسازد بمهر — نماید بدیشان پر از مهر چهر
ندارد ره و راه هیچ آزارشان — بخوبی برآرد همه کارشان
جز این گر کند رنجش آید به پیش — در ناامیدی گشاید بخویش
شود رانده از آب و فرمان و جاه — ز نام بزرگی بیفتد بچاه
چو هیبت سبکبار دور از خرد — بدرسی بباید ز کردار بد
برنجید سالار بنگ و بهار — ز داور نگر زیب آنجهان شهریار
بدرسی یکی نغز نامه نبشت — بگوئی خداوند فرخ سرشت
بدانسو بیامد ز بنگاله هیت — دل ما ز غم کرد چون لاله هیت
نرفته بر او هیچ کردار بد — نگفته کس از هیچ گفتار بد
بکام وی اش بود بگشاده راه — بتندی بر او کس نکرده نگاه
ندانم چه اندیشه بگرفته پیش — تهی کرد از مرز ما جای خویش
کنون گر نماید بما پاک چهر — نه بیند جز از داد و آیین مهر
بتاراج برده همه خواسته — شمارم سپارم بگنج کاسته
ندارم از او مهربانی دریغ — بیارد گر او بر سرم گرز و تیغ
بود بس خداوند خورشید و ماه — بر آنچه که آمد نبشته گواه
چو این نغز نامه بدرسی رسید — بگوئی خداوند برخواند و دید
بشد رفی باغاز و انجام کار — نگه کرد تا شد بر او آشکار
کز این پس بروید بنگ و بهار — گل و لاله از بهر ما جای خار
شود سبز و شاداب کشت امید — بسی خرمن آید بکف زین خوید
بپنداخت گویا سروش بدل — برآید ز پا خار و پا هم ز گل
سپس زین ستاره بگردد بمهر — ز کینه گذشته بگردان سپهر

کنون سر ز ناهی برآید بماه / نیارد همی کس نمودن نگاه
بگوتی خدای انک و بهار / گزین آمدش چانک استوار
دبیری خردمند و بی کس سپاه / بداد و گسی کرد و بسپرد راه
بماه جولی چانک نامدار / بسوتانتی رفت و بگشاد بار
فراوانش بستود سالار بنگ / ز سینه فرو شسته از کینه زنگ
بدیدار او شاد کرده روان / بر و بر پر از داد کرده روان
نیا لوده داماد پیمان خویش / گرامیش میداشت چون جان خویش
بسوتانتی چانک ارجمند / برآورده کاخ و سرای بلند
ببازارگاهی گشاده دکان / بشادی بسر برد روز و شبان
همیراند بر کار خود کام دل / در آنجای زیبا بآرام دل
ز هشتاد و نه گفته آمد سخن / کنون از نود راند باید سخن
در این سال فرخنده زاد رنگزیب / یکی لشکر فرمان با رنگ و زیب
بسالار بنگاله آمد ز راه / گزین پس کسی باج در باجگاه
ز هر جنس و باری که آید انگریز / بباید نگیرد از آن یک پشیز
نگاه ده مران مال را هیچ کس / اگر بر نیابت گرفتار و حبس
بهر سال جز پیشکش کم در شمار / ز انگریز نید رد سه هزار
بباید گرفتن نگیرد فزون / ز فرمان کسی سر نیارد برون

اجتماع نمودن مردم پیشم ور در سوتانتی و زحمت کشیدن جوب چانک در معاملات و خواهش کردن حکومت سوتانتی و قلعه ساختن در کلکته از ناظم و مایوس ماندن

بسوتانئی چانک ارجمند — زسالار بنگاله بد هم گزند
همان نیز از سوی او رنگ زیب — همه کار او بود با فر و زیب
زخوردن چو جاندار را چاره نیست — اگر جویدش جای پیغاره نیست
بامید روزی بسی پیشه ور — بسوتانئی آمد از هر گذر
فراهم پامد بامید نان — زهر جا بسی از پراگندگان
بگیتی چو مردم بود نیک و بد — یکی نیک شاید نباشد زصد
بود چیره بر آدمی دیو آز — زخورسندی و داد دارد نیاز
بپوید به بیداد و نامردمی — بآیین داد اندر آرد کمی
چو دهناد مردم بود بر نیاز — بود این سخن آشکارا نه راز
چو زنجیر در کارها سر بسر — بود آدمی بسته یکدگر
بداد و ستد هست برنا و پیر — بآمیزش همدگر ناگزیر
بهم گر بورزند آیین داد — زداور نیارد کسی هیچ یاد
چو بیداد جویند از راه آز — بر آیند افتد بداور نیاز
بود داورا را ز داور رواست — بجوبی از و میتوان داد خواست
دگر پاره جو زر باشد و رشوه دوست — دهانش پر از خاک بودن نکوست
بپاره چو آلوده سازد دهن — بجز کاست کی راست گوید سخن
ازان شوم ناپاک بی کیش و راه — جهان را جهاندار باد اپناه
بچانک به هنگام داد و ستد — فتادی بسی کار با نیک و بد
بامید کالا زر و سیم خویش — بمردم ببایست دادن ز پیش
پراگنده گشتی بسی سیم و زر — بنزد یکی مردم پیشه ور
ببردی و خوردی نداد پس باز — بداور فتادی همیشه نیاز

شب و روز از بهر پرکنده گنج　　تنش پر ز تیمار و جان پر ز رنج
بسوتانی آنکه بد کاردار　　ز سوی طرفدار بنگ و بهار
بپیشش پی چاره بشتافتی　　فراوان بجستی و کم یافتی
شدی دل پر از رنج و تیمار و درد　　روان پر ز غم و دور از خواب و خورد
کسی را که استاد باشد خرد　　پس و پیش خود را نکو بنگرد
بانگشت اندیشه استوار　　گشاید گره کان بیفتد بکار
ولی گر بود یار دارای هور　　باندیشه شاید گره کرد دور
وگرنه پریشان بسوزد دماغ　　چو روغن نباشد نسوزد چراغ
چنین آرزو راند با جان خویش　　که سوتانی را ز فرمان خویش
بگیرد ز سالار بنگ و بهار　　بدانجا شود خویشتن کامگار
اگر کشتکار است وگر پیشه ور　　کس از خط او سر نیارد بدر
بسالار بنگاله داد این پیام　　شنید و نشد او بدین کار رام
بسی هدیه بپذرفت بر خویشتن　　که بدهد نه بر آرزو شد سخن
بسوتانی کلکته بد قریب　　بنزدیک دریا نه رنگ و نه زیب
دهی بود ویرانه و ناسزا　　ز خس کلبه چند آنجا بپا
چو بوده بنزدیک دریا کنار　　رسیدی بدانجای کشتی و بار
بدانجایگه چارنک ارجمند　　بسی داشت انبارهای بلند
همی خواست کز بهر انبار بار　　بسازد یکی بارهٔ استوار
کشد چار دیوار از بهر پاس　　که از دزد بودش فراوان هراس
فراوان بکوشید آن سرفراز　　نشد آشکارا امیدش ز راز
چو شش سال آمد بدینسان بسر　　بر امید او کرد اختر گذر

بهنگام آید بهار و تموز ‏— نه پیوند شب تیره کس روی روز
بدستت بود مهره انداختن ‏— بدست خدا بردن و باختن
بود کارها بسته گاه خویش ‏— نسازد کسی از جهان گاه خویش
هران کار کز کس شود ساخته ‏— ز کار آفرین دان تو پرداخته

بغی ورزیدن رای بردوان با ناظم بنگاله و اختلال یافتن حال ناظم

بهر دم ازین رنگ آرد جهان ‏— هویدا شود رنگ نو از نهان
مخور رنگ از رنگ گلزار اوی ‏— که از گل فزون تیز بود خار اوی
بباغش مشو غره بر سیب اوی ‏— که در سیب پوشیده آسیب اوی
ز گنجش نباشد بجز رنج تو ‏— بیغمای از دور دهر گنج تو
چو بد غره سالار بنگ و بهار ‏— چو خود کس ندانست در روزگار
همیدید خود را شاور درخت ‏— بگردون سر و در زمین بیخ سخت
بفرمان پروردگار بلند ‏— یکی شاخ باریک زار و نژند
برست و ببالید و پر شاخ گشت ‏— ابر رو کهن شوخ و گستاخ گشت
بجنباندش از بیخ و بشکست شاخ ‏— نگون کرد بر روی جهان فراخ
چو بر غین و خا صاد افزود واو ‏— بشهباز آمد شکست از چکاو سنه ١٦٩٦
بد از رود گنگا سوی باختر ‏— یکی پرگنه رای با رای و فر
پدر بر پدر او زمیندار بود ‏— بدستش کشاورز بسیار بود
زمینش فراوان و دشتش فراخ ‏— بیابان و جای نشستش فراخ
ز بوم خودش داشت اندک سپاه ‏— گران داشتی جیش از بدنگاه

نشستنگهش بود در بردوان | بفرمان شب و روز بسته میان
بهنگاله هر کس که بد سرفراز | بسودی به پیشش جبین نیاز
کمر در ره بندگی داشت تنگ | بدرگاه فرمانده بوم و بنگ
بگنجور ناظم بنودش چو تاو | بدادی همه ساله و مه باج و ساو
نه پیچیده هرگز سر از بندگی | بسر برده در بندگی زندگی
یکایک ز فرمان نه پیچیده سر | برزم و به پیکار بسته کمر
فراهم نموده ز هر سو سپاه | ز زرایان هند و بسی کینه خواه
یکی لشکر کشن شد انجمن | سراز خود و ز آهن بپوشیده تن
ز هر سوی لشکر سوی بردوان | بیامد چو از کوه سیل روان
سپاهی بدینسان چو شد ساخته | دل از بیم ناظم بپرداخته
چو دریا که از باد آید بموج | ز تندی زده موج دریای فوج
ز گرد سپه تیره شد هور و ماه | سوی مرشدآباد آمد سپاه
دژ و باره شهر بنموده پست | بتاراج و یغما گشادند دست
به پیکار هر کس که آمد به پیش | بداد و بباد فنا جان خویش
سرش گشت غلطان بمیدان چو گوی | تبه شد بسی مردم نامجوی
ببردند سیم و زر و خواسته | همان گوهر و گنج آراسته
ببردند هر آنچه کاید بکار | نیارد شمردن کس آنرا شمار
چو از مرشدآباد پرداختند | بهوگلی چو باد دمان تاختند
بدانجا که نیز چیزی نماند | که منشور تاراج لشکر نخواند
کسی را که صد جامه بود از حریر | برهنه نموده سراپا چو سیر
نشانده مر او را برو رخ سیا | براجا محل شد روانه سپاه

پس از چیر را جا الف شد فزون | که از وزن مصرع نیفتد برون
ز تاراج گشته سپه سربسر | ز گوهر چو دریا و چون کان بزر
گرامی شده خوار و زار و نژند | بسی مردم خوار شد ارجمند
کسی کو نبودش بکف یک پشیز | خداوند سامان شد و مال و چیز
چو این آگهی شد بسالار ینگ | ز دل هوش و از روی رنگ باخت
فراوان بترسید و شد پر نهیب | نماندش بتن تاب و در جان شکیب
از این غم به پیچید بر خود چو مار | دلش گشت پر خون و کفته چو نار
جهانرا چو دید شوریده بخت | سپه گشته اختر شده تیره بخت
توانا شده بنده ناتوان | بباید سر از چیرگی با آسمان
بخود گفت راند گر اینسو سپاه | شود کار یکبار بر من تباه
اگر چیره گردد با آویختن | بکوشد به بیداد و خونریختن
مرا در جهان چاره آوارگیست | بخود بر همی زار باید گریست
چگونه توانم شدن پیش شاه | چه پوزش برم پیش آن پیشگاه
چو ناظم بهر جای هر کس که بود | ز اندیشه رویش چو شب شد کبود
چو بر آتش تیز سوزان سپند | دل مرد و زن بُد ز بیم گزند
توانمند گر بود و گر بینوا | دل و دستش از بیم بُد بر خدا
ز رایان سرکش همه دل دو نیم | چه از بهر جان و چه از بهر سیم
بدینگونه بد نانک مستمند | هراسان و ترسان ز بیم گزند
فرانسیس بوده بجا بد انگر | خداوند کوتی و سامان و زر
بلندیز در چهره داشته جای | ببازارگاهی گشاده سرای
شب و روز از ترس و تیمار و باک | دل هر دوان گشته در سینه چاک

اعانت خواستن هر سه کوتیدار از ناظم بنگاله بجهة محافظت اموال و حصول یابی و ناامیدی بسبب اختلال و فرصت یافتن باختن قلعه و حصار کوه تمال

ز رایان چو کشور پرآشوب گشت ز لشکر بسی جا لگدکوب گشت
شد افروخته آتش گیر و دار هوا گشت تیره ز گرد سوار
زمین همچو دریای جوشن پرخروش جهان و زمانرا فرو بسته گوش
سه کوتی خدایان چو زینگونه کار بدیدند شد جان هر سه فگار
بخود داده اندیشه زینگونه راه بغارت گر آید به بینو سپاه
گشاید به بیداد و تاراج دست ز انبار و کوتی برد آنچه هست
چه سازیم و درمان این درد چیست جز آنکه بخود بر بباید گریست
همان به که از کدخدای بهار بجوئیم یاری درین سخت کار
روان کرد هر یک سوی مرزبان یکی مرد دانای شیرین زبان
که گر دشمن آید به بینو فراز کند دست تاراج بر ما دراز
رباید ز ما سر بسر خواسته طرائف بود آنچه آراسته
درین مرز ما را توئی دادرس جز از تو کسی نیست فریادرس
تو باشی بهر کار پشت و پناه بسوی تو داریم دیده براه
ز رنج تن آنکس که خونین سرشک بریزد ز دیده به پیش پزشک
پزشکی تو ما را درین درد و رنج فزاید یکان بیخ گزینت گنج
چو رنجور گردیم زان پس چه سود برآری گر از جان بدخواه دود
چو بشنید پاسخ چنین داد باز شده دست کوتاه و دشمن دراز

پدید آمده شیر شرزه زگور — شده یار آنکس که بد کم ز مور
بگیتی کجا گوش کس این شنید — که از کبک شاهین بیاید پدید
برون آید از دوده کشتکار — دلیر و جهانجوی و گرد و سوار
کنید پرستار درگاه من — فزونی همی جوید از جاه من
شما هر کسی چارهٔ خویشتن — بسازید چاره نشاید ز من
مرا دل ز جان شد اندر هراس — توانم دگر را چه سان داشت پاس
مرا تن همی سوزد از آفتاب — شما را چگونه باز دارم ز تاب
چو پاسخ بیامد چنین ناگوار — بر ایشان گشاده شد آن بسته کار
بر دوی فراهم بسی خشت و سنگ — نمودند آن هر سه تن بیدرنگ
شب و روز در کار کرده شتاب — شده دور از خورد و آرام و خواب
دژ و بارهٔ سر کشیده بماه — که از دیدنش خیره گشتی نگاه
همه فرخی دیده در کار خویش — کشیدند در گرد انبار خویش
بدل هر سه را بود از دیرگاه — بسازند دیوار بستی پناه
نبد او بفرمان سپهدار جنگ — در آرزو بسته میداشت تنگ
برده چون زبردست شد زیردست — هران بند کو بود بسته شکست
چو کوتاه دیدند دیوار اوی — بدیوار بستن نهادند روی
شود هر زمان زین سپهر بلند — یکی شاد چون گشت دیگر نژند
چو شاهین گرفتار گردد بدام — زند قهقهه کبک شیرین خرام
رسد شادمانی به بیرهٔ بزرگ — چو افتد ببند گران پای گرگ
چه نیکو بود این سخن در جهان — که از مرگ خر سگ شود شادمان

آگاهی یافتن اورنگزیب از اختلال بنگاله و فرستادن

عظیم الشان ولد محمد معظم نبیرهٔ خود را بجهت انتظام بتفویض سه صوبهٔ بنگ و بهار و اودیسه از جملهٔ پنج صوبهٔ متصرفهٔ ناظم

ازان پس که بشنید اورنگ زیب | شده بوم بنگاله پر از نهیب
ز رایان سراسر پر آشوب گشت | ز ستم ستوران لگدکوب گشت
برنجید و پژمرد رخ شهریار | دل خرمش گشت از غم فگار
بخود گفت گر بر دوانی بجنگ | شود چیره بر ناظم و تیز چنگ
بگیرد بکف کشور و بوم و بر | فرازد بگردون گردنده سر
بماند کجا زیر فرمان من | شکست اندر آرد به پیمان من
جدا گردد آن بوم از کشورم | بننگ اندر از نام آید سرم
نبیره یکی داشت زیبای گاه | که دانش بهر کار بودش پناه
بنامش از همه سران بد عظیم | بشادی ازو دوست دشمن ببیم
بنیکی ستوده بهر انجمن | خردمند و بینا و شمشیر زن
سه صوبه ز بنگاله کرده جدا | بدان نوجوان داد فرخ نیا
یکی صوبهٔ بنگ و دیگر بهار | اودیسه سیم بود گاه شمار
بدان هر سه صوبه ورا داد کام | ز فرمان ناظم بریده لگام
یکی لشکر نامبردار و گرد | بفرزند فرزند فرخ سپرد
بگنجور فرمود کز خواسته | سپه سر بسر سازد آراسته
چو لشکر توانگر شد از زر و سیم | ز پیش نیا شد روانه عظیم
ز پهلو چو آمد برون سوی دشت | زمین شد ستوه آسمان خیره گشت

ز بس جوشن و تیغ و گرز و سنان — ستاره بپوشید بر آسمان
ز آوای اسپ و دم گرّنای — ز بانگ سوار و خروش درای
به پیشه بیاکند فرخ سروش — ببالای گردون گردنده گوش
ندیده چنان لشکر افراسیاب — بهنگام بیداری و گاه خواب
بدانسان که گفتش نیای بلند — بجائی نیاسود آن ارجمند
گذشته ز آسایش و خورد و خواب — برفتن شب و روز کرده شتاب
چو در بوم بنگاله آمد ز راه — ز گرد سپه شد سیه نور ماه
به پیکار و آویزه جنگ و ستیز — بیفکند در دشمنان رستخیز
بران بوم کان بود رفته ز دست — نموده دران برده والی نشست
ازو باز بستد بمردی و رای — ز بدخواه کشور بپرداخت جای
ولیکن چو آزای گم کرده راه — فراهم بسی داشت با خود سپاه
ز جائی برون کرده هر روز سر — نگشته ز کینه تهی کینه ور
ز باد غرور آتش فتنه تیز — نمودی و رفتی براه گریز
بغربال بیهودگی آب جنگ — بپیمودی و چون نبُد تاب جنگ
ببر خاک نامردمی ریختی — چو روباه از شیر بگریختی
بانجام شهزاده بیدار مغز — باندیشه فرخ و رای نغز
ز دشوار آسان رهی برگزید — بدانسان که از هوشمندان سزید
همایون بود مرد با فرّ و رای — بصد بار افزون ز فرّ همای
بران کار کاسان توان ساختن — ز سختی نزیبد بپرداختن
بهر تن آسانی هر دو سوی — ز کینه سوی آشتی کرد روی
ز رایان زمینی که بود از نخست — بدیشان سپرد و فزونی نجست

زبخشش همه را بجود کرد رام　　که بود زبخشش فزون هیچ کام
نشد بردوانی سوی بردوان　　بجوشنودی از شاهزاده روان

همان نیز رایان همراه اوی　　بیوم و بر خود نهادند روی
پذیرفته هر یک بجود بندگی　　بجای خود آمد بفرخندگی
بپاسود کشور ز پیکار و کین　　سمن رست برجای خون از زمین
ز دشمن چو ایمن شد آن سرفراز　　در آز بر خویشتن کرده باز
بهر زر و سیم بنهاده دل　　بگنجینه اندوختن داده دل
ره آز پیموده شد آز جوی　　ز هر سو سوی خواسته کرد روی
بگیتی گرامی بود خواسته　　همیشه روان و رخش کاسته
بباید اگر گنج دریا و کان　　ندانم که آرام گیرد روان
نباشد ز شاه و گدا هیچ کس　　که بر داده داور کرده بس
اگر گنج باد آورد شایگان　　نهفته بکف آندرم رایگان
بباید که هرگز ندارم پسند　　ز هر فزونی بمانم نژند

خواهش نمودن چوب چانک زمینداری و حکومت کلکته و سوتانتی و گوبند پور از شاهزاده عظیم الشان و رسیدن بعظمت و شان

چو چانک چنان دید شهزاده را　　ببند زر و سیم آزاده را
بدانست کاکنون بود گاه کار　　شه آرزو پیش او راه بار
نثاری بیاراست بس دلپذیر　　که شد خیره از دیدنش چرخ پیر
طرایف بسی طرفه از هر دیار　　که شاید بشاهان نمودن نثار

بدرگاه شهزاده بسپرده راه بیامد بنزدیکی بارگاه
چو آگه شد از راز او پرده‌دار بدادش بنزدیک شهزاده بار
بگنجور بسپرد آن خواسته که بود از پی هدیه آراسته
پسندید شهزاده زان رادمرد دلش را بپرسش ز خود شاد کرد
فراوان نوازش نمودش بمهر چو بر کام خود دید چالاک سپهر
بخواهش لب آرزو باز کرد بر او بر هویدا نهان راز کرد
بدل آرزوئیکه بودش نهان رسانیده در گوش شه از زبان
بگفت ای جوانبخت دانش پذیر ز دانش روان تو رامش پذیر
جهانی و جهانبانی و رای و داد بتو تا جهانست پاینده باد
بدرگاه تو هر که آورد روی نرفته ز نزدی خوشت زرد روی
نوازی گر این بندهٔ خویش را بمرهم کنی به دل ریش را
شگفت از تو نبود بدین رای و فر که خواهند کانزا ازانی ز در
سه کوچک دهی را که خوانم بنام بمن گر سپاری شوم شاد کام
یکی زان سوتانتی نامزد دهی کوچک و مردمش بیهده
دویم کلکته باشد ای سرفراز که دارم بدانجایگه بس نیاز
ازینها سیم هست گوبند پور که این هر سه از هم نباشند دور
گر این هر سه جا را گذاری بمن زمینداری آن سپاری بمن
سپاسی بود بر من از چون تو شاه که نتوان شمردن بسال و بماه
بدین آرزو گر کنی بهره‌ور رسانم بگردون گردنده سر
چنین داد شهزاده پاسخ بدوی که آنکه برآید ترا آرزوی
که گر سه زمیندار این هر سه ده که در هر سه ده کامرانند و مه

ز خود کرده خوشنود آن سربسر   بگیری زمینداری از سیم و زر
گر این هرسه کس را کنی رام خود   در آغوش گیری دلارام خود
جز این گر بود بار نامی ز کام   سپردن نیارم بدستت لگام
چو بشنید چانک از آن نامجوی   بخوشنودی هرسه آورد روی
ز زر دانه بنهاد و از سیم دام   سه مرغ رمان را بجو کرد رام
بسیم و زر از خویش بدرام کرد   همان هرسه بدرام را رام کرد
سر بدره از بند آزاد کرد   دل زر پرستان بدو شاد کرد
بدیدار زر دیده افروختند   زمین داری خویش بفروختند
میانجی شود هر کجا خواسته   شود بیگمان کار آراسته
نه تنها توان کرد آدم شکار   که از زر توان ساخت بسیار کار
بنیروی زر میتوان دیو بست   ببازوی زر شاید از دیو رست
چو زر رستمی نیست اندر جهان   ز زر زال زر بد دلیر و جوان
نه چانک گشاد آنچنان بسته کار   ز زر شد بکام دلش روزگار
بفرمان شهزادهٔ ارجمند   بر آن هرسه ده گشت کارش بلند
ز فرمان پذیری بفرمان دهی   رسید آن خردمند با فرهی
بد از ناخلف پیش آن هرسه ده   دم او ز خشم در گلو شد گره
همیخواست چانک شود ارجمند   ز سودا بفرمان کند سربلند
ز بیگانه کشور نبودش بجان   شود کس بر آن بوم و بر کامران
بویژه که بیگانه باشد بدین   کند مهتری اندر آن سرزمین
چو شهزاده بد داده یارا نبود   که لب وا نماید بگفت و شنود
به بیچارگی بست لب از سخن   نیارست گفتن ز کی یا ز کن

خراج سنه ده اندر از روزگار / دو صد روپیه بود با یکهزار
چنین گفت گوینده رهنمای / بدین مایه پیدایش هر سنه جای
جز آمد شد آدم و دردسر / رسیدی بناظم بهنگام زر
بهند اندرون گشت چانک بخت / زمیندار و زو بیش کس این بجست
چو او جستجو کرد و در پی شتافت / پس از تکاپوی بسیار یافت

معمور شدن بندر کلکته بحسن اهتمام جوب چانک و جهد بردن نواب هوگلی و بزه کردن کمان سعایت در انهدام بنای رفعت او پس عظیم الشان و رسیدن تیر او بر نشان

بود فرخ آن کشور و بوم و بر / که سالار باشد در و دادگر
چو نوشیروان گستر و داد او را / کند از زمین بیخ بیداد او را
بیاساید از وی دل ناتوان / ز داد اش شود سالخورده جوان
شود شاد و آباد کشور از و / کسی را نگردد گران سر از و
بنیکی برآید چو نامش بلند / دل مردم ایمن شود از گزند
بشهرش بسی مردم از دور دست / بیایند و سازند جای نشست
زمینی که افتاده ویران و خوار / شود سبز کاخ یا لاله زار
چو شد کشور از مردم آراسته / فراز آید از هر دری خواسته
ز هر پیشه هر کس از دست رنج / خورد خویش و بهره رساند بگنج
فزاید زر و سیم در گنج شاه / چو آباد شد گنج شد رنج شاه
تن آسان شود شاه و مردم همه / شبان شاد و شادان تر از وی رمه
هر آنشه که تیمار درویش خورد / ز درویش تیمار خود بیش خورد

نبودی زپیشه وران دسترنج　　فراخی کجا بود شهر را بگنج
چو چانک سرافراز و سالار گشت　　زر و سیم در چشم او خوار گشت
چو باران فرو ریخت هر سو درم　　فرو شست از غمگنان گرد غم
بهر داوری داد آورد پیش　　بیکجا چریدی از و گرگ و میش
که و مه به پیشش نبوده جدا　　همه را بدانسته از یک خدا
بیکسان بدیدی بهنگام کار　　ز روی و ریا بوده بر یک کنار
همه داد جست و همه داد کرد　　سه ده را بدانگونه آباد کرد
که یکشهر گردید آن هر سه جای　　پر از مردم و کاخ و بستانسرای
ز هر جای آمد بسی مرد و زن　　ز پرکندگان شد بزرگ انجمن
ز هوگلی و از شهرهای دگر　　بدانجا نهادند یکباره سر
ز پرمایه مردم برون از شمار　　در انجای ایمن گشادند بار
ز چانک بکس رنج و تیمار نی　　ز کس هم بپای کسی خار نی
بیاسوده مردم همه جای خود　　بدانسته اندازهٔ پای خود
بکس کس نیارست گفتن بچشم　　که داری دو ابرو ببالای چشم
چو بسته بهوگلی بدان هر سه ده　　بهوگلی بد آنکس که سالار و مه
ز هوگلی چو مردم بپرداخت جای　　تهی ماند ایوان و کاخ و سرای
ولش ز آتش رشک شد پر ز تاب　　چو بر بابزن مرغ گشته کباب
یکی رخنه جست در کار اوی　　که تا بشکند نیز بازار اوی
چنین گفت با شاهزاد و سترگ　　که کلکته گشته است شهری بزرگ
مسلمان فراوان در انجا نشست　　نبوده ز بسیار جا شسته دست
ز هر جایگه مردمان کنده دل　　بکلکته از مهر آگنده دل

نشیمن نمودند و آرامگاه بآیین اسلام پویند راه
دو کس را چو افتد بهم گفتگوی ز ترسا نباید شدن چاره جوی
ز ترسا مسلمان نجوید چو داد خدا و پیمبر از آن نیست شاد
بباید یکی قاضی استوار که یارد بگفتار دین کرد کار
نشیند در آنجا بکار قضا کند آنچه اسلام کرده روا
چو بشنید شهزاده گفتار اوی پسندش نیامد بپیچید روی
نکرد آنچه سالار هوگلی بگفت اگرچه خرد بود با گفته جفت
بپرده نهان بد دگرگونه راز که کلکته آنجای آرام و ناز
مر انگریز را شود جای بخت چو هنگام آید کند پای تخت
ز آغاز بخشندهٔ کام و نام بی انباز بپرداور الکام

مختار شدن گورنر کلکته حسب الحکم کمپنی و وفات اورنگزیب و مجادلهٔ اولادش در سلطنه

ز سال مسیحا پس از یکهزار چو بر هفتصد هفت آمد شمار ۱۷۰
بزرگی کلکته جایی رسید که چشم کسی کم چنان جای دید
فراوان درو مردم ارجمند نشسته بآرام دل بیگزند
ندانم در بنگال کوتی خدای که بود است نامش نباید بجای
بجز کلکته کوتی انگریز بهر شهر بنگاله بود است نیز
ببازارگانی بهر شهر و جای گشاده دکان و نهاده سرای
بگفتار کلکته سالار کار نموده بهر شهر بنگ و بهار
بدی هر که در کلکته نامور بکوتی خدائی فرازنده سر

زسالار مدرس ور آگاه کار	رسیدی بکلکته فرمان و بار
بده کومی مدرس انکه بزرگ	همان مهتر او بپایه سترگ
بانگلند چون رفت این آگهی	زکلکته آنجا بگاه مهی
که گشته آباد و شهری فراخ	پر از گلشن و باغ و ایوان و کاخ
نشیمنگه مردم ارجمند	بزیبندگی چون بهشت بلند
زآنانکه در کمپنی نامدار	یکی نغز فرمان چو زیبا نگار
بکلکته نزدیک کومی خدای	رسید و بدینگونه شد رهنمای
که کلکته کومی سپس از کنون	زفرمان مدرس نموده برون
بکام دل خویش کومی خدای	کند آنچه نیکش نماید برای
هران کار باشد ورا دلپذیر	کند آن جوانبخت از رای پیر
ببنگاله هر کس زانگریز هست	ببازار کالا نموده نشست
نتابد کسی سر ز فرمان اوی	بدارد تن و جان گروگان اوی
درین سال بگذشت اورنگزیب	زمرگ اندر آمد برو بر نهیب
بخاک اندر آمد سر بخت اوی	بیاراست مهتر پسر تخت اوی
معظم بهادر بنیروی بخت	سپس از پدر گشت جویای تخت
چو آهنگ دیهیم و اورنگ داشت	ابا دو برادر سر جنگ داشت
پسر را ز بنگاله نزدیک خویش	بخواند آنجا بجوی فرخنده کیش
توانا بفرزند باشد پدر	بویژه بفرزند با رای و فر
عظیم دلاور چو آهنگ راه	نمود و روان گشت خود با سپاه
که آید بیاری و پشت پدر	کند دشمنان را جدا تن ز سر
مر او را یکی بود فرخ پسر	نیا نام او کرده فرخ سیر

به بنگاله بگذاشت او را بجای | بجای خود و خویش شد رهگرای
بنزد پدر شد به پیوست کین | ز انباز کشور تهی شد زمین
معظم بهادر شه نیکبخت | بهندوستان شد خداوند تخت
پس از پنج سال آنشه تختجوی | سوی تخته بنهاد از تخت روی
بگیتی ز شه ماند فرزند چار | نمودند با همدگر کارزار
همه از پی پادشاهی تخت | بمیدان کین آزمودند بخت
عظیم انکه بوده مهین پور شاه | گریزان برون رفت از رزمگاه
بلاهور در رود در راوی فتاد | جز این زو نشان هیچ راوی نداد
معز دین چو فیروز شد در نبرد | برآورد از دوده خویش گرد
بتنها جهان خواست گیرد بمشت | برادر پسر با برادر بکشت
ز انباز کشور نمیخواست کس | که ماند بگیتی بجز خویش و بس
هر آنکس ز کشتن بجان رسته شد | ببند و بزندان او بسته شد
ز تخم مهینه برادر جهان | بپرداخت آن گمره گمرهان
ببنگاله فرخ سیر مانده بود | ورا هم بنزدیک خود خوانده بود
بدانست بیچاره فرخ سیر | برادر پدر روزش آرد بسر
سرش را ز تن پست خواهد برید | نخواهد ز کردار بد آرمید
جهان را نهفته دگر راز بود | بفرخ سیر بخت دمساز بود
دو سالار لشکر بدو گشته یار | نمودند از بهر او کارزار
معز دین خیره سر تیره رای | به پیکار مردان نیاورده پای
سری پر ز کینه دلی پر ز درد | چنان شد گریزان که از باد گرد
جهان گشت بر کام فرخ سیر | بتاج نیاکان برافراخت سر

ز شاهان کنم داستان گر دراز / بمانم ز راهی که پیش است باز
ز انگونه باز رانم سخن / که شاید ز سر گفته آرم ببن

مطلق العنان شدن جعفرخان ناظم سابق بنگاله از رفتن فرخ سیر و دراز کردن دست تطاول بر رعایا و میستر هجز کوتیدار کلکته و استیذان وکیل خاص میستر هجز در باب ایلچی فرستادن پیش فرخ سیر از ارباب کمپنی

ز بنگاله چون رفت فرخ سیر / برافراخت جعفر به بیداد سر
نگین سلیمان در انگشت دیو / فتاد و ز کشور برآمد غریو
چو ضحاک بنشست بر جای جم / روا گشت بازار جور و ستم
در آز بگشاد بر روی خویش / همیخواست دریا کند جوی خویش
بجوی خود آرد ز هر سوی آب / کند جوی و کاریز مردم سراب
ز هر جو زر کودک بی پدر / کند خرمن آموده آن بی‌هنر
کشد گندم سیم بیوه چو مور / برو توده زشت نامی بگور
ندانست کاندر گه رستخیز / درم داد باید بجای پشیز
بجای درم بدره باید شمرد / خنک آنکسی کو سبکبار مرد
ز بازارگانان و از برزگر / جز اینان ز هر گونه گون پیشه ور
بچوب و بآزار و تهدید و بیم / گرفت آن جفاجوی بیداد سیم
شب و روز از دست بیدادگر / ستمدیدگان دست بر دادگر
ده و سه فزون بود بر غین و ذال / یکی مرد دانای نیکی سگال سنه ۱۷۱۳

بکلکته کوئی خداوند بود | که جز نام ور او خردمند بود
ازو هم جفا کار شوریده سر | ز اندازه بیرون ستد سیم و زر
گذشته ز آزرم هر روز نو | بگشتی بگشت دلش خار و خو
خدا را فراموش کرده ز دل | دلش را بیازردی آن دگسل
هجز را لب جان رسیده ز غم | که ز اندازه بد رفته بیرون ستم
ز بهر رهائی شده چاره جوی | بدل اندرون راند این آرزوی
فرستند فرستاده راهبر | بنزد جهاندار فرخ سیر
بنالد ز بیداد آن زشت کام | که بنهاده اندر ره زشت گام
گزینند پی خویش مردم بگنج | چو قارون همی چون کند گرد گنج
بانگلند بود شه بدل آنچه راز | نبشت و فرستاد آنسر فراز
سران گشته آگاه از راز اوی | پسندیده گشتند انباز اوی
نبشتند پاسخ بدان ارجمند | که گر دیده رایت فراوان پسند
کسی را که شایسته دانی بکار | روان کن بنزد یکی شهریار
هران ارمغانی که باشد پسند | بود در بدن همچو جان ارجمند
ز کمپنی مدرس زمینی همان | بخواهد و زینم شادمان کن روان
ز بهر بوز بانسکه آیدت رای | فرستنده پیش تو زین هر دو جای
چو پاسخ بیامد به پیش هجز | بشد شادمان جان پیش هجز
بدان سانکه از کاردانی سزید | فرستادگی را دو کس برگزید
یکی جان سرمان با رای و فر | بهر جا ز دانش فرازنده سر
زبانش بگاه سخن همچو تیغ | بیاریده ور سخن بی دریغ
دگر آشتی بخش سخن کو ز هوش و رای | شکست جهانرا شدی مومیای

سرشت و نهادش خرد بود و هوش درون پر ز گفتار و بیرون خموش
بجز کرده مرهر دو آن را پسند فرستاد نزدیک شاه بلند
بهای طرایف پی شهریار سه لک روپیه بود گاه شمار
بلورینه سامان و زربفت و شال گرامی بها ساعت بی همال
گران وقت و ساعت شود آشکار ز روز و ز شب کس چه خواهد شمار
ز ابریشمین پارچه بیشمار چو گلشن پر از رنگ گاه بهار
بسی دیبه و جامهٔ رنگ رنگ ز هند و ز چین و ز روم و فرنگ
ز هر سو فراهم بیامد نثار فرستادگان را شد آماده کار

روانه شدن فرستادگان به دهلی و گزارش سرباد ارمنی و نامه نوشتن او

چو در کلکته رفت این گفتگوی که دارد فرستد سوی شاه روی
یکی ارمنی بود سرباد نام ببازارگانی برآورده کام
نشستنگهش بود در کلکته بدیده بسی سود در کلکته
خداوند سیم و زر و خواسته بگیتی همه کارش آراسته
بهر جا فراوان پرستار و کشت همان دوستان نیز بسیار داشت
چنین راند با خویشتن آرزوی که با دو فرستادهٔ نیکخوی
بسوی دهلی شود رهگرای ببازارگانی گشاید سرای
بهمره برد آنچه کالا و مال بره اندر از رهزن بدسگال
چو باشند همره فرستادگان بود ایمن از رنج و بیم و زیان
نگیرد کسی زو در باجگاه نخواهد کسی راهداری ز راه

بجانش چو جا کرد این رای نغز — فراهم بیاورد کالای نغز
از آن پیش کارد سوی راهبر — ابا دو فرستادهٔ راهبر
بسوی دهلی یاران خویش — نبشت و فرستاد نامه ز پیش
دو کس از فرستاده نزدیک شاه — ز کلکته آید بسنجیده راه
ز سوی هنر با نثاری گران — که از دیدنش خیره گردد روان
نگارم که نرخ و بهای نثار — بود هشت لک روپیه در شمار
بنزدیک یاران چو این راز رفت — بهر گوش زین راز آواز رفت
رسید این سخن تا بفرخ سیر — ز شادی شدش تنگ جامه ببر
نگنجید در پوست زین مژده شاه — زهی دودمنش شاه گیتی پناه
بباید دل و دست شاه جهان — فراخ و گشاده چو دریا و کان
نزارد بدست کسان چشم خویش — زر و خاک یکسان نمایدش پیش
دبیر خردمند را شهریار — بخواند و بنزدیک خود داد بار
ز بنگاله فرمود تا تختگاه — بهر جا طرفدار باشد براه
نویسد بدو نامهٔ پندمند — چنین است فرمان شاه بلند
که آن دو فرستادهٔ نیکخواه — بدینسو چو آیند پیموده راه
گرامی بدارید و دارید پاس — مبادا بره در رسدشان هراس
نشاید بره کس شود خارشان — بخوبی بدارید تیمارشان
بزودی فرستید نزدیک تخت — گشاده دل و خرم و نیکبخت
نباید که در راه افتد درنگ — شود زان دل دو گرانمایه تنگ
در و بخشیکه سرها دارش خویش — نبشت و بیاران فرستاد پیش
بود بی‌فروغ ارچه گفت دروغ — پذیرفت کار فرسته فروغ

بره اندرون دو فرستاده مرد | ندیده غم و رنج و تیمار و درد
بفرمان شاهنشه سرفراز | همه راه با کام و آرام و ناز
سپس زین بهر چار و و نام سال | فزون باشد آن سال به غین و ذال
بتاریخ هشتم ز ماه جولی | بسال ده و پنج ای نیک پی سنه ۱۱۵۱
برود و پنجشنگی بریده سه ماه | رسیدند نزدیک فرخنده شاه
بزرگی که بد خواجه عاصم بنام | بدیدار او پادشه شاد کام
ز شه یافته خان دوران خطاب | فراوان بدو بدرکه و جاه و آب
فرستاده هر دو رسیده ز راه | بکار خود از وی بجسته پناه
ز دیگر بزرگان تا پنجه روی | بگفتند گفتار خود را بدوی
شنیده و پسندیده و خواستشان | بنزدیک خود جایگه ساختشان
به درگاه شه هر دو را بار داد | همان نیک امید بسیار داد
بکوشید در کارشان رادمرد | دل هر دو آن را ز خود شاد کرد

عداوت ورزیدن امیر الامرا حسینعلی خان علی الرغم خواجه عاصم خان دوران با فرستادگان و بیمار شدن پادشاه و شفا یافتن از حکیم انگریز

بزرگی دگر بود نزدیک شاه | امیر امیران فوج و سپاه
بفرمان او بود لشکر همه | پس از شاه او بد شبان رمه
حسین علی نام و خانش خطاب | نهانی از و جان خسرو بتاب
شود خوانده نون حسین ار بزیر | پی وزن چپ است آنجو دگر
بشاعر روا کار باشد بسی | که نبود روا آن به دیگر کسی

از آن گشت فرخ سپهر ارچه شاه … بدل در همی خواست او را تباه
بعاصم بدل داشت کینه نهان … ز شه نیز انده بسینه نهان
همان جعفر آن شوم بیداد جوی … بسوی حسین علی داشت روی
ز پشتی او بد پلنگ و بهار … بزرگ و سرافراز و فرمان گذار
ز سوی فرستادگان داشت بیم … الف وار بالای او گشته جیم
فرستادگان را همی خواست راه … بیابند و بینند درگاه شاه
بدان دو فرستادهٔ کامجوی … که بر خواجه عاصم نهادند روی
پر از کین نموده دل و جان خویش … دل و جان هر دو کند خواست ریش
به اندر درگاه نادیده کام … کند کار آن هر دو بیچاره خام
نماید بنزدیکی شهریار … گرانمایگان را سبکسار و خوار
تهی سازد از آب امید جوی … کند پست و کم ارز و بی آبروی
ببازیگران ماند این روزگار … نگر تا چه آورد بازی بکار
بهر دم ازین گنبد تیز رو … شگفتی هویدا شود نو بنو
دل شه بمهر زنان بسته بود … پژوهندهٔ کام پیوسته بود
خروس سحر خیز شاه جهان … تبه شد ز بس رفت بر ماکیان
گل نوجوانی دمیدش بباغ … ز بیماری آتشک گشت داغ
پزشکان که بودند نزدیک شاه … بدرمان فراوان بجستند راه
نشد کارگر هیچ دارو بدرد … نمودند از شرم رخساره زرد
ز چاره فرو ماند دست هنر … فزون گشت رنج تن رنجور
پزشکان ز بیم خود و رنج شاه … رخ ارغوانی نموده چو کاه
فرستادگان را ازین کار سخت … بنزد جهاندار ره داد بخت

پزشکی که هالمتنش نام بود / مسیحا دم و فرخ انجام بود
بسی خستگان زو شده تندرست / توانا از و ناتوانان سست
فرستادگان چون بریدند راه / که آیند از کلکته پیش شاه
بیاورده او را بهمراه خویش / که مرهم نهد گر کسی گشت ریش
پزشکان خسرو ز چاره ستوه / چو گشتند آمد دانش پژوه
بدرمان و چاره بیازید دست / ز دانش ره رنج و تیمار بست
چو یکچند بهتر شد تن خسته مرد / شد آزاد و رسته از آن رنج و درد
ز شادی رخ شاه چون گل شکفت / بمژده بآمزد داننده گفت
فرستادگان را بود آنچه رای / که آورد شاید مر آن را بجای
بدل آنچه دارند امید و کام / ز هر یک بر ما تو بشمار نام
شنیده پژوهش بیارم بجای / بود گر پسندیده هوش و رای
بود آنچه شایسته و دلپسند / نباشد گران تا شود دل نژند
بر ایشان گشایم در آرزوی / فرستم گشاده دل و تازه روی
پزشک و فرستادگان زین نوید / ز شادی نمودند دندان سپید
شده سخت خوشنود و امیدوار / که آسان شود کار از شهریار
بزودی برآید همه کام دل / نشینیم خرم بآرام دل
که والادی شاه آمد به پیش / بکاری نپرداخت جز کار خویش
یکی رای بود دست در جوده پور / بگردون رسانیده سر از غرور
ز فرمان شاهان گسسته لگام / چریده بسی سال خود رای و کام
چو فرخ سیر شد خداوندگاه / بجنگش فرستاد بهر سپاه
برنجید و با شاه خویشی نمود / تهی سر ز پندار و بیشی نمود

یکی دختری داشت بالا چو سرو | خرامان چو بر کوهساران تذرو
بدیدی اگر ماه رخسار اوی | بگردون بپوشیدی از شرم روی
سراپا پر از زیب و رنگ و نگار | پدر ماه را کرد با مهر یار
بسامان شادی بپرداخت شاه | نگردی سوی هیچکاری نگاه
بدین کار شش ماه آمد بسر | تهی گشت دریا و کان از گهر
شنیدم ز پیشان ز آموزگار | که جشن انچنان دیده کم روزگار
فرستادگان با دلی پر امید | نشسته دو دیدار کرده سپید
بانجام آن جشن بسته نگاه | که کی گرد آید بخورشید ماه

شرح ارقام متمنیات و مراد است
جان سپرمان و اشتفن سن محتوی بر نه رقم

چو شاه جهاندار داماد گشت | بدیدار دلبر دلش شاد گشت
بپرداخت زان جشن فرخنده شاه | فرستادگانان دیده براه
ز هنگ سیه بر پرند سپید | نشستند بود آنچه در دل امید
نخستین که خامه سخن ساز کرد | بدینگونه گفتار آغاز کرد
که بندری هست از دیرگاه | بدینگونه قانون و آیین و راه
ز باد و ز طوفان و از موج آب | اگر کشتی کس نیاورده تاب
بباید بجائی برای پناه | شود اندر انجای کشتی تباه
ز هم بگسلد تخته و بند اوی | شکست اندر آید به پیوند اوی
دگر ره نیابد بر و بر شکست | زمین گیر گردد شود پای بست
در انجای هر کس بود کامگار | بزرگ و سرافراز و فرمانگذار

بجور و به بیداد آزیده دست ز کشتی بجانه برد هر چه هست
خداوند کشتی و کالا و بار ببارد ز غم خون دل برکنار
سر و پا برهنه بماند چو سیر شود در کف بینوایی اسیر
بدینسان اگر کشتی انگریز ز آسیب طوفان شود ریز ریز
و یا بر کناره ز رفتار بند شود کس نباید رساند گزند
بود هر چه در وی گرانمایه چیز مبادا شود کم از آن یک پشیز
نیازد به بیداد کس دست آز بجا آنچه باشد گذارند باز

خواهش دویم

چو گفت نخستینه آمد به بن بیاراست گفتار دویم سخن
ز انگلند هر کشتی و هر جهاز سوی بندر سورت آید فراز
ز کشتی چو کالا بساید بزیر نباید گشاید ورا باجگیر
بهر صد نگیرد همانا ز باج سه و نیم از صد بگیرد خراج
سپس زین بآیین سالانه زر بسورت گرفته شود فرضه در
یکی نرخ بندد بآیین و راه بگیرد بهر سال در باجگاه

خواهش سیوم

بر از سیوم خامه چون برگذشت بقرطاس زینسان گهر ریز گشت
بمنبائی و مدرس این هر دو جا بود سکه انگریزی روا
بدین هر دو جا که بود دار ضرب تهی از غش و راست معیار ضرب
مر این سکه در کشور شهریار بهر شهر و هر بندر و هر دیار
بباید بفرمان فرخنده شاه بفرضه روا باشد و باجگاه
بگاه گرفتن نبوده فتور بگیرند از ما بوجه قصور

خواهش چهارم

بچارم سخن خامه آراسته شد — ز فرخ سپیر اینچنین خواسته شد
که سالار ارکان آنسر فراز — سه ده داده بود از زمان دراز
بنزدیک مدرس بود هر سه ده — بود حاصلش کم نباشد فره
بطور اجاره مران هر سه جا — بسی سالیان بود در دست ما
گذارنده بودیم ما ساو باج — شده کاهلی در ادای خراج
زری را که بودیم داده زبان — رسیدی بگنجور او بی زیان
رهایا پس بسته هر سه جای — امید آنکه شاهنشه نیکرای
ز خواهندگان کرده خواهش پسند — فرستد یکی نامه ارجمند
که آن هر سه جا را سپارد بما — بآیین پیشین گذارد بما
گرفتی به پیش آنچه از ما خراج — بگیرد کنون بیکم و بیش باج

خواهش پنجم

بامید پنجم چو کردند روی — ز دریای دل گوهر آرزوی
بر آورده سفتند از نغز رای — که در گوش شه همچو در کرد جای
جزیره یکی نزد مچهلی پتن — که در خرمی هست همچون عدن
مران جایگه را بود دیو نام — ز هر گونه مردم شوده کنام
بهر سال از کمپنی چون هزار — بگیرند بی گفتگو هفت بار
ز بیندار آنجا بود کمپنی — زدوده ز دل زنگ کبر و منی
کسی را نیازارد از زیر دست — چو مستاجر آنجا بسازد نشست
بدارد که و مه ز خود شادمان — ندارد ز خود کس خلیده روان

خواهش ششم

ششم از طرفدار رنگ و بهار — نمودند در دو نهان آشکار
که در داد و بیداد جوید بسی — ره ناسپردن بپوید بسی
چو گرگ درنده دهان کرده باز — باهنگ بد چنگ کرده دراز
رمه را ز بیمش بود دل دو نیم — نباشد کسی ایمن از جان و سیم
بانیز زاندازه بیرون ستم — کند آن جفاجوی با باد و دم
ربا هر که گیرد زر و سیم وام — گه دادن آمزد بد رای و کام
کند نادرستی ز رای تباه — دهد رشوت و جوید از وی پناه
بگیرد ازو پاره آن تیره جان — رساند بسیم و بزر ما زیان
بسوزد فراوان ربا سیم و زر — نبز دیک سود اگر و پیشه ور
پسندد اگر شهریار بلند — نویسد یکی نامهٔ ارجمند
بدان پیشهٔ بندهٔ زرپرست — کزو بندگان بر خدا برده دست
کسی کو بگیرد ربا وام زر — بپیچد گه دادن وام سر
ببنگاله هر جا و هر شهر در — بود آن ربا وام گیرنده زر
سوی کلکته سازد او را روان — بگیرد ازو پاره آن بدگمان
سپارد بجا تا زر و سیم خویش — بگیریم زان مرد بیراه و کیش
نباید خورد کس زر کیمنی — اگر بینوا باشد و گر غنی

خواهش هفتم

چو از گنج هفتم فلک شد برین — بدیشان روا گشت سیم سخن
که در شهر شد آباد آن نغز جای — همیشه بود سکه خانه روای
بنام شهنشاه والاگهر — زنند سکه زن سکه بر سیم و زر
ز هر هفته پیوسته باید سه روز — ببخشد بپاشاه گیتی فروز

شود سکه از کمپنی سیم و زر | بنام شه هند فرخنده فر
همیشه بباید ز هفته سه روز | بگیرد زر ما ز سکه فروز

خواهش هشتم

زکالای هشتم سخن بند و بار | بدینسان گشادند آن هر دو یار
ز کلکته هر کس هر انجایه مال | نهاده بصندوق یا در جوال
برد جای دیگر برای فروش | بره باجداران بارای و هوش
سپاهی چو بینند از انگریز | نوشته بهمراه آن مال و چیز
بکاویدن آن نیازند دست | نیازند بر بند و مهرش شکست
بدانسان که در کلکته کرده بند | بهر جا که خواهد برد بی گزند

خواهش نهم

بگفت نهم چون نمودند رو | نگارش بدینگونه رفت آرزوی
بدانسانکه چون کپتان سرفراز | گرفته ست ده از زمان دراز
بفرمان باب جهان کدخدای | خریده زمینداری آسته جای
گر از مهر دل شاه همچون پدر | مس خواهش ما نماید چو زر
بود نزد کلکته ده هفت و سی | فرومایه مردم درآنها بسی
ندارند پیشه بجز کشتکار | اگر نیک بیند جهان شهریار
زمیندار خوشنود کرده ز خویش | بدانسانکه چانک نموده ز پیش
زمینداری آن زمین سر بسر | خریده بگیریم از سیم و زر
زمیندار پیشین بدانسانکه باج | سپارد سپاریم با هم خراج
نبشته ز آغاز آمد به بن | شد انجام بر نه شمار سخن

گذرانیدن خواهشنامهٔ فرستادگان

داکتر مالتن به پیشگاه حضور شاه

خردمند مالتن سرفراز | بنزدیک شه رفت و بردش نماز
سپرد آن گرامی نبشته بشاه | سپس زانکه فرمود بروی نگاه
بگفتا بود آرزوها دراز | چه بنویسم و پاسخ آرمت باز
بخوانم روان در خور خویشتن | نمایم نبشته بدان انجمن
بهنگام بینم چه پاسخ دهند | چه اندیشه و رای فرخ نهند
ازین گفتها آنچه باشد پسند | روا سازم و دل ندارم نژند
نباشد گزیده هزاران آرزوی | بپوشم بپیچم ازان چشم و روی
ز پاسخ چو پرداخت دستور خویش | بخواند و نهادش بر آن نامه پیش
سرافراز عبداللهش نام بود | پرستنده شاه و حجام بود
همیشه بخنیاگران گوش داشت | شب و روز دل بزور آغوش داشت
زکار جهان بود گوشش گران | بجز خرمی بد بهوشش گران
امیر امیران و دانا وزیر | زیک چشمه بودند نوشیده شیر
دو شاخ برومند از یک نهال | برسته بگیتی بگسترده بال
فرستادگانرا همیخواست کار | برآید بنزدیکی شهریار
چو برخواند آن نامه بخرد وزیر | دو دسته خواهش آمد ورا ناپذیر
فرستادگان را چو بگشود کار | دگر ره نبشته بر شهریار
ببردند و دادند دل پر امید | که شاید پدیدار گردد کلید
نیفتاد بخجر خواهش بدام | فرستادگان پژوهنده کام
سیم باره آن نامه با نیاز | بخجر و بدادند برده نماز
چو دستور استادگی دید سخت | ازان دو فرستاده نیکبخت

پسندیده بود پیش جهاندار شاه ... شد فرمان بفرمود کردن نگار

بسورت یکی بهر باج و خراج ... گزینش چو شد سال گیر باج

ز انگور بر گشتی که آید ز راه ... نگیرند زو باج در باجگاه

ببندند سالانه بهر عشور ... یکی نرخ کان بنود از داد دور

بارکاشت فرمان بد نیکو نکرد ... چو فرمان بخوانی ز فرمان بگرد

بآیین پیشین گذاری سه جای ... بد انجا بود کمپنی کدخدای

به پیش آنچه بگرفته مال شاه ... کنون هم بباید گرفتن براه

سیوم سوی بنگاله فرمان نبشت ... پدیدار کرده در و خوب و زشت

فرستادگان آنچه نزدیک شاه ... بجو هش گشادند بر خویش راه

سراپا در آن نامه بنمود یاد ... نگارنده شد از نگارش چو شاد

خردمند دستور از راه کین ... بفرمان زد از خویشتن مهر و نگین

بدانسان که زیبد بآیین و راه ... نیاراست منشور از مهر شاه

کسی را که او تشنه باشد بآب ... چه بهره مر او را رسد از سراب

بگیرا که آتش بباید چه سود ... جهان یکسره گر شود پر ز دود

مران هر سه نامه چو شد نوشته ... بمهر و نگین گشت پرداخته

ز سال دو و شش چو چرخ سپهر ... بچارم مه از مهر بنمود چهر ۱۱۷۱ع

فرستاد نزد فرستادگان ... پر از خون دل گشته آزادگان

بدستور گفتند کای سرفراز ... جز ایزد مبادت بکس بر نیاز

چو از شاه فرمان ندارد نگین ... نخوانند برو بر کسی آفرین

کجا سیم بی سکه گردد روا ... بود بی بها چون زر شهروا

بسی لابه کردند و بس گفتگوی ... نیامد بکف گوهر از جستجوی

بمانند ناکام و بدکار و بار / زخار جفا گشته جانها فگار
بدینسان بسر رفت سه چار ده / نجنبشد دستور و نگشود ره

فرو رفتن خورشید تجارت کوتی دار بندر سورت بمغرب ظلم حاکم آنجا و برآمدن آفتاب کام و امید فرستادگان از مشرق دهلی

جهان آفریننده بی نیاز / نگارنده در پرده هرگونه راز
بدانش بران برکس آگاه نیست / بدیدار آن دیده را راه نیست
چو زین هفت تو پرده نیلگون / خرامد نگار نهفته برون
یکی را نماید بدیدار زشت / بود دیگری را نگار بهشت
بانگریز سورت چو آرام و مهر / بپوشید رخسار و بنهفت چهر
بشد روز بازار ایشان سیاه / شب کارشان گشت بیتاب و آه
بدهلی دو مرد فرستاده را / دل از ناامیدی ز کف داده را
برآمد زکه مهر کام و امید / شب تیره آرزو شد سپید
چنانچون شنیدم ز آموزگار / بگویم سخن از کهن روزگار
بسورت بُد آنکس که فرمانروای / بکردار بیهده آگنده رای
گذشته ز آیین و کیش وفا / بانگریزیه کرد بیمر جفا
ز نیشش چو کوتی خداوند ریش / بمبیی شد و برد سامان خویش
ز سورت چو انگریز پرداخت رخت / طرفدار گجرات ترسید سخت
که شاید دگر آتش فتنه تیز / نماید بدریا درون انگریز
بیارد جهازات پیکار و جنگ / بکشتی هندی کند راه تنگ

بگیرد رساند بمردم زیان | کند کار دشوار بر هندیان
یکی خواجه بر درگه شاه بود | طرفدار را او هواخواه بود
میان طرفدار و دستور شاه | میانجی بد او در سخن داشت راه
ز گجرات بنوشت نامه بدوی | در آن نامه رانده چنین آرزوی
بگوید بدستور داننده راه | بانگریزیه دل ندارد تباه
بدرگه بود دو فرستاده مرد | نشاید که آن هر دو آزاده مرد
بمانند نومید و خسته روان | بکاری که دارند بسته روان
برآرد بدار و ز خود شادمان | بنیکی براند برایشان گمان
جز این گر بود رنج گردد دراز | بپیچش اندر آید نشیب و فراز
بدریا گذرگاه گیرند تنگ | بدیشان ندارد کسی تاب جنگ
چو برخواند آن نامه خواجه سرای | بدستور شه گفت سر تا بپای
خردمند دستور بشنید راز | بگوینده پاسخ چنین داد باز
بود آنچه گفتی همه دلپسند | فرستادگان را کنم ارجمند
چو شد تیر گفتار او بر نشان | چنین آرزو راند اندر نهان
فرستادگان را کنون کار بست | شود گر ازین بیش بودست کاست
نهان به گر ایشان بدستان و رنگ | فراوان زر و سیم آرم بچنگ
یکی را بیاموخت اندر نهان | فرستادگان را بگوید چنان
فلان خواجه کو بر در پادشاست | شود زو شما را همه کار راست
شما گر بگسترده از سیم دام | مر او را نمائید با خویش رام
فرستاده هر دو که بهر امید | بشبهای تاریک و در روز سپید
بدرساله دوری بناکام و کام | پی آرزوها پر از درد کام

ز هر ناکس و کس در آن داوری — بجستند بهروزی و یاوری
چو روز تکاپوی آمد بسر — شد آمرزد آموخته راهبر
بدینگونه بنمود آن خضر راه — فلان خواجه باشد بنزدیک شاه
کنیدش گر از خواسته رام خود — چو نخچیر آرید در دام خود
کنامم شمارا ازو کام دل — بر آید بیابید آرام دل
دو آزاده زان مژده جانفزای — ز خود کرده خوشنود خواجه سرای
مراد را چو دیدند انباز خویش — گشودند بروی همه راز خویش
بخوبی و زودی بر آراست کار — ستد فرمان بهر جهان شهریار
گرفت و فرستادگان را سپرد — بزرگ آنچنان کار زان مرد خورد
چو آسان بر آمد فرستنده دو مرد — شگفتیده از وی در آن کار کرد
که آیا چگونه چنین سخت کار — ازان خوار مایه شد آسان و خوار
که چندین بزرگان با آب و جاه — ز کوشش بسی پیش نبردند راه
بر ایشان بانجام شد آشکار — که چون بود آغاز و انجام کار
۱۷ بماه جولی سال بد هفت و ده — فرستادگان شاد بنموده ره
بکلکته رفتند با کام دل — رسیدند شادان بآرام دل
بارکاث و سورت روا گشت کار — دگر ره بفرمود شهریار
همه کار زانسانکه بود از نخست — بدین هر دو جا شد بفرمان درست
بهنگاله جز از نهم آرزوی — که از انگریزان بپوشید روی
دگر شد بسامان و آراسته — بدانسانکه بیشتر بهر خواسته
بی هفت ده را که میخواستند — بسی چاره و رای آراستند
ز پنداری آن بیاید بدست — بآرام سازند آنجا نشست

چو ناظم ازین کار بد سرگران / زمیندار را گفت اندر نهان
نباید ازین ده که هست هفت وپی / فروشد زمینداری آن کسی
که انجام این کار گردد دراز / چو انگریز آنجا شود سرفراز
دژ و باره سازد در انجا چو کوه / ز هر سو بدانجای مردم گروه
بپایند و سازند جای نشست / رسد زان فراوان بمن بر شکست
شود کار انگریز آراسته / شود کار من سر بسر کاسته
ز فرمان مرا باد مانده بدست / چو او کلکته کرده جای نشست
گر اینجای دیگر بچنگ آورد / مرا نام یکره بننگ آورد
بیاورده فرمان مهتر بجای / فشردند بر جای خود سخت پای
سوی ده خداوند فرمان و کام / ندادند انگریزیه را لگام

ذکر بنای کوتهی انگریزان در چیناپتن
یعنی مدرس بحسن اهتمام سراولیم

ز گفتار بنگاله پرداختم / ز مدرس کنون نو سخن ساختم
دگرره چو آید بگفتن نیاز / ز دانش بگفتار بندم طراز
سخنگوی دهقان دانش نهاد / ز مدرس نماید به اینگونه یاد
یکی ز انگریزان جوینده کام / خطابش سر و بود اولیم بنام
ز سال مسیحا چنین بشمار / چل و پنج با ششصد و یکهزار ۱۶۴۵
گذشته بیامد بچیناپتن / دهی کوچک و پر ز رنج و محن
سکانش پر باد و موجش چو کوه / نهنگ آید از زور موجش ستوه
ز چیناپتن نیست مدرس جدا / بهر نام خوانی بود آن روا

پسندید انجا و کوتی نمود | بگویم پسندیدنش از چه بود
بنزدیک مدرس یکی کام بود | که ستوده آن کام را نام بود
بدانجا بماهی دلش بسته بود | روانرا بمهرش بپیوسته بود
پری پیکری پرتگیشی نژاد | گرفته دل و داده دینش بباد
بآمد شدن تا بنا شدش دور | براند تکاور بمیدان سور
بدان بی بها جای پر رنج و بیم | برآورد کوتی و پر کند سیم
در انگه بانگلند آشوب خواست | یکی باد بیداد ناخوب خاست
سران و بزرگان انگلند شاه | بگشتند از مهر و آیین و راه
روانرا ز آزرم پرداختند | تن شاه را بیروان ساختند
سران خداوندکش گشته شاه | همی هر کسی آرزو کرد گاه
پراگنده شد تار و پود جهان | بدی آشکارا و نیکی نهان
ز دیهیم شاهی چو شد رنگ و بوی | پر آشوب انگلند و پر گفتگوی
فرو ماند کوتی مدرس ز کار | چو مرد تهی دست بی برگ و بار
نمودی بد انجای بی زیب و فر | ز انگلند گشتی بسی کم گذر
برانگونه آمد بسر چند سال | دگر ره جهان گشت فرخنده فال
بگشت اختر پادشاهی بمهر | برین کرد گردنده گردون سپهر
بیاسود گیتی ز تیمار و غم | پدیدار شد داد و پنهان ستم
بران شور بختان شوریده هش | ز شوریده رائی خداوندکش
بشوریده گیتی و برگشت کار | نبودیم انکه نشاند خمار
بتخت مهی پور آن گشته شاه | برآمد چو بر چرخ خورشید و ماه
بهر دم گشاده در کام و ناز | ره پیشه و ورز گردید باز

نهاده همه سر سوی کار خویش روا کرده دکان و بازار خویش
شده بر زمین چرخ نیکی سگال بهر سو روان گشت کشتی و مال
بجینا پتن نیز هر سال و ماه پر از بار کشتی رسیدی ز راه
بشد کار کوتی پر از زیب و فر ز هر سوی مردم نهادند سر
چنان ناسزا بوم ویرانه ده که بودی دران بوم سالار ده
یکی شهر کوچک شد آراسته فراوان درو مردم و خواسته
در آنجا چو انگریز شد شاد دل بگردش برآورده باره ز گل
باندازهٔ خویش مردم درا و برآورده کاخ و سرای نکو
برآمد برین بر چو صد سالیان دگرگونه شد راه و رسم جهان
بکوتی مدرس ستاره ز مهر ببرید و پوشید رخشنده چهر
گرایید اختر ز بالا به پست بمدرس فرانسیس شد چیره دست

وقوع مجادله در یورپ فیما بین پادشاه انگریز و فرانسیس و آمدن جهازات جنگی فرانسیس بانتزاع بیوت التجاره انگریزان در هند و بتصرف آوردن مدرس

سخنگوی دانای آموزگار چنین گوید از گردش روزگار
ببوم یورپ در میان دو شاه بکینه زده دیو وارونه راه
میان فرانسیس و انگریز بود آتش جنگ و پیکار تیز
بهم کینه ورزند پیگاه و گاه گهی هم سوی مهر پویند راه
سنه ۱۱۴۶ چهل و شش چو افزود بر یک هزار میان دو شه در یورپ شد جدال
چو آیین آن بوم باشد بجنگ بدریا بهم راه گیرند تنگ

بکشتی همدیگر از راه کین بسندند هر گون گزند و کمین
همان نیز بازارگانان را زیان رسانند هر جا چنان چون توان
بکوتی رسانیده هر گون شکست بغارت برند آنچه آید بدست
فرانسین با هشت جنگی غراب بمدرس بیامد به پیموده آب
گزیده سپه از در گیر و دار به هفتصد باد و باره هزار
همه خوی کرده به پیکار و جنگ بده خوار در چشم ایشان نهنگ
ز سال چهل و شش چو شد ماه هشت سه روز دگر نیز بر وی گذشت ۱۲۴۶ع
بریده شب و روز راه و سبیل بچیناپتن آمد چون چارپیل
بیفکند لنگر بدانجایگاه بزرگی که سالار بد بر سپاه
بدستش برد نی نام و گاه نبرد فشاندی بگردون گردنده گرد
دو بهره نمود آن سپاه بزرگ بچون بره تیز دندان چو گرگ
بجنگی بیاورد بهری فراز بکشتی دگر بهره بگذاشت باز
از آن بهره کامد بجنگی فرود صد و یکهزار از فرانسین بود
دگر زنگی و روسیه چارصد به پیکار زشت و بکردار بد
چو دیوان آشفته زد و فرخ ربا بتن پیل پیکر بدم اژدها
دگر چارصد مرد لشکر شکن بد از کشور و بوم و خاک دکن
بیاموخته راه و آیین جنگ بدانسان که جنگند اهل فرنگ
بکشتی دو نهصد فرانسیس ماند ز خشک و ز تر سوی مدرس براند
ز ستمبر آمد شماره بچار جهازات جنگی و مردان کار
ز خشکی یکی بهره دیگر ز آب بمدرس رسیده چو پران عقاب
ز خشک و ز تر ره بآیین جنگ نمودند چون دیده مور تنگ

سپاهی که بُد آمده بر زمین — بجز ده دلیران پرخاش و کین
دو سر کوب بستند در چار روز — بدرسس شده تیره و تار روز
نهاده بیک توپ نه بهر کین — بدیگر بُده پنج توپ گزین
چو از توپ سنگر شد آراسته — بیفزود کین مهر شد کاسته
بدرسس شب و روز از خشک و آب — ببارید گوله چو تیر شهاب
بانگریز هرگز نبُد این گمان — که آید فرانسیس تیره روان
دژ و باره را گرد گیرد بدرد — کند روز رخشنده چون لاجورد
زبون دید در جنگ مر خویش را — توانا و چیره بد اندیش را
بدانست با دشمن تیزچنگ — که بازور شیر است و خوی پلنگ
نشاید اگر کین و جنگ آورد — تن و جان بکام نهنگ آورد
بدرسس ز انگریزیه کس نبود — که یارد بدشمن نبرد آزمود
نبوده فزونتر ز شش صد نفر — ندیده گهی جنگ در خشک و تر
سیوم بهره زان بود بازارگان — ببود آرمیده اندر دکان
ندیده گهی تابش آفتاب — تن آسان و جویای آرام و خواب
دو صد کس که بُد نام ایشان سپاه — نبوده ندیده گهی رزمگاه
ز بدرسس نکرده گهی پا برون — ندیده ز هیچ کس رفته خون
بجا نشسته همه چون زنان — نه مردان میدان و تیغ و سنان
از آنها دو سه کس بُده مرد کار — کجا سه کجا بیش از سه هزار
تنی گر بروی نشستن بود — بنزد فراوان تنان زن بود
ز انگریزیه چار یا پنج کس — بدیدند ز اسپ گوله نفس
بدرسس سرا نیز سه یا چهار — بیفتاد و چون خاک شد پست و خوار

در شکایت از جفای روزگار غدار ناپایدار و انتقال امین الملک گورنر دکن بجوار رحمت ملک غفار

الا ای ستمکار گردون دون — دلت چون دلم باد پر درد و خون
زمانی نیم از تو فارغ ز غم — رسد دمبدم از تو بر من ستم
همیشه بکام بد اندیش من — زنی نیش غم در دل ریش من
وفا و خرد نیست نزدیک تو — جفا بینم از رای تاریک تو
مرا بهره از تو بجز آزار نیست — جز آزردن من ترا کار نیست
دلم از تو پیوسته پرخون و درد — دو رخساره زرد و لبان لاجورد
پس از روزگاری که از راه مهر — نمود اختر روز فرخنده چهر
رسیدم بسرمایهٔ ناز و کام — سرافراز و تمکین با جاه و نام
بفر همایون و رای بلند — نمود او فراوان مرا ارجمند
بیفکند از مهر سایه بسر — همیداشت چون تازه سیمم ببر
بمهر و با آزرم بگرفته دست — بگردون رسانید از خاک پست
ز اندازه افزود جاه مرا — برآورد از میغ ماه مرا
بمن بود پیوسته او شاد دل — پر از مهر جان و پر از داد دل
شب و روز آن خسرو ارجمند — نبد آشنا زمن جدائی پسند
چو شش سال آمد بدینسان بسر — نهال وفا گشت پربار و بر
که میوه چیدن بپایه فراز — ترا رای تیره بران داشت باز
پسندیده بر من هزاران جفا — ز پا افکنی آن درخت وفا
فزون بر صد و هشت رفته ز عام بود ۱۸۰۳ — ده و یک ز انگشت ایام بود — سنه ۱۸۱۱

بکندی ز بیخ آن بهشتی نهال
چنان سایه ور سرو فرخنده فال

دریغ آن بزرگی و آن فر و رای
همایون و فرخ چو فر همای

دریغ آن بر و برز و بالای او
پر از مهر چهر دلارای او

دریغ آن خردمندی و بخردی
روان و دل و دست دور از بدی

دریغا که بینم تهی جای او
بگیتی کسی نیست همتای او

مرا اختر و بخت خندان نبود
همان طالع ارجمندان نبود

که در تنگ تابوت آن نیکخوی
نهان کرد دیدار و پوشید روی

بفرسود نازک تنش زیر خاک
روانش روان شد بمینوی پاک

بنزد مسیحای فرخنده کیش
بماناد شادان و خرم همیش

بگیتی هر آن تخم نیکی بکشت
ز بر بهره ور باد اندر بهشت

چو ستا سخن سنج من شد بخاک
سزد جامهٔ جان کنم چاک چاک

ز کف افکنم کاغذ و خامه را
بآتش در اندازم این نامه را

ز گفتار بندم کنون زین دو لب
که شد روز گفتار تیره چو شب

شود روشن از روزگار سخن
دهم روشنی من بکار سخن

در ذکر یکی از اعمال حسنه و افعال مستحسنهٔ امین الملک گورنر جوناتن دنکن که حسب الخواهش عزیزی از فرقهٔ انگریزیه منظوم و ملحق گردانیده تا در روزگار ناپایدار بیادگار بماند و هر که بخواند بر روح و روان عامل این عمل خیر درود و آفرین بسیار برساند

ز فرخنده دهقان سر راستان / درین نامه آرم یکی داستان
بگیتی درش گرچه نیکی بسیست / که آن آشکارا ابر هر کسیست
ز خوبی نمود آنچه در روزگار / نه چندان بود کاید اندر شمار
سپرد آنچه او راه و آیین داد / نه پیشینیان کس ندارد بیاد
از آنها یکی آنکه برگزیده تر / بنزد که و مه پسندیده تر
گزان تا بجا و بد زو کردگار / بود شاد و خوشنود و او رستگار
بیامرز او را خدای جهان / اگر کرده باشد گناه گران
نه یک گر بود صد هزاران گناه / بهشت برینش دهد جایگاه
ز کشتن رهاد ختر شیرخوار / بهر سال بنمود او ده هزار
فزونتر ازین نیز یا کم ازین / بجان رست زان رادمرد گزین
بگویم که چون بود این داستان / روا در جهان از گه باستان
گروهی بگجرات بوده سترگ / در آنها بسی مردمان بزرگ
بمرز کیتوار بود ستیز / از آن با خدای جهان در ستیز
کشیده سر از راه آیین و دین / ستیهنده با دادجان آفرین
بخواندندشان مردمان راجپوت / ز پندار پر کبر و باد بروت
همه دور از مردمی و ادب / جریجه بودشان بهر سو لقب
چو بودند چون دیو وارون سرشت / گزیده چو دیوان یکی راه زشت
ز مردم گذشته همانا که دد / نه از دد پسندیده آن راه بد
بخود داده اندیشهٔ خام راه / نیاکان ما بوده با دستگاه
نژاد و گهر هست ما را بلند / نه از مردم دون خوار و نژند
نه دهقان نژادیم و پیشه وریم / ز پشت سراییم و خود هم سریم

چو دختر بود داد باید بشوی — گرامی بگوهر اگر شوی اوی
نباشد نشاید چو دختر نهفت — بجا نه چو آیدش هنگام جفت
بباید بآنکو ندارد نژاد — سپرد و نکو نام دادن بباد
شود شیر ماده چو انباز گرگ — بود ننگ و پیغاره بس بزرگ
چو دمساز طوطی شود بوم شوم — رها کرد باید ازان ننگ بوم
گزینیم داماد گر از خسان — بباید نکوهش شنید از کسان
ز سوی بزرگان بر سرزنش — بجا بر فراوان بود سرزنش
پس آن به که چون زاید از مام با — بخاکش سپاریم کرده هلاک
نترسیده از پرسش ایزدی — گرفته همه رسم و راه ددی
چنین راه ناراست نارستان — پذیرفته گشتند همداستان
بر آن زن کزیشان شدی باردار — بهنگام زادن بنهادی چو بار
اگر پور بودی برستی بجان — وگر دخت یکدم ندیدی امان
بهانیم ببایست بیچاره مام — بفرمان شوی نکوهیده نام
مران بیگنه را نیاید هلاک — سپارد بگهواره مام خاک
دل از داغ فرزند کرده کباب — ز دیده روان خون کند جای آب
بسی تشنه با هم یکی هوشیار — نکی شد روا این نکوهیده کار
بد انگه که اسلام شد چیره دست — بر ایران همه و جدا ده شکست
بهر بوم کی گشت کارش گران — شدندش پرستار هندی سران
رخ اختر بگشتن ز ایشان بتافت — بپرسشان جدا گانه دین ...
ز بومی بهر اسپس که بد نامور — بجاه و بزرگی فرازنده سر
گرفتند از دستشان بوم و بر — زمینی کجا بد بپی گشت در

شده خوار هر یک بمانند خار | بسر زندگی برده بیچاره وار
بسی نیز از ایشان بتهدید و زور | ز آیین پیشین نمودند دور
نه از کام و خواهش نه جور و ستم | صمد بر زبان رانده جای صنم
هر آنکس بجا ماند بر دین خویش | نکرده رها از کف آیین خویش
اگرچه نماند آن بزرگی و فر | ز سوی گهر مانده پر باد سر
ز پیوند با مردم بینوا | کرانه گزیدن نموده روا
بدین ناسزا کار پرداختند | بخود بار مینو گران ساختند
چو بودند ناچیز دانند سرشت | ستوده شمردند این کار زشت
به هر شهر و هر جا بود راجپوت | تهی نیست از کبر و باد بروت
همه را سر از بادهٔ کبر مست | چه دیوانگان خود سر و خود پرست
بگجرات هم راجپوت هر که بود | نیارست از بیم مسلم غنود
تهیدستشان گشته از دستگاه | بسر روز برده بگرد سپاه
شکسته همه دست ایشان زدست | نمودند چون زیر دستان نشست
ولیکن پسندیده آیین دیو | گذشته ز فرمان کیهان خدیو
ز بس تیره رائی و بس بیهشی | گرفتند آیین دخترکشی
بسر شد بدینگونه بس روزگار | بشد کشته دختر برون از شمار
دل مادر اندر خزان پر ز درد | دو دیده پر از اشک و رخساره زرد
همه را جگر گشته پرکاله بود | زبانها پر از شیون و ناله بود
شب و روز دو دست بر آسمان | بنالیده بر داور داوران
همی سوده بر خاک روی نیاز | بدرگاه بخشندهٔ چاره ساز
نموده بیاریده خونین سرشک | پزشک آرزو از پزشکان پزشک

بزاری بجسته یکی داوگر | که از داد این درد آرد بسر
پذیرفت ایزد از آن خستگان | بتیمار جانگاه وابستگان
ببخشود از مهر بر دردشان | بجان و دل درد پروردشان
برانگیخت بخشنده پروردگار | سرافراز دنکن بدین نیک کار
شد آگه چو زین کار فرخنده مرد | بپژمرد رخسار و شد پر ز درد
چو از مهر بوده سرشته گلش | ز بس غم یکی جام خون شد دلش
ز کردار آن مردم دیوسار | بپیچیده بر خویش مانند مار
ز سوی کتیوار و گجرات نیز | تنی چند ز آن مردم بی تمیز
که بودند نامی در آن مرز و مان | تنک مایه در هوش و پایه گران
سوی خویشتن خواند و بنواختشان | بگرمی بر خویشتن بنشاختشان
سر حقهٔ راز را باز کرد | بنرمی سخن گفتن آغاز کرد
از آنگه که مردم خداوند پاک | ز آب و ز آتش ز باد و ز خاک
پدید آورید است اندر جهان | کسی هیچگه از کهان و مهان
بفرزند بدخواه از باد و دم | نگشته روا دار زینگونه ستم
ز مردم بجا تا که گرگ و پلنگ | شناسد چنین کار بر خویش ننگ
شگفت از شما آنکه فرزند خویش | بر شاخ نخل برومند خویش
چنان میوهٔ نورس از باغ جان | که بخشد شما را خدای جهان
نرسیده از روزگار شما | برآید تا زاد از وی دمار
نکوهش شما را بود در جهان | بدوزخ بود جای تا جاودان
اگر پند و اندرز من بشنوید | سخن آنچه گویم بدان بگروید
ازین زشت کامی بدارید دست | شما را خداوند بالا و پست

بگیتی درون کامگاری دهد | بمینو دران رستگاری دهد
کند تیره بخت شمار اسپید | برآرد بدل آنچه باشد امید
چو به بهر خوشنودی دادگر | سراسر سخنهای آن پرهنر
شنیدند گفتار او را بگوش | بیامد بسرشان ز سر رفته هوش
پشیمان شده از کهن کار خویش | ز بیهوده کردار و هنجار خویش
گزیده ره راستان راستان | نموده کران از ره پاستان
باندرز او جان نموده گرو | کهن دین رها کرده آیین نو
گرفتند و رستند از نام بد | بمینو ز پاداش و انجام بد
ز سال مسیحا گذشته شمار | فزون هشت بر هشتصد با هزار سنه ۱۸۰۸
بشد دور آزاده و آیین شوم | بیگره ازان کشور و مرز و بوم
یکی میجری بود واکر بنام | پی نیک کاری بیفشرده گام
بد انباز با دنکن نیکخوی | بکوشش درینکار بنهاده روی
ز کشور برانداخت آن پرخرد | چنین رسم وارون و آیین بد
ازانکه هر اندخت کاید ز مام | شود مام از زادنش شادکام
بگهواره کامرانی و ناز | همی پرورد چون بتان طراز
دهد شیر او را ز پستان مهر | ببوسد گهی چشم او گاه چهر

در بیان برخی از احوال خود و بعد وفات
امین الملک و موجب اتمام این کتاب

پس از دنکن آن شهریار زمان | شناسنده گوهر بخردان
بدروازه انگریزی گروه | بگشتم بسی پایم آمد ستوه

بدیشان بگفتم از ینکار خویش ندیدم درینکار کس یار خویش
گمانشان چنان بُد که گویم زنخ مرا سرد دادند پاسخ چو یخ
سرانیکه بودند سالار شهر نبُدشان چو از فارسی هیچ بهر
سخنهای چون گوهر آبدار ز دانش بیاراسته چون نگار
روان تیشه کرده خرد رهنمون ز کان دل آورده یکسر برون
همه نغز و شایسته و دلپسند بنزدیک دانا چو جان ارجمند
نیرزید نزدیک ایشان بخاک دل از غم چو چاک قبا گشت چاک
گهرسنج دانند بهای گهر نداند بجز صیرفی مس ز زر
بآرایش رای رضوان سرشت بیاراستم گلشنی چون بهشت
ز هر گونه گلهای معنی درو چو ارژنگ در رنگ و عنبر ببو
بپروردنش خون دل خورده ام گل از بهر بوینده آورده ام
دریغا که شد خوار چون خار و خس نه بینم ز بویندگان هیچ کس
کم از زاغ شد اینچنین باغ من شده هر گلی بر دلم داغ من
بگفتم مر این نامه بر نام شاه که شاید فزاید مرا آب و جاه
رسد تا بنزدیک شه نام من بر آید ز گیتی همه کام من
بپیش شهنشاه گردون غلام چه سازم که برسد ازین نامه نام
گر این نامه و نام نزدیک شاه رسیدی فردوسی مرا دستگاه
صد افسوس بُد آنکه دانندهٔ رفت بدرگاه خسرو رساننده رفت
جوانمردی گیتی در دیار نبودم بغیر کس دری آشکار
که شاید بپاداش این کار کرد رساند مرا گیتی بهره ورد
شوم من از سوی خود ستم بی نیاز بنام بکام و بآرام و ناز

نهان ماند کردارم از کمبیشی — ز ناسازی چرخ و بخت دنی
فزودم بجود رنج از بهر گنج — نیفزود گنج و بیفزود رنج
ز چندین سران و بزرگان شهر — نیامد یکی آفرین نیز بهر
نگاهی برین نامه هم کس نکرد — ز اندُه رخم شد چو دینار زرد
مرا شکوه نیست از دست کس — اگر هست از بخت خویشست و بس
که فر هما از سرم دور کرد — بهرگش مرا زار و رنجور کرد
مرا داده بود او فراوان امید — بشبهای تاریک و روز سپید
تو و نامه را نزد خسرو برم — ز هند کهن هدیهٔ نو برم
همان پیش آنانکه در کمبینی — بزرگند و سالار و دور از کهی
دهم جلوه این نغز گفتار تو — درخشان کنم اختر تار تو
ز شاه و بزرگان آن سرزمین — بیابی بسی سود و بس آفرین
بدان آرزو موم دل سوختم — چنین شمع روشن برافروختم
چه شمعی که بنهد کس او پیش کور — کند کوری از دیدهٔ کور دور
برو ناگهان مرگ بگشاد دست — مرا خار اندوه در جان شکست
چه رنجم اگر رنج من شد تباه — ز محمود با دانش و دستگاه
که جانش بفهم سخن راه داشت — روان و دل و مغز آگاه داشت
بفردوسی آن شهریار سخن — که بر آسمان برد کار سخن
فرشته سخن ز آسمان بر زمین — بیاورد بهر و او چرخ برین
بشورید و بستان رخشش نهاد — ز کردار نیکش نیاورد یاد
ازانپس که نو سینه کردش نهیم — بکشتن بهمش داد و تهدید و بیم
بدو گفت انداز [illegible] پیل — کس آید [illegible] زیر پای پیل

نکو بندگی کرد و پیرانه سر　　شد آواره بیچاره و دربدر
چنان اوستادی که اندر جهان　　چو او کس نبود دست شیوا زبان
بشد خوار با شرم چه اندوهناک　　نبسته بکس در خداوند پاک
مرا داشت باید ز یزدان سپاس　　که بر جان من نیست از کس هراس
بدل بود کین نامه نارم ببن　　نگویم دگر ره ازان یک سخن
پریوار مانم ز مردم نهان　　نه چیند نخواند کسش در جهان
بشهرم یکی مهربان یار بود　　دلش بهر من پر ز تیمار بود
خردمند و بازیب و فر و شکوه　　سرافراز و با جاه اندر گروه
محمد علی خان بود نام اوی　　بشستر درون زاده بد نام او
چو او دوست اندر فرودین جهان　　ندیدم کسی یکدل و یکزبان
بماناد خرم دل و نیکبخت　　بر و باد آسان همه کار سخت
دهد در جهان تا خور و ماه نور　　از و باد دیدار بدخواه دور
بماند درین نامه تا جاودان　　بنیکی ز فرخنده نامش نشان
نزیبد بمن گفت بودن خموش　　نهان ماند از خامشی مرد هوش
زبان گر سراید سخن ناسزا　　خمش بودنش بیگمان شد روا
زبانی که گوهر فشاند همی　　نشاید که در بند ماند همی
دلی کو ز دُر چون صدف هست پر　　برون گر نباشد چه سنگ و چه دُر
بخوان چون خورش کس نهد بی مزه　　خورنده شود خشمگین و دژه
چو لوزینه و قند باشد بخوان　　شود میهمان شاد از میزبان
نداری اگر قند و شکر بدست　　به گفتار شیرین ترا از قند هست
نهفتن نزیبد بنزد یکی هوش　　سخنهای زیبای خوشتر ز نوش

بروی نیوشندگان در ببند | که بود و پسندیده و هوشمند
بانجام این نامه کن خامه ساز | که ماند ازین نامه نام تو باز
بگیتی ز تو یاد ماند سخن | تو فرسائی و او نگردد کهن
بهنگام تیمار و بخشش بسست | بزرگست ایزد شب آبستنست
گرامروز گفتار تو گشته خوار | بفردا گرامی کند کردگار
مداره بدل هیچگونه هراس | تهی نیست گیتی ز گوهرشناس
شناسنده ناگه آید پدید | پس تیره شب هست روز سپید
ندانی تو کر انگریزی زبان | قواره نمایم سوی ترجمان
نماند نهان هیچ بر تو سخن | گشاید سر بسته راز کهن
پزشکی که جان بلر هست نام | خردمند و روشن دل و شادکام
خرد یافته مرد دانش پژوه | ستوده به نیکی میان گروه
بسویش مرا راه بنمود و گفت | سخن بر تو پیدا کند از نهفت
چو آمد بگوشم چنین گفت نغز | از آن مهربان یار بیدار مغز
بپذرفتم و جهد کردم ... | بانجام این نامه ... تا سور

امان خواستن کونیدار مدرس از سردار فرانسیس با تقبل مبلغی خواسته مشروط بانکه شهر و قلعه مدرس خراج نماید و پذیرفتن او و متصرف شدن کونی شهر را

ز چیناپتن باز گویم سخن | کنم تازه کردار گشته کهن
چو سالار کونی چنان کار دید | که گیتی بر جهان تیره و تار دید
بدانست مدرس نماند بدست | دل و پایه از ... بشکست

نه کوتی بماند نه کالا نه جان / نبد چاره جز آنکه جوید امان
فرستاد نزدیک دشمن پیام / مرا هست از تیغ خالی نیام
پسندم که باشم گرفتار تو / تن و جان سپرده بزنهار تو
مرا گر بداری بزنهار خویش / نداری بجز اری گرفتار خویش
سپارم دژ و باره یکسر تورا / گشایم بشهر آمدن در تورا
چو مدرس شد اباد از انگریز / در و مردم آمد ز هر سوی نیز
ببازارگانی و هر گونه کار / ز هر جا شده گرد و از هر دیار
دل از کشور خویش پرداخته / بدانجا سرا و دکان ساخته
ببوده همه ایمن از مال و جان / نشسته بجاهای خود شادمان
بدل کرد اندیشه کوتی خدای / چو بهند فرانسیس در شهرهای
دژ و باره سازد سراسر تباه / کند پست و یکسان بخاک سیاه
ز کینه کمر چست سازد بخشت / نماند که یک خشت ماند درست
چو گردد پراگنده دیوار پست / کسانیکه دارند در وی نشست
اگر مایه دار است گر پیشه ور / هنرمند مردم و گر بی‌هنر
بریده یکایک دل از خان و مان / پراگنده گردند گرد جهان
چنین شهر آباد پر رنگ و بوی / ز هر سوی و هر گونه مردم درو
دریغست ویران شود یکسره / پراگنده از گرگ گردد بره
زر و سیم از بهر تاوان شهر / بدشمن دهد تا که دشمن بهر
بدارد دژ و باره زانسان که هست / بباروی و برجش نیارد شکست
فکنده بجوی بر و بر نگاه / نه ویران نماید نسازد تباه
شود بسته این رخنه شاید بزر / نگردند مردم ازو دربدر

ندانم پی شهر تاوان چه داد	شمارش بدفتر نبد کرده یاد
بیا لار دشمن فرستاد و گفت	سخن آشکارا آنچه بودش نهفت
شنید و پذیرفت دزنهار او	وفا را بجان و دلش بار داد
چو کوتی خدا گشت ایمن ز بیم	دژ و باره و کوتی و زر و سیم
سراسر بدست بداندیش داد	بزنهار دشمن تن خویش داد
جز او مردمی که حصاری بدند	همه همچو او زینهاری بدند
بمدرس چو شد بردنی دسترس	نگهداشت پیمان نیازرد کس

پیغام فرستادن نواب انورالدینخان ناظم کشور ارکات و چیناپتن نزد سردار فولچری و دوپلکس و مخالفت نمودن او را از محاربه با انگریزان و فریب دادن دوپلکس ناظم را

چو آمد فرانسیس با ساز جنگ	بر انگریزیه کار چون شد تنگ
همیخواست کز راه کین و ستیز	نشاند برو زسپه انگریز
ازو شهر مدرس بگیرد بزور	کند کام شیرین او تلخ و شور
زبالا بزیر آورد اخترش	نماید بخواری ز پیکر سرش
کند کوتی و شهر یکسر تباه	ز سر افکند بر زمینش کلاه
کند در به بوم آشتی گرگ و میش	بره داد هر گرگ را جای خویش
ورانگه بر آن کشور و بوم و بر	نه اسلامیه بود سالار و سر
بنام انورالدین و خانش خطاب	ز سوی شه آگره کامیاب
بر و بوم ارکات و چیناپتن	در آن شهر و کشور و هر مرد و زن
بفرمان او بود یکسر همه	شبان انورالدین و ایشان رمه

چو بشنید کامد بمدرس سپاه	گرفته بر انگریزیه سخت راه
سپاه روس بسپید همچون نهنگ	ز دریا برون آمده بهر جنگ
چنین لشکر و آلت کارزار	کند کار انگریز را خوار و زار
پسندیده شخصی بر ایشان لبی	همانا نمانند زنده کسی
ابا لشکری چون هژبر دمان	چه تاب آورد مرد بازارگان
بود گرچه چالاک گور و گوزن	ندارد بر شیر نر سنگ و وزن
بجاییکه نامش بود فوچری	فرانسیس را بود انجا سری
ورانجا ورا بود کوق و کام	جز انباز در دست او بد لگام
یکی از فرانسیس خودکام و رای	بد انگاه سالار و فرمانروای
دو پلکس بدش نام و پر رنگ و ریو	ز دستان بشیشه درون کرده دیو
بنزدش فرستاد انور نوند	پسندی بانگریزیه گر گزند
روا داری از هیچ آزارشان	منم ساخته بهر تیمارشان
بلشکر نمایم بدیشان مدد	مبادا بر ایشان رسد هیچ بد
دو پلکس چو بشنید پیغام خان	بچربی و نرمی گشاده زبان
فرستاد پاسخ بدینگونه باز	که ما را بمدرس نباشد نیاز
سپس زانکه گیریم از انگریز	بکف آنچه آید از و مال و چیز
شمرده بنزدیک دستور تو	سپاریم یکسر بگنجور تو
بود زان تو مدرس و هر چه هست	نگیریم ما یک پشیزه بدست
ز ما آتش جنگ افروختن	چو اسپند بدخواه خود سوختن
ز تو گوهر و گنج آراسته	همان شهر آباد پر خواسته
چو بشنید انور بدینسان سخن	ز شادی ببالید چون سروبن

بخود کرده انباز ابلیس آز | زگفتار پیشین خود ماند باز
نکرد آنچه کردنش بایسته بود | برو ور چنین مرد شایسته بود
چنان مهر زر بست دیدار اوی | که پوشید بر وی همه کار اوی
چو خرگوش دیدار داده بخواب | نیفسرد اخگر بکم مایه آب
ندانست چون گردد افروخته | خود و کشورش زان شود سوخته
هر آنکس که او پرورد اژدها | بفرجام هم زو نگردد رها
شبان گر بگرگ آره دهد در رمه | خورد گرگ امیش و بز او همه

ترغیب نمودن دویلکس بردونی را بتخریب بدرس و قبول نکردن او بپاس عهد و میثاق و حدوث طوفان و تفرقهٔ جهازات از قوت طالع انگریزان و حسن اتفاق

گشاده چو بر بردونی راه شد | بمدرس سرش برتر از ماه شد
ز دریا و دشت اندر آمد بشهر | ز فیروزی و کام دل دیده بهر
کسی را نیازرده خود شاد ماند | بجان خرم و دل پر از داد ماند
دویلکس فرستاد سویش پیام | که ای پرهنر مهتر نیکنام
بنیک اختری و بفرخنده فال | زبون آمد از دست تو بدسگال
گرفتی ز دشمن بدینسان حصار | که از گل برآرد کسی نیش خار
برای همایون و هوش هژیر | سر باره آور ز بالا بزیر
ز دل مهر بزدای و بفزای کین | بینداز از آسمان بر زمین
نشستنگه دشمنان بهر خراب | بکن پایه در رسانش بآب
همان کوشک و کاخ و قصر و سرای | همان ایستاده بماند بجای

زهر سو نمانی نشان بر زمین / بآیین پیغمبر جنگ و کین
چو بشنید سالار فرخنده رای / بگفت و پلکس نلغزاند پای
نگشت هیچ از داد و آیین و راه / چو جان داشت پیمان خود در نگاه
نپذرفت آن شرور در راستان / ز بیهوده گو بیهده داستان
بگفتا که هرگز ندارم پسند / رسانند بر زنهاری خود گزند
دژ و دژنشین در پناه منند / اگر بد اگر نیکخواه منند
گذشت اندرین داوری روزگار / نکرد آنچه گفتش بد آموزگار
ندانم چه اندازه از روز و ماه / بگردون بپیمود خورشید راه
که تا که بفرمان جان آفرین / زمین و زمان و جهان آفرین
برآمد یکی باد و طوفان سخت / که چون خس ربودی ز جا کوه تخت
جدایی بنوعیش ز طوفان نوح / بسی تن بپرید پیوند روح
برآورد دریا چو تندر خروش / که بر چرخ کر گشت گوش سروش
نه هر سو چو البرز برخواست موج / بپستی گهی کشتی و گه باوج
تن جانور را بود جان ز باد / بسی جان که آن باد بر باد داد
ز سوداگران بیست کشتی بآب / فرو شد خود و بار ناورده تاب
چنان شد کزان تخته بر کنار / نیامد پدید و نشد آشکار
یکی از فرانسیس کشتی جنگ / بدریا فرو شد بکام نهنگ
ازان کشتی غرق گشته بدر / نیامد برون زنده جز شش نفر
دگر پنج بود از جهازات جنگ / پریشان چو شد کار دشوار و تنگ
بانه بدید همه را ثقل / بدریا بیفکنده توپ ثقیل
سبکبار کردند از توپ و تیر / جوانان کشتی ستنبه پیر

سبک چون نمودند یکسر ز بار — از آن یک نشد غرق و شد رستگار
ز غرقاب رستند بی بر شدند — چو مرغان بی بال و بی پر شدند
بر انگریز بخشود پروردگار — که شد کشتی دشمنان تار و مار
ز کف رفت سامان جنگ و ستیز — ز توپ و ز کشتی بر آمد قفیز
چنین است کردار این گوژپشت — بود گاه هموار و گاهی درشت
نبودی گر آن باد و طوفان سخت — نگشتی فرانسیس را سست بخت
هر آنجا که بد کوتی ا نگریز — برفتی گرفتی بجنگ و ستیز
چو مدرس همه جا گرفته بدست — رساندی فراوان زیان و شکست
نه کوتی بماندی نه کالا نه بار — گرامی بسی خوار کردی چو خار
بلی هر که دارای خورشید و ماه — ببندد ازو از مهر و بخشش نگاه
اگر یک جهان خواهد او را هلاک — رسد کی ورا یکسر موی باک

رفتن بردونی بسمت فولچری و طلب نمودن انور الدین خان مدرس را ازو و پاکس و تعلل او در ایفای وعده و لشکر فرستادن انور الدین خان بسرداری محفوظ خان بمدرس

چو شد بردونی بال و پر ریخته — بزنجیر غم شد دل آویخته
تهی گشته کشتی ز چوب دقل — نمانده بجا نیز توپ و بغل
گسسته رسن بادبان پر شکاف — ز سامان شده چون کف دست صاف
نشد سست بازوی نیروی اوی — سوی فولچری کرد ناکام روی
زوار و نه گردش شده تنگدل — خلیده روان و پر از ننگ دل
سپاهی که با خویش همراه داشت — از آن بهره بهر مدرس گذاشت

که آن بوم را پاسبانی کنند   بهومی رمه بر شبانی کنند
بدارند پاس از بد دشمنان   برخشنده روزان و تیره شبان
گزیده سپهبد یکی بر سپاه   سوی فولچری خویش بسپرد راه
چو آسود از گرد و از درد راه   جهاندیده سالار لشکر پناه
گروه فرانسیس سه ره هزار   نبرده دلیران دشمن شکار
ز هر سو در آنجایگه گرد کرد   هژبران پیل افکن اندر نبرد
بهندوستان از زمان دراز   ز دانا شنیدم بدینگونه راز
سپاه فرانسیس تا آن زمان   کس اینجایه هرگز نداده نشان
شنو زانور الدین کم مغز و هوش   بگفت دوپلکس همی داشت گوش
به پندار بیهوده و رای خام   بیفتاده نادیده دانه بدام
بمدرس همی داشت دیده براه   باندیشهٔ سست و رای تباه
که شاید دوپلکس بدو بسپرد   برو دیگری رنج داو برخورد
نداشت چون شیر گیرد شکار   برو بر نبگذارد آسان و خوار
فرستاد پیش دوپلکس پیام   نهان ماند تیغ سخن در نیام
بداری گر از من تو مدرس دریغ   کنم آشکارا به پیکار تیغ
نیوشنده بشنید پیغام اوی   نیاراست پاسخ ابر کام اوی
چو گوینده بشنید پاسخ بکام   چنان دشمن خفته بشمرده خام
فتاده ز راه خرد سخت دور   چنین گفت از روی باد و غرور
که باشد فرانسیس پیمان شکن   گر افسون نماید سخن با چو من
بد اندیش و سپهبد نااستوار   فسون سازد و بد کارد و یاوه گزار
چو روبه بنیرنگ و کژدم بنیش   چو مار سیه تن گزد و جان بریش

بخواری ببرّم سرشش را ز تن — نمانم یکی زنده زان انجمن
کجا یارد آنخوار چون خاک پست — که با من بیازد بشمشیر دست
اگر شیر و پیل است بیجان کنم — ز خونش زمین رنگ مرجان کنم
گر از کیمیا بگذرد او ز ماه — کشانمش نشانم بخاک سیاه
رود گر بدریا لبسان نهنگ — بیارم برونش بنیروی چنگ
جدا کرد از لشکرش ده هزار — سواران که در روی شد یکسوار
زنانی ستُرده ز سر موی خویش — نهاده بسخ نام بنهاده ریش
بسا پیرورده خود را چو زن — ز مردی روان لاغر و فربه تن
بجو در است کرده سلیح نبرد — رسانده بابر از سم اسپ گرد
ز بس جوشن و درع و خفتان و خود — سراسر سپه کوه آهن نمود
ز سم ستوران و از پای پیل — زمین گشت جنبان چو دریای نیل
سپهدارشان بود محفوظ خان — چو دریا ز جا گشت لشکر روان
تبیره زنان لشکر رزمجوی — همه راه پر غلغل و های و هوی
تو گفتی که داماد نزد عروس — رود تا برد بهره ز آغوش و بوس
تهی مغز و ناآگه از مغز کار — ندیده عروسان شوهر شکار
نفرسوده از تگ پی اسپ و مرد — بهدرسن رسیدند با دار و برد
بشهر آگهی شد که آمد سپاه — بریده پی جنگ از دور راه

مصالحت طلبیدن سردار هدرسن از محفوظ خان و نپذیرفتن او و مقید ساختن فرستادگان را

دو کس را سپهدار هدرسن گزید — که دانند و یارند گفت و شنید

بنزدیک محفوظ خان دلیر / فرستاد و گفت ای سرافراز شیر
نه کین در میانست ما را نه رزم / گزیدی چرا رزم در جای بزم
گواهی دهد جان آزاده مرد / بود آشتی به ز جنگ و نبرد
سزد گر نه پیچی سر از راه مهر / که بر مهربان مهر آرد سپهر
چو گاهی نبندد میان بهر جنگ / ببرخاش بستی میان از چه ننگ
بداند هر آنکس که دارد خرد / پراگندن تخم کین هست بد
نه دانا نه نادان نه دشمن نه دوست / بگوید که آورد جستن نکوست
نه زیبا بود خیره خون ریختن / چو دشمن ابا دوست آویختن
بهر جا چو خونی چکد بر زمین / از آن خشم گیرد جهان آفرین
بد است ار تنی گر برون خون رود / رود گر ز تن جان بگو چون بود
همان به که با رامش و فرهی / دل و مغز و جان کرده از کین تهی
خود و لشکرت باز گردی بجای / برین باد ایزد ترا رهنمای
چو گفت فرستاده سپهبد شنید / ز باد غرورش چو آتش دمید
نه دریافته خشم از مهر باز / نه بیهوده چین خشم از چهر باز
دو مرد فرستاده را کرد بند / سپس زانکه بنمود خوار و نژند
چو انجام محفوظ خان زشت بود / بر او این سخنها سر و خشت بود
دو پلکس چو بشنید کار سپاه / بپدرس بفکند مردی براه
فرستاد با پند زیبا پیام / بسالار لشکر که ای نیکنام
مکن جنگ و خود را نگهدار باش / مده دل از دست هشیار باش
منه سر بخور رو بارام و خواب / مکن نیز در جنگ جستن شتاب
اگر دشمن آید بخون ریختن / نگهدار خود را از آویختن

اگر دشمنش را بود رای جنگ — گزین کن ز رشتاب راه درنگ
گرفته بدیوار باره پناه — بپیچان عنان و بپیمای راه
چنانچون توانی برای و بهوش — بباید ره آشتی داشت گوش
مگر چون شود کار دشوار و تنگ — ترا حاجت آید بناچار جنگ
چو پیکار پیش آید و کارزار — برو در برآور ز دشمن دمار
مده هیچگونه بدل ترس راه — اگر یار باید فرستم سپاه
چو بشنید فرمان سالار خویش — ز جائیکه بد پای ننهاد پیش
نه کس را فرستاد از بهر جنگ — نه برخواست آواز توپ و تفنگ

رسیدن محفوظ خان قریب بدرس و صفت آلات و آداب حرب او و اتواب ضرب او

نجنبید دشمن چو از جای خویش — نگهداشت در جای خود پای خویش
گمان برد محفوظ پرهوش و فر — که ترسید دشمن ز پیشش مگر
بسوراخ باره چو روباه پیر — خزیده برون ناید از سهم شیر
دلیرانه نزدیک مدرس براند — ز بدخواه هیچ آشتی چون نخواند
چو نزدیکی دژ بیامد فراز — به طیاری لشکر آمد نیاز
فرانسیس کز پیش و پس بسته بود — باسلوب شایسته پیوسته بود
بدانگه که آمد بجنگ و ستیز — ستد باره مدرس از انگریز
چو محفوظ خان دید آن مورچال — پسندید و با خود نمود این خیال
بدانگونه برپا کند خویش نیز — نماید بد اندیش را رستخیز
کسانیکه استاد و دانا بدند — در آن کار کردن توانا بدند

بخواند و نمود و بفرمود زود — بسازید کز من بباید ستود
بسی رنج بردند و دانش نبود — چنان کار کردن توانش نبود
پس از بردن رنجهای دراز — به بیهوده بی‌تاب ماندند باز
نظامی که بد اوستاد سخن — نهاد اندر این فن و ز ساز سخن
چو زاغی تک کبک را گوش کرد — تک خویشتن هم فراموش کرد
بانجام از پیشتر آورده باز — بریده گران چوبهای دراز
بدانسان که دانش بران داشتند — ببالای هم چوب بگذاشتند
بپوشیده از خاک و خس چوب را — نمودند همواره سر کوب را
بدشمن سپهبد که آشوب آشفت — شنو تا بگویم چسان توپ ساخت
شده کهنه از روزگار دراز — نکرده کسی زو گهی زنگ باز
درونش پر از زنگ و پر خاک بود — چه اندر برون نیز ناپاک بود
زمین درونش مورچه خورده بود — بجان از خداوند آزرده بود
چو کردم نگاهش ز بیگانگان — بکافتی رساندی گزند و زیان
ز بس اندرونش داشت پست و بلند — گلوله برون نامدی بی‌گزند
بهنگام بردن ز جائی بجای — نگرداندی عراده از جای پای
چو افزار گردون نبوده درست — برفتن فراوان بده نرم و سست
نمودی چو پر توپزن توپ را — زدی آتش آن دشمن آشوب را
که تا دشمن از وی بباید گزند — بسوزد چنانکه بر آتش سپند
چو سیدل ز آتش برافروختی — نخستین فروزنده را سوختی
هر آنکس پس و پیش او بد بپای — روانش نمودی به دیگر سرای
دل توپ بد چون از زنگ پاک — رسد توپزن را از آن بیم و باک

چو گیرد ورا آتش اندر نفس | بجنبد ز جای و رود پیش و پس
رساند زیان مردم خویش را | از آن بیشتر که بد اندیش را
شنو از هنرمندی توپ زن | خموشی دریغ است گاه سخن
به هنگام هنگامه دار و برد | چنان چست و چالاک بود است مرد
اگر دل نهادی و کردی شتاب | که سازد تن دشمنان را کباب
بیک ساعت اندر زدی چار توپ | نرفتی بر آماج آن تیر خوب
فرانسیس در یک دقیقه چهار | زدی گاه میدان و هنگام کار
رها گشتی یک توپ از هندیان | از و شصت گشتی گلوله روان
شنیدی چو از توپ و از توپ زن | کنون گفت باید ز لشکر سخن

مقابله نمودن فرانسیس با محفوظ خان و هزیمت یافتن محفوظ خان و گریختن

چو سرکوب و سنگر نشد ساخته | بر آن جابجا توپ بنشاخته
بنزدیک مدرس یکی آب بود | کز آن مردم شهر شاداب بود
بد آن چشمه اندر گوارندگی | در آنجا بد از چشمه زندگی
سواران گرفتند گرد اندرش | شده مردم شهر اسکندرش
ز اسکندر و آب حیوان سخن | بدان چیره فسانه بد پیر کهن
چو بر شهریان آب گردید تنگ | فرانسیس شد ساخته بهر جنگ
که دشمن کند دور از چشمه سار | بود در تن تشنه جان ناگوار
چو از تشنگی زار بایست مرد | سپه را بفرمود سالار گرد
دو باره دو صد از دلیران جنگ | همه نره شیران بوم فرنگ

بهر دو توپ از در کارزار ‌‌ ‌ بدارند تا خود کی آید بکار
بدانسان که سالار فرمود زود ‌ برون تاخت چون ز آتش تیر دود
رده بسته برسان و آیین جنگ ‌ دو توپ از پس پشت و در کف تفنگ
گزیدند در پشت سر توپ بازان ‌ که ماند ز دیدار دشمن نهان
شود خیره و تیز آید براه ‌ بیارد سپاه اندر آوردگاه
چو ماند میان راه یک توپ رس ‌ پدید آید آنگاه ناکس ز کس
چو بشنید محفوظ کامد سپاه ‌ پیاورد لشکر پذیره براه
چو نزدیک شد توپ کردند پیش ‌ روان شد گلوله ز اندازه بیش
هوا پر ز دود و زمین پر ز گرد ‌ بشد روز در دیده چون لاجورد
ز دود و ز آتش چو پشت پلنگ ‌ نمودی زمین هر زمان رنگ رنگ
تو گفتی زمین گشته چون اژدها ‌ وز و آتشین مهره گردد رها
چو آن گرم مهره باسپی بمرد ‌ رسیدی شدی اسپ با مرد مرد
تبه شد در آن آتش کارزار ‌ هزاری پیون و هزاری سوار
پیاپی رها گشتن توپ جنگ ‌ که یکدم ندادی زمان و درنگ
گمان برد در دل سراسر سپاه ‌ بود توپ صد اندر آوردگاه
چنان لشکر کشن از چار صد ‌ فراوان زبون گشت و بیاز
بانبوه لشکر که بد همچو کوه ‌ بیک باد حمله بباید ستوه
بود نزد دریا زبون آب جوی ‌ زبون گشت دریا ز آب سبوی
چو لشکر برهنه بود از سپر ‌ چه سود ار زره پوشد از سیم و زر
همان شمشیر زرین نیام ‌ بر آنکس که باشد به پیکار خام
سری کو نیارد خرد آزمود ‌ سرش را الچک به تنها بد ز خود

سپهدار با آن سپاه بزرگ ‏ چو میش رمیده ز دیدار گرگ
گریزان برفتند از دشت کین ‏ فتاده تن پردوان بر زمین
ز سوی فرانسیس یکتن نخست ‏ نه در پای کس نیش خاری شکست
سراپرده و خیمه رنگ رنگ ‏ همه آلت رزم و سامان جنگ
علم و پیش چیزی که بُد با سپاه ‏ بجا ماند و لشکر گریزان براه
فرانسیس فیروز شد در نبرد ‏ فتاده همه خواسته گرد کرد
ازان خواسته نیز دو توپ بود ‏ چلوکم چپان هر دو ناخوب بود
نبُد در خور آنکه دارد نگاه ‏ بینداخت مر هر دو را زانجاه
گریزان چو شد خان ز دشت نبرد ‏ پر از خون دل و رخ پر از خاک و گرد
ز بدرس یکی دور جائی گزید ‏ نشست و لب از غم بدندان گزید
پراگنده مردم ز هر سوی دشت ‏ بیامد بنزدیک او گرد گشت
بناگه یکی زشت و ناخوش خبر ‏ شنید و بیکره شد آسیمه سر
که از فولچری سوی مدرس سپاه ‏ دوپلکس روان کرد و آمد براه
بیاری هم اکنون رسد بی درنگ ‏ فراخای میدان برو گشت تنگ
نیاسود از بیم و بگریخت زود ‏ بنزدیک سنتومه آمد فرود

سنگر بستن محفوظ خان در سنتومه و مستعد نشستن در کنار رودخانه با لشکر و توپخانه و ورود عسکر از فولچری و هزیمت شدن آن سپهسالار جری بیک حمله سپاه مخالف

بسنتومه آمد چو لشکر ز راه ‏ برگشته بختی در و زر سپاه
دهی بود پهنا یه و جای پست ‏ پناهی نبودش ز دیوار بست

گذرداشت نزدیک او آب رود — سپه برکنارش بپاید فرود
چو بگریخت لشکر ز میدان کین — بماند بدانجا دو توپ گزین
که دشمن بینداخت هر دو بچاه — چو در خور ندیدش که دارد نگاه
همه دیگر توپ بسیار بود — کشیدند و بردند تا پیش رود
ز بیم بداندیش کرده شتاب — گذشتند با توپ آنسوی آب
گزیدند جائی لب رودبار — نهادند آن توپها بر قطار
که گر در زمینش دشمن کینه خواه — بیاید بسازند او را تباه
ز توپ و گلوله دهندش جواب — نیارد گذشتن بدانسوی آب
برود آب برده ز هر بد پناه — سر و تن بشستند از گرد راه
ز جنگل بریده ز هر گونه چوب — گرفته رسن تومه سوی جنوب
یکی سنگر از بهر هنگام کار — ببستند کز بد بودشان حصار
اگر تاختن آورد بدگمان — ز آسیب مانند اندر امان
چو آماده شد سنگر و متکا — سپهبد لب رود بگزیده جا
شب و روز با لشکرش از هراس — نیاسوده میداشت پیوسته پاس
دهم مه رسیده به یکشنبه روز — چو افروخت خورشید گیتی فروز
جهان گشت روشن ز زرین چراغ — بشد روز از کاتیان پر زاغ
ز سوی دو بلکس بیامد سپاه — بریپی از قولچری کرده راه
سپیده دمان لشکر رمساز — بنزدیکی رود آمد فراز
ز مدرس روان گشته هم سپاه — که محفوظ زو شد گریزان براه
بدین دو سپه بود فرمان چنین — شده یک ز دشمن بخواهند کین
دو لشکر بهم راهی یکدگر — برزم و به پیکار بندد کمر

یکی از زمین و یکی از یسار	بد اندیش را در میان چون شکار
بگیرند و مردانه جنگ آورند	بکوشند و دشمن بتنگ آورند
برآرند از جان بدخواه گرد	بدانسانکه دیگر نجوید نبرد
ز هر سو سپه را برو شد درنگ	نه پیوست با لشکر خویش جنگ
سپاهی که از پیش نزدیک رود	بیامد ببستی ندید ایچ سود
ندیده ره مدرسه یاوران	زدوده ز دل ترس و بیم از روان
شده جنگ و پیکار را ساخته	تفنگ عدو کش پیغم آخته
از آنسوی محفوظ خان همچنین	شد آماده جنگ و پیکار و کین
سوار و پیاده که همراه داشت	گرفتن گذرگاه را برگماشت
سراسر چو آن رود پایاب بود	فرانسیس بگذشت از آب رود
رها شد بسی توپ ارکاتیان	نیامد بکس هیچگونه زیان
بشد رایگان گوله باروت نیز	فرانسیس چون آتش تند و تیز
بیامد بنزدیک دشمن فراز	بکف آهنین اژدهای دراز
بسی گره از آن آهنین اژدها	رها کرد پرچینه مهره رها
ز گولی چو پرداخته آمد تفنگ	به بگنیٹ فولاد بردند چنگ
گمانم ندانی که بگنیٹ چیست	چو در فارسی نام بگنیٹ نیست
ز فولاد سازند همچون سنان	درازیش یکدست دان بیگمان
بود بلکه بیشش تیز و ریزنده خون	بیک زخم دشمن کند سرنگون
سر دیگر آن بود لوله دار	چو پیچ سنان محکم و استوار
به پیوسته گردد بآن تفنگ	بآئین شایسته اهل فرنگ
هر آنرا تفنگ است بر جای نی	چو در رزم دشمن فشارند پی

بود بندش دور گر تیر رس　　ز توپ و تفنگ است پیکار بس
نماند چو اندر میان هیچ راه　　به بگنیت سازند دشمن تباه
ز نیزه فزونتر بود کارگر　　برون آرد از پشت زخمش جگر
بهندی ورا نام سنگین بود　　شگفت آلتی در گه کین بود
چو معنی بگنیت شد آشکار　　کنون دل بر رزم دلیران سپار
گرفته بکف هر یکی چون سنان　　نمودند حمله چو باد دمان
سپاه و سپهدار هندی گروه　　ازان حمله سخت آمد ستوه
چو کاهی چنان حمله تند و تیز　　که بوده نموداری از رستخیز
نبودند دیده گه کارزار　　گریزان چو از شیر شرزه شکار
بستوه رفتند از پیش رو　　شده تنگ شمشیر و خفتان و خود

فرار نمودن محفوظ خان و التجا بردن بسنگر و شکست یافتن و گریختن بارکات

لب رود پدرود کرده سپاه　　گریزان بسنگر آمد ز راه
بسنگر که از پیش بنی درای　　ز بهر چنین روز کرده بپای
پس پرده لختی نمودند جنگ　　جدا شد صفی از سپاه فرنگ
سپهدار الفنسن پرادی بنام　　بمردی چو رستم بگردی چو سام
ز بوم سویس و سویسی گهر　　نبوده فرانسیس آن نامور
بیامد بتیزی بسنگر رسید　　بآیین مردان رده برکشید
چو از ور تفنگ گشت آتش فشان　　بشلک رها کرد بر بدنشان
بسی کشته افتاد در جنگ گاه　　شکست اندر آمد بهندی سپاه

نباشد سپه را چو دست ستیز ... گشاید بناچار پای گریز
سوار و پیاده فتاده بهم ... چو روبه گریزان ز شیر دژم
رها خویش کرده ز دل مهر خویش ... رهائی همی جست از بهر خویش
پسر را پدر باز نشناخته ... گریزنده ابرش برو تاخته
بریده پسر رشته مهر پدر ... سر خود همی خواست بردن بدر
چپ و راست هر کس گریزان براه ... ندیده پس و پیش و از راه چاه
پیاده فتاده بزیر سوار ... سوار اسپ تازان هراسیده وار
چو دیوانه هر کس بهر سو دوان ... ز تنهای خسته شده خون روان
سراسیمه هر کس همی جست جای ... به پیش اندر آمد یکی تنگنای
همه تیره روزان گم کرده بخت ... پر از غم روان و تن از زخم لخت
فراخی ز تنگی ندانسته باز ... نه بشناخته راه پست از فراز
بدانجای چون گور بد کار تنگ ... گزیدند بهر رهائی درنگ
برادی و لشکر پس اندر دمان ... رسیدند چون برق آتش فشان
ز گوله فراوان تن نامور ... بخواری تبه گشت و شد بی سپر
بسی تن جدا گشت از جان پاک ... طبرخون ز خون بار آورد خاک
نه پای ستادن نه دست ستیز ... گرفتند انجام راه گریز
بدانسو که خورشید گردد فرو ... نمودند رشتو سر آنسوی رو
ز آبادی آمد بدشت آسپاه ... بسی خویش و پیوند گشته تباه
بدانجا نیارست هم آرمید ... هزیمت به بیچارگی برگزید
نخست از گریزندگان سپاه ... سپهبد روان گشت و سر پر دژم
افیلی که بر وی درفش بزرگ ... بپا بود در آسپاه سترگ

نشانی مجسته بر ارکاتیان — چو اندر کیان اختر کاویان
نشست و روان گشت سالار شیر — سرافراز محفوظ خان دلیر
بُدی زنده گر پور پیشار سام — بمردی بگردی هم او را سلام
پس او روان گشت لشکر سپاه — سر و پا برهنه پر از گرد راه
ز بس بیم جائی نکرده درنگ — گذر بر گریزندگان گشت تنگ
بمیدان یکی تن نمانده بجای — بارکات رفتند با تیره رای
فتاده بسی کشته در رزمگاه — بسختی گذشتی از آنجایگاه
نگاور بمیدان پیله بی سوار — همان بار بر گاو نر بیشمار
قطار شتر بود بی ساروان — بجا مانده بار و شده کاروان
طرایف بسی نیز از سیم و زر — چو اختر فروزان ز هر گون گهر
همه پخته و نا فتاده خوار — بجا ماند و گنج و بدر رفته مار
بیامد ز بس بد آنگه سپاه — که دشمن تهی کرده بُد جایگاه
ز تن بال مردی فرو ریخته — رها کرده سامان و بگریخته
به پیوست خرم بیاران خویش — نخسته کسی را تن از زخم نیش
ز شادی روان را بیاراسته — فراهم نمودند آن خواسته
دو لشکر شد از اسپ و گنج و گهر — باندازهٔ کار خود بهره ور
ز میدان بسوی مینه نهاده روی — بتاراج بردند بازار و کوی
مسلمان بدیدند چندی بجای — نهان از غم جان به پنهان سرای
برآورده از جان ایشان دمار — همه را فکندند بر خاک خوار
بگردون گریزد گر از مرگ مرد — برآرد ازو پیکان مرگ گرد
نیابد رهائی کسی از زمان — کمند گر تن خود باهن نهان

فرانسیس برگشت از رزمگاه | شده از غنیمت توانگر سپاه

فرستادن فرانسیس کوتی دار مدرس را با بعضی از بزرگان انگریز بفولچری دگر گرفتن کار انگریز با برخی از اهل سپاه از مدرس بقلعهٔ موسومهٔ بسنت داود

چو زین رزم گفتار آمد بسر | بپیچم عنان سوی گفت دگر
فرانسیس پرداخته شد چون ز کین | چنین رای آمد مر او را گزین
بمدرس بد آنکس که کوتی خدای | ابا انگریزان با نام و رای
فرستد سوی فولچری سر بسر | کند ز انگریزان تهی بوم و بر
دو یار بد و دو صد مرد همراه کرد | سر از زاد وانه سوی راه کرد
جز اینها که بودند بازارگان | پی سود و سودا گشاده دکان
تنی چند از انگریزی سپاه | بناکامی و بخت گم کرده راه
بهمراه سوداگران گشته یار | ز مدرس گرفتند راه فرار
بجا مانده دکان و کالای خویش | سپرده بدشمن همه جای خویش
بریده شب و روز بیراه و راه | بدادار رونده کرده پناه
حصاری بد سنت داود نام | بدانجا برفتند بگسسته دام
ز مدرس بود دو و هشتاد میل | مغاک و گریوه بسی در سبیل
برآورده آن باره را انگریز | بسوداوران کرده بازار تیز
بفرمان او بوده آن جایگاه | نهادی بسر از بزرگی کلاه
در آن باره آنکس که پیرایه بود | ز سالار مدرس دویم پایه بود
بگفتار سالار مدرس [illegible] | بهره بد [illegible] آشتی و خشم خویش

سپرده بفرمان او رای هوش | سخنهای او کرده آویز گوش
چو بشنید کان نامور با سران | گرفتار شد در کف دشمنان
ز مدرس بپرداخته شد جای وی | بشد بوم بدخواه ماوای وی
بچنپتن داد و بسیار جای | ز انگریز کوقی و کوقی خدای
بهر جا که بود اندران بوم و بر | بماند همه همچون تن رفته سر
بگفتار انگریز آن بوم و بر | بود شهره کرمندل ای نامور
بهر گوشه زان مرز از دیر باز | مسلمان و هندو بده سرفراز
نشسته بآرام بر ده بسر | چو افتاد انگریز را گذر
بسوداوران مرز بنهاد پای | بدست خود آورد کم مایه جای
ببازار کانی بر آورده نام | رسانید خود را بفرمان و کام
چو روشن بود نزد برنا و پیر | ز شهرتن بود بنها و هژیر
سرسنت داود از همسران | چو دریا بپوده بزرگ و گران
دران بوم و بر کس نبوده بزرگ | چو او نامداری بپایه سترگ
مران نامور چون جدا شد زنام | ندانم چه بنهاده بودند نام
بکرمندل هر کس بد از انگریز | بکوقی خدائی بزرگ و عزیز
گرفته همه را بفرمان خویش | چنین راند اندیشه با جان خویش
ز مدرس چو پرداخته شد بدگمان | رها گشته مانند تیر از کمان
سوی سنت داود از بهر جنگ | بیاید کند روز تاریک و تنگ
به پیکار با او مرا تاب نیست | برابر بدریا کم آب نیست
مرا جست باید درین داوری | ز سالار کمپنیان یاوری

مدد خواستن سردار قلعه سنت داود از

انور الدّین خان و قبول نمودن او مشوره و پاسخ نوشتن

سرشت داد و با رای و فر | بر انگریزیه گشته سالار و سر
سوی انور الدین کشور خدای | یکی نامه بنوشت با هوش و رای
یاری از و خواست فوج و سپاه | بدرگه فرستاده آمد ز راه
سپهبد چو آگه شد از راز او | پسندید و شد یار و انباز اوی
ز دست فرانسیس بد سوخته | بجان اندرش آتش افروخته
از آنگه که محفوظ برگشت خوار | بپیچیدی از غم بجز هیچ کار
سر انجمن که بودند با او بهم | همه دل پر از درد و جانها دژم
سپاه و سپهبد ز ننگ شکست | بدندان شب و روز خائیده دست
یکجا شده گرد بر آستان | بر آن نامه گشتند همداستان
پسندید سالار کشور خدای | خود و نامداران بدینگونه رای
بجنگ آنچه باید ز ره خواسته | که لشکر بدان کرد آراسته
چو انباز بوده دران انگریز | دهد در خور خویشتن سیم و چیز
ز اندازهٔ خود نکرده دریغ | بهنگام یاری کند هم بتیغ
سخن را فکندند اساس کهن | شد انگریز با این سخن همسخن
چو پیمان بدینگونه آمد بجای | دو لشکر بیاراست لشکر خدای
بشد ساخته لشکر نامور | گزیده دو سالار پرخاشخر
نموده سپهدار بر دو سپاه | دو شایستهٔ رزم در رزمگاه
ز یک چشمهٔ شیر پرورده جان | محمد علیخان و محفوظ خان
پدر انور الدین و آن هر دو پور | پدر را بجای دو بازوی زور
برو هر دو پر از چین و پر کین جگر | پر از درد جان و پر از باد سر

چو آهن ز آتش روان تافته   بهم تار و پود سپه بافته
خروشش چو یونان و نیزه وران   گذشته ز فیروزه گون آسمان
دو چشم جهان بین گردان سپهر   بشب ماه و در روز تابنده مهر
نظاره بر آن فوج فیروز جنگ   که تا خود چه اندوزد از نام و ننگ
روان گشت محفوظ و با او سوار   گه سان لشکر بُد و شش هزار
دگر دو هزار آزموده دلیر   پیاده بهمره سپهدار شیر
گرفت و سوی سدرس آمد فراز   بسدرس چو ره ماند ده میل باز
نهاده بُنه را بسوی شمال   روانش پر از درد و دل کینه کال
گشاده براه پرادی دو چشم   گرد و سپهبد پر آزار و خشم
چو آید بخواهد از و کین خویش   دو فشان کند تیره آیین خویش
ز بالا سرش را بدست آورد   مگر نام رفته بدست آورد

طلب داشتن دوپلکس پرادی را بفوچری و روانه شدن او از سدرس و زحمت کشیدن از سپاه محفوظ خان در اثنای

راه و رسیدن بمقصدگاه

چو شد کار سدرس همه ساخته   بکام دوپلکس پرداخته
بجا لس چنین آرزو یافت راه   سوی شهر خود اوّل فوج و سپاه
روانه کند تا که آن بوم و بر   بگیرد بکار دیده و در رزم سر
سپهبد پرادی لشکر شکن   بپاسی بدوران بود با انجمن
سوی فوچری شد روانه با سپاه   برانسو برد و نیزه پیموده راه
پیاده و سواران لشکر گروه هشت   ز ناوه دو صد بیش و کمتر گذشت

بدرسیس بدانگه که او داشت جای | بزرگ و سرافراز و فرمانروای
گرفته به بیداد از مدرسی | زر و خواسته گرد کرده بسی
بهره گرفته همه سیم و زر | گزیده سپه نیز سیصد نفر
همه آزموده بمیدان جنگ | همه زاده در مرز و بوم فرنگ
دو دسته نموده روان کشت خویش | یکی از پس خواسته یک به پیش
میان خواسته بود و سامان جنگ | دو دسته پس و پیش در کف تفنگ
ز مدرس بسدرسی بپیموده راه | سوی فولچری خواست بردن سپاه
بلندیر زرابو و سدرس بدست | بسوداگری داشت آنجا نشست
بفرمان او بود اسجا بیگاه | ز مدرس دو در پانزده میل راه
سواران محفوظ بر پشت زین | گرفته در آن ره بدشمن کمین
نهاده دو دیدار خود سوی راه | چو بدخواه آید کنندش تباه
پراوی چو آمد بدانجا فراز | سواران نموده بر و ترکتاز
پس ساقهٔ لشکرش برده زور | بگردون رسانیده غوغا و شور
بیامد بریده ز پس راه را | نخستین بزدن خواست بنگاه را
بجسته تن خویش و جان ستور | دلیری و مردی نموده ز دور
زنجانده دشمن برنجیده خویش | چو از دور می آمدندی به پیش
که شاید بداندیش را در میان | گرفته رسانند رنج و زیان
ز تن سر بریده بخشم و بکین | نمایند از خون چو لاله زمین
فرانسیس در کف گرفتی تفنگ | گریزان شدندی ز میدان جنگ
پریشان و پراکنده در مرغزار | بهر سو دوان چون رمیده شکار
سوار و پیاده همه غرق آب | ز گرمی و از تابش آفتاب

نهادو سرشتی که بود دلیر — کجا پایداری کند پیش شیر
چنان ناجوی لشکر کینه‌خواه — نیارست یکتن نمودن تباه
پیاده که بوده بگاه شمار — بهمراه محفوظ خان دو هزار
دران بیشه جسته پناه درخت — نشسته کمر کرده در رزم سخت
بجوابانده ماشه بگوش تفنگ — شتاب آوریده بجای درنگ
بد اندیش بد دور و یکسر رها — نمودند و شد پر ز ژاله هوا
فروریخته بر زمین سر بسر — یکی بر نشانه نشد کارگر
باواز ترسانده دشمن ز دور — رمد کی هژبر از غریونده گور
نشد گرچه کس از فرانسه تباه — بریدن نجو دید دشوار راه
ز بس حملهٔ پی بپی از سوار — چو کوچه بره تنگ شد مرغزار
سواران کشیده ز هر سوی سر — شده خار پا اندران رهگذر
پرادی باندیشه افتاد سخت — برد چون ازان سخت گرداب رخت
چو پیش اندر آمد شب زنگ گون — فتد طشت زرین خور سرنگون
سراسر شود روی کشور سیاه — نهان مهر و پوشیده رخسار ماه
چو دشمن سیه فام گرد جهان — بد و نیک بر دیده ماند نهان
اگر تاختن آوری بی درنگ — سوار و پیاده شود کار تنگ
رهائی نیابد ز ما هیچ کس — شبانگاه وره بسته از پیش و پس
افزود تا لشکر پیش رو — گزیده ز آهسته رفتار رو
گرفتند هم سپرده راه — ببدرس کشد خویش را در پناه
روان گشت خود تیز و ساقی بیاد — ز بیم بداندیش چون باد راند
پیچین و بسته در دشت مرز آزما — دلیری نموده لعسر اندر پای

بران شیر مردان هنگام کین — ز مردان گیتی هزار آفرین
که بی یاوری سپهدار خویش — پس و پیش دشمن ز اندازه بیش
نداده دل پهلوانی ز دست — بپا پای درون همچو پیلان مست
بکام دلیری شده ره سپر — برایشان چو دشمن ببستی گذر
بضرب گلوله برانده ز پیش — از آن پس گرفته همه راه خویش
بریده بدینسان ره هولناک — تن آسان گهی گاه با بیم و باک
بسی در پس سپه نیاسوده تن — ز آسیب بدخواه ناسوده تن
از آنها دو شش کس که نیروی پای — بشد سست و نارست رفتن ز جای
برابر نیا رفتن چو پیر — نباشد بماند در آن ره اسیر
گرفتار گشتند زنده بجان — بدست سواران محفوظ خان
ببالید بر خویش سالار شیر — که دشمن بمردی نموده اسیر
کله سوده از فخر بر آسمان — ز شادی دو رخ کرده چون ارغوان
بمژده فرستاد هر سو نوند — بفرخنده فالی و بخت بلند
ببازوی مردی و نیروی بخت — برزم فراوان و پیکار سخت
گرفتم ز دشمن همه کام خویش — کشیدم بسی زنده در دام خویش
فکنده ز بالا بپا ورده زیر — دلاور سرانرا نمودم اسیر
پس مژده سالار با فر و رای — بر آواز کرده نفیر و درای
از آنجا بشادی بنه برنهاد — بنزد برادر روان شد چو باد
محمد علی چون برادر را بدید — بدان فر و برز آفرین گسترید
بر اوی و آن لشکر نامدار — [illegible]

[illegible]

بعزم تسخیر حصار سُنت داود و استعداد و تعداد لشکر انگریزها

چو در فولپهری ساخته شد سپاه — که پوید سوی سُنت داود راه
حصاری از آنجا بُده بر دو میل — بیامد بدانجا بُریده سبیل
دژی کوچک و سرکشیده بماه — فرانسیس کرده بُد آنجا پگاه
نهاده ورا نام آرین کپنگ — پر از ساز و سامان و اسباب جنگ
بزرگان که بودند در آن سپاه — سرافراز گردان لشکر پناه
همه بوده از روزگار دراز — بفرماندهی در سپه سرفراز
گذشته بر ایشان بسی روزگار — بفرسوده تن جان نموده نثار
پرادی چو شد مهتر اندر سپاه — گرانی همه را بدل یافت راه
سران کهن روز دیرینه سال — زده سر از آن بازو پیچیده یال
یکایک بگفتند در بندگی — بپایان رسیده زمان زندگی
بود او درین لشکر امروز نو — نشاید که بر ما بود پیشرو
ز ماه دسمبر چو شد روز هشت — زمانی ز تیره شب اندر گذشت
پرادی بماند و برآمد سپاه — از آن دژ بپیمود تا صبح راه
شمار سپه هفتصد با هزار — ز پنجاه افزون نبوده سوار
بهمراه شش توپ دشمن گداز — برنگ اژدها همچو اژدر دراز
چو آهنگشان جنگ با باره بود — بیاورده شش نیز خمپاره بود
بنزدیکی رود پانار نام — ز رفتار آسوده هنگام بام
بدانجای لشکر بباید فشرد — ز انگریزیه بود آنسوی رود
سوی سُنت داود زانجایگاه — بود در میان نیم فرسنگ راه
سخن گویم از لشکر انگریز — کنم زان سپس تیغ پیکار تیز

درون دژ شهنشه او و مرد | بود درچمن دو صد از در دار و برد
ز هندی گزیده ره پر کیش | گذشته ز دین نیاکان خویش
بدین سیما شده ره سپر | ثنا ز آنگروه در زبانها سمر
پرستاری توپ بد کارشان | بدین چاکری تیز بازارشان
کنون نیز در انگریزی سپاه | بود زنده آن کار را سال و ماه
از اینها هر آنکس که راند سخن | نراند سخن جز بنام کهن
بجز هیچ معنی لفظ چپاز | نشد آشکارا بما بندست راز
ازین مردمان نیز صد کس سپاه | نشسته بدژ اندرون سال و ماه
ز سیصد فزون کس در آنجا نبود | که دستی تواند بدشمن نمود
بدارس چو شد بردنی چیره چنگ | بجز جستن رزم و پیکار و جنگ
نبرده دل انگریزان گمان | که سالار ارکات بندد میان
بلشکر بدیشان کند یاوری | شود یار و انباز در داوری
پیاده ز گرمستلی دو هزار | نگهداشت نوکر که آید بکار
چنین فوج در انگریزی سخن | چه پیشست نامش ز گاه کهن
دهی بود نزدیک که لور نام | برانند بدانجای انگریز کام
فراسم بدان ده نموده سپاه | که دارند کشور ز دشمن نگاه
بکرسندل اندر سران بوم و بر | که بگرفته انگریز در زیر پر
نگهبانی و پاسبانی کنند | ز لشکرگان رمه را شبانی کنند
بدان دو هزار از پی رزم و جنگ | بخشیده نزدیک نهصد تفنگ
که با دشمن آید چو پیکار پیش | بد انها برانند از پیش خویش
از انها نبوده چو اهل فرنگ | کس آموخته راه و آیین جنگ

چو هندی سپه بوده انفوج تیز که پایداری گرفته گریز
ندیده گهی دست مردان مرد سپک باد حمله پریده چو گرد

عبور عسکر آتشبار فرانسیس از رود پانار و متصرف گشتن باغ قلعه دار سنت داود و تقلیل سپکار

فرانسیس بگذشت از رود آب به سپکار جستن گرفته شتاب
چو آتش که افتد بباریک نی بجوم بد اندیش بنهاد پی
زباره بُده نیم فرسنگ دور سرائی بپاراسته از بلور
ز سنت داود هر کو بدست گرفتی در انجا نمودی نشست
بس آنسرا بوده سوی جنوب چو مینوی یکی باغ زیبا و خوب
زمینش فراوان و جایش فراخ درختش بهم بافته یال و شاخ
ز بیداد باد خزان بوده دور ز خشت و ز آجر برآورده سور
پیاده نشانده در آن چند کس که بندد ره آتش از خار و خس
چه بهره برد آنکه از بیم و باک دم سیل گیرد بیک مشت خاک
بگلشن چو گردید بدخواه تنگ پیاده برون تاخت از بهر جنگ
ز آتش چو بارید بر سر تگرگ رمیدند ز انسان که از باد برگ
باندک ده و گیر گشته زبون پراگنده شد آن سپاه پیون
دو پلکس ز ارکات و فوج و سپاه که از بهر یاری روان شد براه
پی پشتی انگریزان ز کین ز دشمن پُر از خون نماید زمین
نگاه داشت کان لشکر نامدار فزون نیست از پنجصد بر هزار
سپالار لشکر فرستاده کس مبادا ز سپکار رو گیر پس

هر آنجا که دارد بکف انگریز / بباید سپردن بپای ستیز
بگدلور رفته بر انداز شور / تهی کن ز دشمن به بازوی زور
نگردانده از جای خود پای را / بدست اندر آور هر آن جای را
سپهبد چو بشنید فرمان چنین / بیامد بباغ اندر از دشت کین
گمانش که با انگریزان سپاه / نباشد جز آنها که اندر رزمگاه
گریزان برفتند خوار و زبون / تن و جامه رنگین شده بخون
بریده چو بد چار فرسنگ راه / شده خسته از رنج ره با سپاه
بدان باغ خرم چو بنهاد پای / بآرام و آسایش آورده رای
سپه یکسر از کف نهاده تفنگ / ز خود دور کرده همه ساز جنگ
پراگنده هر یک پی کار خویش / فتاده سر اسپ تیمار خویش
یکی آورده هیمه دیگر پخته نان / بخوردن نشسته یکی شادمان
بهر سو شتر نیز بسیار بود / که سامان لشکر بران بار بود
فراوان همان گاو در زیر بار / ز هر گونه چیزی که آید بکار
بیامد بباغ اندرون ساروان / پس گاو بنده پیاده روان
نمود هر کسی بار خود را فرود / بهر جا فرو ریخت پی تار و پود
حیوان را کرده بهر چرا / به دور پی نموده رها
نبد کس بیک دار و نی پاسبان / نشسته همه جای خود بیگمان

ورود لشکر انورالدین خان قریب باغ و گریختن فرانسیس قرین صد حسرت و داغ و تعاقب نمودن سپاه ارکات و ملحق شدن بجمعیت حصار سنت داوید و مراجعت بجانب پلچیری

سپاه و سپهبد همه بهراس / نشسته بباغ و گذشته ز پاس
که ناگه برآمد یکی تیره گرد / بشد روز رخشنده چون لاجورد
یکی لشکری همچو البرز کوه / زمین از سم اسپ گشته ستوه
بیامد ز ارکات شش ره هزار / سوار زره دار خنجر گذار
پیاده همان سه هزار دگر / بهمراه آن لشکر نامور
به پیش سپه دو سپهبد روان / محمد علیخان و محفوظ خان
سپاه فرانسیس برگشته روز / رمیده چو نخچیر از پیش یوز
سراسیمه در کف گرفته تفنگ / فراخی همی جسته زانجای تنگ
پراگنده هر کس به پیمود راه / نیارست صف بست فوج و سپاه
بمانده بنه بار کرده رها / ز هم باز نشناخته دست و پا
بر آتش باغ داده درود / چو دیوانگان کرده سر سوی رود
مگر توپچی دل نداده ز دست / نداده صف خویشتن را شکست
نه بگسسته از کار خود تار و پود / روانه ابا همرهان سوی رود
بهرسان که بود آن پریشان سپاه / همه ساز و سامان نموده تباه
بسی کس بیفکنده از دست چنگ / در اندشت گاه هزیمت تفنگ
جز آن هرچه هنگام و گاه گریز / بهمراه آورده بودند چیز
از آنها دل و دست برداشته / بامید جان رخ از آن کاشته
رسیدند افتان و خیزان برود / بآب اوفتاده گذشتند زود
پس اندر دو سالار فیروز جنگ / دمان و دنان تیغ هندی بچنگ
گریزان چنان خوار و ناگه سپاه / فرو ریخته آلت کین براه
نیارست با لشکر بیشمار / نبردی برآرند ز ایشان دمار

اگر خویش را مردم پرهنر / سراپا بیاراید از سیم و زر
بود چون زر و سیم اندوده روی / نیرزد جوی نزد دینار جوی
صد و بیست زخمی فکنده براه / ده و دو شده کشته تباه
بمردی و مردانگی توپدار / خود و توپ از رود کرده گذار
بپیچیده لب رود از بهر جنگ / گشاده دلیرانه بازوی و چنگ
فرو ریخت گوله چو باران ز میغ / پیاپی برارکاتیان بیدریغ
چو در سنت داود شد آگهی / ز بیگانه شد باغ و بستان تهی
رسیده ز ارکات فوج و سپاه / بداندیش گشته گریزان براه
شده شاد و زانبوه پیر و جوان / بامداد یاران ببسته میان
بجا مانده پنجاه کس از تپاز / پی پاسبانی در آن قلعه باز
برآمد سپه ساخته بهر کین / سوی رود تازان سپرده زمین
که پیوسته با لشکر هندیان / شده یک بجنگند با بدگمان
نه پیوست آن فوج با فوج پیش / فرانسیس از رود با فوج خویش
روان گشت و ببرید شش میل را / پس آنگه بیاراست صف سپاه
ز دلها همه ترس کرده برون / ستاده بجا چون که بیستون
بجا مانده بد آنچه آلات جنگ / دلیران جنگی گرفته بچنگ
بآیین پیکار بربسته صف / نموده همه سینه‌ها را هدف
گذشته ز جان از پی نام و ننگ / فشرده قدم کرده آهنگ جنگ
دو لشکر بپیوسته هر دو بهم / گرازان و تازان و با باد و دم
ز ارکات و انگریز هر دو سپاه / شده یک بیامد بدان رزمگاه
دلیرست روباه ناد... / [illegible]

چو دیدند دشمن ستاده بجای / کشیده رده سخت بنموده پای
دل دوستان لشکر بیشمار / بپیگره بیفر و از کارزار
سوار و پیاده همه جای خویش / بایستاد و ننهاد کس پای پیش
نه کس برد حمله نه بنمود جنگ / بگاه شتاب آوریده درنگ
بتنها ز مردی شده خشک رگ / چو یخ بسته شد پای رفتار و تگ
چنان لشکر از فوج بگریخته / همه ساز کین بر زمین ریخته
برستید افسوس و آه و دریغ / ازان خنجر و خود و خفتان و تیغ
که بر خویشتن بسته از بهر جنگ / نفرمایدش کار از نام و ننگ
ز زن گر فراهم شود یک سپاه / بهندوستان آید از دور راه
بیکزن دو صد مرد اینست خاک / شود درگه تاختن هلاک
ز زن آنکه باشد زبون در نبرد / چسان پایداری کند پیش مرد
دو لشکر بیفتند ناکرده جنگ / سوی سنت داود و ایرن کینگ

مصالحت خواستن دوپلکس از انورالدین خان
و روانه داشتن سپاه بطرف گدلور

دوپلکس چو آگاه گشت از سپاه / که بی کام دل باز آمد ز راه
بجز گفت تا انورالدین بجان / بیاری انگریز بندد میان
فرستد چو باید بنزدش سپاه / که باشند انگلیش پشت و پناه
مراسنت داود ناید بدست / نیاید دل و پشت دشمن شکست
نگردد گهی پاک از خار راه / بود چون بداندیش را او پناه
گر او باز خواند سپه را ز جنگ / بگیرم دژ از فر خدا بیدرنگ

بجانش چو جا کرد این آرزوی / سوی چاره دل بست و آورد روی
یکی نامه پر مهر و پر آفرین / بدانسانکه آمد مر او را گزین
سوی انور الدین و محفوظ نیز / بگزلک سر خامه بنموده تیز
نبشت و فرستاد زینسان پیام / بدان هر دو سرافراز فرخنده نام
که ما را ازین پیش تا این زمان / همانا نبد دشمنی در میان
دو همبوم و همکیش داریم جنگ / سزد گر شما دل نفرسوده تنگ
زیاری بدخواه ما بوده دور / گزینید از تیغ جام بلور
نکرده ز لشکر بد و یاوری / بجا هر دو بسپرده این داوری
نه با ما بکین و نه با او بمهر / دژم روی دارید و شادا چهر
بنامه چو انجام آمد سخن / فرستاد و این تازه افکند بن
روان کرد باید بگدلور زود / سپه تا برآرد ازان مرز دود
بلشکر که از باغ ناکرده جنگ / گریزان بیامد بارین پتنگ
سنه ۱۲۴ چو سی روز شد از دژ مهسر / فرستاد فرمان که بندد کمر
ازان نامداران پرخاش و کین / نموده سپه پنج صد کس گزین
بگدلور گردد روانه ز آب / بکشتی نشسته نموده شتاب
بدانسانکه سالار فرموده زود / سپه یکسر آمد بکشتی فرود
چو دریای آنجا بود موج خیز / چو خیزد هویدا کند رستخیز
سر موج بالا رود تا بابر / رباید ز کشتی نشین تاب و صبر
یکی باد آمد ز سوی جنوب / همان موج مانند البرز کوب
برازآب شد کشتی آن سپاه / اگرچه نشد تخته غرق و تباه
برازبیم گشته بیامد فرود / بسوی کناره سپه انچه بود

برفته همه باز برجای خویش — سوی جنگ نگذاشت کس پای پیش

امتناع نمودن انورالدین خان و محفوظ خان
از مصالحه و لشکر فرستادن دوپلکس بتخریب محروسهٔ ایشان

چو نامه بنزدیک پور و پدر — بیامد ز خواهش به پیچیده سر
سپرده با نگریزه راه مهر — بهنگام پاسخ دژم کرده چهر
نموده سخن را یکی روی و پشت — بگفتند گفتارهای درشت
دوپلکس چو بشنید آمد بخشم — ز کینه نموده چو خون سرخ چشم
بفرمانبران گفت کز چار سوی — بتاراج و پیکار بنهاده روی
بنزدیک مدرس هر آن ده و شهر — کز آن انورالدین برد برخ و بهر
بهر جا بهر سان که یابند دست — تبه کرده سازند با خاک پست
سپه تاخت آورده تا پیت میل — فراز آمد هر جا دهی در سبیل
بتاراج بردند چیزی که بود — ز آتش بگردون رسانیده دود
فراوان ده و روستا سوختند — ز یغما بسی سود اندوختند
درشت داد و بیداد از سپاه — ز زارکاتیان کس پذیره براه
بیامد باهنگ جنگ و ستیز — بد اندیش انگیخته رستخیز
بآتش همه بوم و بر کرده پست — گشاده بیغما و تاراج دست
بسی مرد و زن کرده بیخانمان — بسی بینوا کرده بی آب و نان
بیامد بجای خود از رزم شاد — نکرده ز زارکاتیان هیچ یاد
بانور چو آمد ازین آگهی — دو رخسار گلنار کرده بهی
بجان گشت آزرده از بدگمان — توانا بداندیش و او ناتوان

بپیچید بر خویش و تلخی چشید | چو چاره نبودش دم اندر کشید

ورود جهازات جنگی فرانسیس به بندر فولچری و فرستادن پیغام ترس آمیز با نورالدین خان و قطع نمودن او امداد و اعانت از گروه انگریزان

چل و ششش شد انجام با عیش و ذل | گزارش کنم از چل و هفت سال سنه ۱۱۴۷
بکین بردنی هشت جنگی جهاز | بهمراه آورده بد سرفراز
پس از باد و طوفان که گفتم ز پیش | همه را جدا کرده از پیش خویش
بجائیکه خوانند نامش اچین | بنزدیک بنگاله باشد نه چین
فرستاده بد تا که از باد سخت | بدانجای ایمن بیفکنده رخت
باشند تا موسم آید فراز | از انجا بمدرس بیایند باز
چو بنشست شورش ز دریا فرو | بمدرس از انجای بنهاده رو
بیامد جهازات جنگی چهار | پر از آلت و مردم کارزار
بهم روز بوده ز ماه نخست | سوی فولچری آمد از بیم و رست
دوپلکس ازین آمدن شاد گشت | بنالید و چون سرو آزاد گشت
بجنگی سپه داشت همچون پلنگ | بدریا شدش یار و یاور نهنگ
بیفزود نیروش در خشک و تر | سوی نورالدین پیامی دگر
فرستاد پر ترس و پر هول و باک | کزان شد دل مرد ترسنده چاک
بیامد مرا چار کشتی جنگ | ببازم بدریا کنون راه تنگ
ز جنگی فرستم بهر سو سپاه | کنم شهر و کشور سراسر تباه
برانگیزم اندر جهان رستخیز | بود به اگر بگذری از ستیز

اگر بشنوی پند نیکو گمان   یکسو شوی از گزند و زیان
وگرنه بد آید بتو بر ز کین   سخن بشنو و آشتی برگزین
درشت است داود با کم سپاه   شود پست و یکسان بخاک سیاه
نیاید بدینسو ز انگلند نیز   بامداد و یاری سپه انگریز
نه لشکر بدستش نه کشتی جنگ   بپاید سرش پیچگان زیر سنگ
بدین انجمن راه باید شکست   شکستی که دیگر نیارند بست
ز سالار ترسا چو ترسان شنید   رخش گشت از ترس چون شنبلید
چو بد آزموده وراگاه جنگ   فراخای گیتی برو گشت تنگ
کهن گشت از بیم مرد جوان   بدل اندرش کرد جا این گمان
که انگریز را نیست یار و پشت   به پیش آیدش روزگار درشت
به پیش اندرش نیست جنگی جهاز   اگر هست رفته براه دراز
ازانها پدیدار نامد یکی   ندارد سپه نیز جز اندکی
ز مدرس بریده شود پای اوی   ازین بوم گردد تهی جای اوی
فرانسیس گردد برو چیره دست   نیابد درین مرز جای نشست
همان به که با او مدارا کنم   ز کین راه مهر آشکارا کنم
چو آرم بنرمی دلش را بدست   توانم بجای خود ایمن نشست
بمحفوظ خان کرد نامه پدر   که ای پور دستور با رای و فر
دوپلکس بدانسانکه میخواست پیش   ره آشتی برگشودن بخویش
ز ما جست تریاک برجای زهر   پذیرفته نامد ز بس خشم و قهر
بهرسان که دانی ابا او بساز   وگرنه شود کار سخت و دراز
بر انگریز آشفته بینم سپهر   بسوی فرانسیس گردد بمهر

چو فرزند برخواند راز پدر   ز کار گذشته تهی کرده سر
بدشمن نموده ره مهر باز   گشاده بر و بر سر بسته راز
سوی فولچری گشت دردم روان   خود و چندی از نامور همرهان
چو آمد بنزدیک از دور راه   دوپلکس پذیره شدش با سپاه
دو مهتر رسیده بهم شادمان   شگفته ز شادی چو نسرین رخان
گرفته یکی دست دیگر بدست   خرامان بیامد بجای نشست
ز شادی دوپلکس برافروخت چهر   بسی آفرین خواند از روی مهر
بپا کرده از چاپلوسی دکان   گشاده براه خوشامد زبان
ز اندازه بیرون ستایش نمود   ستایش ز پایه فزایش نمود
رساند از زمینش بچرخ بلند   در آمیغ بود آنهمه ریشخند
ز مهر و ز کین رفت هر گون سخن   ره مهر نو گشت و کین شد کهن
دل از خشم پرداخته هر دو بزرگ   یکی گشت از آشتی میش و گرگ
ز هر گونه دادش فراوان نثار   که بد از ارزشش روپیه صد هزار
همان نقد پنجاه بدره ز سیم   بداد و شد آزاد و رسته ز بیم
نموده بهم دوستی استوار   جدا گشته محفوظ خان شد سوار
بیامد بلشکرگه خویش باز   از آنجا بارکات شد سرفراز
سپاهی که در سنت داود بود   همه را بنزدیک خود خواند زود
ز امداد انگریز یکباره دست   کشید و بجای خود ایمن نشست

روانه نمودن دوپلکس جهازات را بطرف بندر گوده و فرستادن لشکر بتسخیر حصار سنت داود و محاربه نمودن

سپاه انگریزی بکنار پانار رود و بتصرف آوردن مخالف دفعهٔ ثانیه باغ و نمودار شدن سنگار جهازات انگریزی و فرار نمودن او

ز ماه دویم رفت چون هفت روز — بهشتم برافروخت گیتی فروز
ندانم دو پلکس برای چه کار — بگو وه روان ساخت کشتی چهار
که بد آمده هر چهار از اچین — بدریا همه چون نهنگان کین
چو سالار ارکات یاری و مهر — گسست و ز یاران بپوشید چهر
به اندیشش ازاد از بیم و باک — ز دل یکسره ترس بنموده پاک
روان کرد لشکر به پیکار و جنگ — بهنگام فرصت نداده درنگ
دویم روز از مارچ در صبحگاه — بدانسوی پانار آمد سپاه
ز دژ دیده بان دید و برداشت غو — که از دور نزدیک شد رنج نو
فراوان سپاهست آنسوی آب — جبین کرده از کین پر از پیچ و تاب
برآمد ز دژ انگریزی سپاه — بهمره سه توپ آوریده براه
چنین آرزو تا که دشمن ز رود — گذر کرده تا به بدینسو فرود
چو یک توپ پس ماند در ره میان — دو لشکر دل و دست شسته ز جان
بهم یکدگر از توپ داده پیام — همه روز تا گشت نزدیک شام
ده و دو ز انگریز شد کشته مرد — ز دشمن دو و هشت گاه نبرد
نهان کرد چون روز دیدار خویش — میانجی شده شب بیامد به پیش
دو دشمن جدا کرد از همدگر — باسایش از رنج شد راهبر
طلایه همه شب همی داشت پاس — ز شبخون دل هر دوان در هراس
سحرگه چو خورشید خنجر کشید — دل تیره شب سر بسر بردرید

ز میدان خاور برآورد سر — بیک دست شمشیر و دیگر سپر
دو لشکر دل هر دو ان پر ز رنج — ز مهر بر و بوم و از بهر گنج
چو دشمن فزون بود اندر شمار — فزون گشته بگذشت از آبجوار
ز میدان بباغ اندر آمد فرود — سرایان ز شادی فرنگی سرود
که ناگه بعنبربان و آرای هور — تن ناتوان را فزاینده زور
ز کلکته سنگار کشتی در آب — چو اندر هوا تیز پران عقاب
سوی سنت داود آمد ز راه — ابا دو دگر کشتی رزمخواه
کز انگلند بد هر دو همبوده آب — ز دریا گرایش بر بوده تاب
بیکتوب شصت و بدیگر چهل — سپاهش همه برده از شیر دل
بسنگار هم بود فوج و سپاه — همه از در رزم و آوردگاه
ز کلکته سالار آن سرزمین — ز انگریز صد مرد کرده گزین
بهمراه سنگار کرده روان — بزور و بشیر و چو ببر بیان
بزرگی که بوده گریفن بنام — بر آن فوج و سنگار سر اندکام
چو از دور سنگار آمد پدید — رخ بدمنش گشت چون شنبلید
شده دوستان شاد و خرم بجان — بغم شد بدل شادی دشمنان
ازین گرد گردنده چرخ کبود — زیان یکی دیگر راست سود
نشسته بد اندیش در باغ بود — دلش شد ز سنگار پر داغ و دود
بره گلستان گشت ماتمکده — ز غم شد دو دیدار او نمزده
گریزان برون رفت از بیم جان — سوی فولچری گشت زانجا روان
دگر ره برون رفت از باغ زاغ — خرامنده طاوس آمد بباغ

فرود آمدن لشکر از کشتی بکناره و رسیدن

افواج ازمنی و طلچری و انگلند بدو حصار
و باره و سوختن یک کشتی فرانسیس

چو سنگار آمد نزدیک وژ | درخشنده شد روز تاریک وژ
ز نشاوی بیفکند لنگر فرود | گزیفن که اسپهبد فوج بود
ز دریا بسوی کناره فراز | بیامد با لشکر سرفراز
دو گون نام دارد سپاه فرنگ | اگرچه بود کار آن هر دو جنگ
بخشکی گروهی که پیکار جست | بخشکی سپه گشت نامش درست
بدریا بود آنکه پیکار جوی | بگویند دریا سپه نام اوی
سپهبد بخشکی چو بسپرد راه | دو صد مرد و پنجاه زین دو سپاه
بهمراه و زانها که اندر جهاز | بدارند هر گونه سامان ساز
بیاورد با خویشتن پنجصد | بیاراست صف چون رده مینه سد
بد اندیش نامد ز جای بجنگ | بخشکی چو شد چند روزی درنگ
بکشتی فرستاد یکسر سپاه | ز خشکی سپه داشته صد نگاه
کسی را که روشن شود تیره بخت | گشاید بر رویش در بسته سخت
فراوان بیاید ز هر سوش یار | بکامش شود انگبین زهر مار
سپهدار آن باره یاور دو سوز | بسی روز و شب بیاورده روز
نه کس یار و یاور نه پشت و پناه | همان انور الدین گم کرده راه
گسسته از و مهر و پیوسته کین | ز هر سو بد اندیش کرده کمین
نگه کن که چون اختر زرگین سپهر | گرائید و بنمود رخشنده چهر
سوی باسنت داود بسپرد راه | بد و یاور آمد ز هر سو سپاه

سنه ۱۷۴۷ ششم سه ز سال چهل هفت بود | ز هبشی سپه در دژ آمد فزود

صد از انگریز و دو صد از تپاز | ز هندی سپه صد همه رزمساز

ز هبشی سوی سنت داود یار | بیامد سپه چار صد در شمار

پیاده همه در گه کین جری | پیاده روان گشته از طلجری

همه اژدر آتش افشان بکف | دو باره دو صد مرد بربسته صف

ز انگلند از کمپنی یک جهاز | بیامد ببریده راه دراز

ز فشکی سپه اندرو بود مرد | سه پنجاه شایسته دارو برد

ز مردان پیکار و گردان جنگ | گذر گشت دشوار و ره گشت تنگ

بدریا چو شد سکندر جهاز | پر از مرد و توپ و تن و جان گداز

چو آمد توانائی و زور جنگ | بکین توختن بی شکیب و درنگ

بدانکه که سلطنبرستش هست نام | روان گشت کشتی چو در بزم جام

سوی مدرس آمد به بیهوده راه | جهازی به پیش آمد از کینه خواه

در و توپ پنجاه بوده گزین | پی روز آویزش و گاه کین

بزرگ و ورا نام بد پنتیون | به پیکار انجام آمد زبون

شد از آتشین ژاله افروخته | چو جان خداوند خود سوخته

معین شدن میجر لارنس در انگلند بسپه سالاری کل افواج انگریزی در هندوستان و ورود او در سنت داود و ظهور خدعه و غمز در لشکر و سپاه و سیاست رسیدن آنها بقدر تقصیر و اندازه گناه

سنه ۱۷۴۸ چو از چل و هفت اندر گذشت | ز هشت و چهل آورم سرگذشت

زانگلند گشته روانه براه — هم از کمپنی هم بفرمان شاه
سپهبد یکی مرد لارنس نام — همیشه بکف تیغ بر جای جام
بریده شب و روز راه دراز — بهندوستان آمد آنسرفراز
بماه نخستین گونیکرای — ز دریا بدش اندرون کرد جای
چو از بوم خود شد به مینوردن — ز فرماندهان داشت فرمان چنین
بهند اندر از انگریزی سپاه — بگفتار او چشم دارد براه
که و مه هر آنکس که دارد خرد — ز فرمان و از گفت او نگذرد
بخوانند بر خویش مهتر ورا — بدانند از خویش بهتر ورا
چو در سنت داود آنسر فراز — چو ماند برو گشت بگشاده راز
دو پلکس بخواند فرستد سپاه — بکیدلور از رای زشت و تباه
بلشکر که بد گرد اندر حصار — بفرمود آن مهتر نامدار
بیکدست باغ و بیکدست رود — چو ماند بدانجای آید فرود
میانه گزینید ز هر دو نشست — بدان راه دشمن همی خواست بست
بد آگه از دشمن خاسنگی — که ور رزد بدو راه پیکارنگی
بهامون سپه ماند چون چند گاه — بشد آشکارا نهانی گناه
گنه کار پوشد گنه گر بجان — پدیدار گردد نماند نهان
بزرگی که در لشکر مطلوری — ورا بود بر برتران برتری
نهانی ببدخواه پیوسته بود — بدو عهد و پیمان چنین بسته بود
کزو چون بنزدیک گردد سپاه — بسرپنجه خاک آورد گاه
بریده ز دارای دیرین خویش — سپه کرده روی و تبه دین خویش
شود و شکر خویش گاه ستیز — بدانسو رود از سوی انگریز

گل آورد چون گلبن بسته راز ‌‌ ‌‌ ‌‌ پی جستن گنگ گه شد دراز
گرفتند راه پژوهش ز پیش ‌‌ ‌‌ ‌‌ نه پیچیده گردد همی پند از خویش
مبادا کس از دشمنی این سخن ‌‌ ‌‌ ‌‌ بود بسته بر شهریار کهن
اگر زانکه روشن شود زو گناه ‌‌ ‌‌ ‌‌ بکیفر رسد او بپادافراه
سخن راست آمد بدان چهر و ‌‌ ‌‌ ‌‌ که بگزیده از نیکویی او بد
بدشمن بشد دوست از هر یکی ‌‌ ‌‌ ‌‌ کجا آن درمها گشته با او یکی
درین داوری زد گل تازه سر ‌‌ ‌‌ ‌‌ فراوان ز پیشینه گل تازه‌تر
بپرسید آنکس که گوید جدای ‌‌ ‌‌ ‌‌ یکی ترجمان بود پیشش بپای
شدی نزد او هر که هندی زبان ‌‌ ‌‌ ‌‌ بفهمانیدش بود او ترجمان
شب و روز بودی با او بهم ‌‌ ‌‌ ‌‌ چه درگاه شادی چه هنگام غم
برو گشت چون بر دلی چیره دست ‌‌ ‌‌ ‌‌ سوی فوریوری برد بنمود دست
بهمراه بود آن نکوهیده رای ‌‌ ‌‌ ‌‌ بغمخوارگی پاوری داد جای
دو پاکس نمی داشت مانند ما ‌‌ ‌‌ ‌‌ بنزدیک او یافت آمد و راه
سپرده بشیرین پژوهان دل ‌‌ ‌‌ ‌‌ چنین بست پیمان بدان دل گسل
مرا گر سوی سفت داری براه ‌‌ ‌‌ ‌‌ دهی تا رسم من بدان جایگاه
دل از مهر تو نا کنم دم تهی ‌‌ ‌‌ ‌‌ ز دشمن رسانم همه آگهی
بدو نیک آنچه بسیجند رای ‌‌ ‌‌ ‌‌ چو آگه شوم باشمت رهنمای
بدین عهد گشته از پشت خوی ‌‌ ‌‌ ‌‌ سوی سفت داد و بنهاد روی
زرانیکه آگه شدی بدگمان ‌‌ ‌‌ ‌‌ نشستی و کردی بپیشش روان
بهفتاد آن بچه بر روی کار ‌‌ ‌‌ ‌‌ بپاداش او گفت بندش بدار
جفاجوی با دشمنان ساخته ‌‌ ‌‌ ‌‌ وفا جسته نزد وفا باخته

ابا ده نفر از سران سپاه — که بودند انباز وارونه راه
بپاداشش آواره از خان و مان — نمودند و داده رهائی بجان
بدانسوی یک هست ده روزه راه — جزیره یکی گردشش آب سیاه
مر انجای را سنت‌هلین است نام — همه را فکندند آنجا بدام
همه را چو مرغان بربسته پر — ببردند و آنجای دادند سر
بداندیش را بد بیاید به پیش — مشو تا توان با بداندیش خویش
گزیند هر آنکس که پیشه فریب — براندازد او را ز ریشه فریب

روانه شدن جهازات جنگی فرانسیس از جزیره مرسس بسمت مدرس و مقابله نمودن آدمرل گریفن بعزم مجادله و معاودت بدون محاربه و مجادله

ز گفتار بدکار کان ماند باز — سخن آرم اکنون ز کار جهاز
دوپلکس که آن جا پرستی به پیش — بگوید روان کرد از پیش خویش
رسیده بدانجا نماند دراز — بسوی مرس رفت هر چار باز
مرس یک جزیره بود جای تخت — پر از مردم و چارپای و درخت
ز بوم فرانسه سه جنگی جهاز — بدانجا که بود با برگ و ساز
به یک توپ پنجاه در دو و چهل — نفرشش ز بد دل ز باشنده دل
بدانها بپیوست این هر چهار — چو پیوستن گردون شده هفت یار
ببودند چندی در انجا بگاه — سپس کرده هر هفت سر سوی راه
بصیره گرفته دو کوچک جهاز — بسوی مدرس آمد ز راه دراز

جهازی ز انگریز بوده براه — بسنگار و دشمن فتادش نگاه
نهم روز از جون شتابان چو باد — بیامد بدژ دیده بنمود یاد
که سنگار دشمن بسوی جنوب — نمود و بدیدیش از دور خوب
از آن هفت کشتی نماید بزرگ — دو کوچک بود نیست چندان سترگ
بلنگرگه سنت داود نیز — بپا بوده کشتی انگریز
بشصت و پنجاه در سه دگر — بده آهنین توپ مردم شکر
سه دیگر چهل توپ و یکدا شتست — که سازد هما ور درا پست و نیست
دو دیم روز از روز رفته دو پهر — زخاور سوی باختر رفت مهر
بیامد پدیدار دشمن ز دور — کشیده سر تیر کشتی بهور
ز انگریز تا آب پیها جنگ — شود ساخته شد زمانی درنگ
دو پاس از شب تیره چون رفته شد — بدریا روان شد چو مرغان بپر
کمانشان چنان بد که تا جایگاه — بدشمن رسیده کنندش تباه
چو از آب سر زد فرو شد شید — نشان فرانسیس بد ناپدید
گریغن که بد بر جهازات مهر — بدریا نهنگ و بخشکی چو شیر
همی راند تا نزد مدرس رسید — ز سنگار دشمن نشانی ندید
سوی سنت داود برگشت باز — بچه خنگ چه بوده ساه دراز
سپهدار دشمن چو فرزانه بود — دماغش خرد را چو کاشانه بود
کریکل یکی روستا بد براه — بدانجای بشنود آن نیکخواه
بدریا ز دشمن فراوان جهاز — ستاده همه رزم را کرده ساز
زکار آگهان شنید چو آگه زکار — که باشد هماورد با کینه دار

چو دانا بدو دید خود را زبون | بیالود چون دیو دریا بخون
سر خویشتن پیچید از کین نهنگ | نهان رفت زانجا نکرده درنگ
سپاهی بدشمن شود ده ز دور | سپه کرد شد همچو باد دبور
برفته بدهپلس فرو کرده باز | دو باره دو صد مردم کارزار
دو ده هشت لنگر بچه هم فرو | شود و بسوی دهپلس کرده رو
ز دریای دهپلس پدید نشان | برون رفت همچون نهنگ از کمان
سپهبد که دانا بود در ستیز | بود آگه از گاه جنگ و گریز
ز پشتش سوی گیتی بیاسیده راه | سپه را ز آسیب دارد نگاه

لشکر فرستادن دهپلس بتسخیر کهلور
و شکست سپاه و برگشتن پور سپاه

دهپلس که جویای کهلور بود | از و شادمانی زغم دور بود
گریزان ز دهپلس چو شد باز جای | گرفتش دل اینچنین از جای
چو آمد به اندیشه و برگشت باز | بدینسو نیامد زمانی دراز
ز آهختن دشمنش روز چند | همانا نباشد بدهپلس گزند
همان به که کهلور فوج سپاه | فرستم کنم مرز دشمن تباه
ز بومی خود هشت صد مرد کین | که هستی ز رفتار ایشان زمین
ز هندوستانی سپه یکهزار | بدیدار شان رزم و پیکار خوار
فرستاد از فوج جنگی گروه | چو آن همه شد هفت و ده روزه
بکهلور چون آن سپه شد براه | فرو کشتی خود اندران جایگاه
بدان ره که چون تیره گرد جهان | شد و روی خورشید تابان نهان

دد و دام و مردم دو دیده بخواب   ببیند بدانکه نموده شتاب
بکدلور برده یکی حمله سخت   بدانجا گشاید بیکباره رخت
ز دشمن بناگه برارد دمار   نماید برو مرغزن مرغزار
دو پلکس ازین کین که افکند بن   چو در گوش لالرنس آید سخن
باندیشهٔ نغز و پاکیزه رای   سوی کیمیا شد چنین رهنمای
بنزدیک دشمن کجا آشکار   که او نا توانست در کارزار
چو روبه همی ترسد از سهم شیر   به پیکار گردان نباشد دلیر
نیارد نگهداشتن جای خویش   گذارد به بدخواه ماوای خویش
بدان رای زیبای با فرهی   بکدلور گرداو روان آگهی
بدانجا بود آنچه توپ و سپاه   سوی دژ بیاید به پیموده راه
بدشمن نموده زمین را یله   بنزد من آید سراسر کله
نهانی ز انگریز به چار صد   بخنجر چیره بکردار دد
بدانسان که سازند مردان کمین   شباشب روان ساخته داد کین
همان توپ کوچک بهمراه کرد   گسی چون سپه را سوی راه کرد
بفرمود زانگونه رفتن براه   که آگه نگردد ازان کینه خواه
بکرای شایسته هوشمند   ببست از بر و بوم راه گزند
بدانسان که فرمود فوج و سپاه   بکدلور آمد نهانی براه
فرانسیس بشنید کان فوج پیش   برفت از دم گرگ مانند میش
نشد شاد و آگه نبود از نهان   که از خم چه پیش آیدش ناگهان
چو نیمی ز تیره شب اندر گذشت   روان شد خرامان ازان پهن دشت
بدیوار کدلور آمد ز راه   نهاده برو نردبانها سپاه

بیا لا شدن کرده آهنگ و رای | زبالا بلا جست ناگه زجای
گلوله فرو ریخت همچون تگرگ | پراکند دشمن چو از باد برگ
برون داده مهره ز مار تفنگ | بیفشانده آتش ز اتواب جنگ
چو سنگ ابابیل بر فوج فیل | گلوله روان کرده چون رود نیل
بخواری براندند دشمن ز پیش | بد اندیش داده دل از دست خویش
بترسید و از کف فکنده تفنگ | نموده فراموش پیکار و جنگ
گزیده ابر خویش ننگ گریز | سوی فوجگری پاشنه کرده تیز
بگاه هزیمت ز بس بیم و باک | بره اندرون گشته چندی هلاک
نکرده درنگ و نخاریده سر | فکنده سلاح و گسسته کمر
به بنگاه خویش آمد از راه باز | نیاسوده جائی براه دراز

آگهی یافتن دوپلکس از روانه شدن جهازات جنگی زانگلند بطرف سنت داود و وقایع اثنای راه

سپس از شکست سپه چند روز | چو بر چرخ گردید گیتی فروز
یکی آگهی زشت آمد ز راه | بر دوپلکس که بدکینه خواه
که از انگلند آید جهازات جنگ | فراوان بره نانموده درنگ
شنید و هر انچه کاید بکار | بهنگام رزم و گه کارزار
شب و روز ناسوده بی خواب و خور | ز هر سو بیاورد و آماده کرد
ز باروت و گوله ز توپ و تفنگ | بینباشت انبارها بهر جنگ
ز هر جایگه گرد کرده سپاه | چو کافور کرده دو دیده براه
پژوهیده هر جا ز راز آگهی | همی بود جانش ز رامش تهی

شمار جهازات گویم کنون — شنیدم بدانسان که از رهنمون
کز انگلند آمد بهندوستان — بدشمن شکاری بر دوستان
بدریا ده و یک روانه جهاز — شده چون شتر از حُدی در حجاز
نخستین بزرگ و گرانبار بود — دران توپ هفتاد با چار بود
بدویم درون شصت بود و چهار — که کین گل آتش در کنار
دو کشتی بهر یک بده توپ شصت — رمیده ز آوازشان پیل مست
بدو بود پنجاه بنموده بار — چو تندر خروشان بگاه بهار
دو ده بود در کشتی هفتمین — بهشتم ده و چار بوده گزین
جهاز نهم پر ز خمپاره بود — برای شکست دژ و باره بود
دهم با نهم بود هنگام کار — بسان برادر بهر جای یار
جهاز پسین بهر بیمار بود — هر آنکس که با رنج و تیمار بود
بهنگام اندر ز فوج و سپاه — بدانجا ورا بود آرامگاه
چو دار الشفا در همه شارسان — بدریا درون بود بیمارسان
بده این جهازات از پادشاه — نشسته درو شهریاری سپاه
سپهدار نُسبکاوِن نامور — که از شیر بردی بگُردی جگر
بران فوج راننده موج خون — بمیدان نام آوری رهنمون
بهمره بد از کمپنی هم جهاز — هم از بهر سودا و هم رزمساز
شمارش برابر بهنگار شه — نبوده کم و بیشش بد یازده
در آنها بده نیز لشکر سوار — باندازهٔ چارصد با هزار
همان ساز پیکار و سامان جنگ — بکشتی درون جای بنموده تنگ
یک این دو هنگار آمد زراه — نگشته بانجام اپریل ماه

درآنجا بلندیز با شش جهاز　　باین هردو سنگار برخورد باز
از ایشان سپه چارصد بود مرد　　همه شیوار و شایسته اندر نبرد
همه برکشیده همه بادبان　　بسوی مریس گشته زانجا روان
مریس چون پدیدار آمد ز دور　　بگردون رسانیده غوغا و شور
بشد آتش جنگ افروخته　　بدریا نهنگ از تفش سوخته
چو از رزم بگذشت اندک زمان　　سپهدار نبکاون اندر نهان
چنین راند اندیشه کاینجا بجنگ　　نپایم اگر من فراوان درنگ
نه تنها برآید ز بدخواه گرد　　ز من هم شود بیگمان کشته مرد
سپس زانکه این بوم آرم بچنگ　　بدینجا ببایدم بودن درنگ
فراوان نگهداشت باید سپاه　　که دارد ز بدخواه کشور نگاه
بیارم سوی فلچری رفت باز　　کند گر مرا روز اینجا دراز
شش هفته زچون رفته با پیروز　　جهانجوی سالار لشکر فروز ١٢٣٨
ز پیکار لشکر همه بازخواند　　سوی سنت داود چون باد راند
جدا شد بلندیز از آنجایگاه　　ببطاوی تیز پیمود راه
چو شد چار هفته ز ماه جولی　　سپهدار نبکاون نیکپی
سوی سنت داود آمد ز راه　　ابا ایمنی خویشتن با سپاه
گریفن بانگلند برگشت باز　　ز بوم و بر هند با دو جهاز
دگر با سپرده بسالار نو　　کهن رفت چون گشت نو پیشرو
چو شد هر سه سنگار یکجا بهم　　ز بار گران گشت دریا دژم
ز بس کشتی جنگ انبوه گشت　　تو گفتی که دریا همه کوه گشت
شمار جهازات اند لبی　　بزرگ اندران سیزده بد لبی

بانگریز هرکس که ورزید مهر　　دلش شادمان گشت و شاداب چهر
دل دوستان برد زینسان نگان　　همانا ز دشمن در اندک زمان
بگیرد دژ فولچری انگریز　　ز مردی برانگیخته رستخیز
فرانسیس مدرس گرفتار بست　　کند در دژ فولچری او نشست

روانه شدن آدمرل بسکاون بطرف فولچری و فرستادن میجر لارنس را بتسخیر قلعهٔ ارین کپنک و شکست خوردن و گرفتار شدن و رسیدن آدمرل بسکاون بفولچری و آماده ساختن لشکر و بجنگ آمدن پرادی و کشته شدن او بناکامی

چو از ماه هشتم بشد روز هشت　　ز دژ خیمه زد فوج و لشکر بدشت
سپه انگریزی بده پیکراف　　سه ره غین و یک کاف با هفت قاف
ز هندی سپه دو هزار دگر　　بپرخاش و پیکار بسته کمر
بهمراه آن لشکر رزمساز　　بده نیز سیصد ز فوج تیاز
همان انورالدین پذیرفته بود　　به پیغام و نامه چنین گفته بود
فرستم ز ارکاتیان دو هزار　　بامداد و پشتی شما را سوار
بجنگی چو شد کار لشکر بساز　　بدریا همان نیز جنگی جهاز
بجوشید کینه ز خشک و ز تر　　جهانجوی بسکاون نامور
روان شد سوی فولچری با سپاه　　چو ارین کپنک آمدش پیش راه
یکی لشکر گزین کرد از بهر جنگ　　که گیرد ز بدخواه ارین کپنک
سپهدار لارنس با هفتصد　　برانسو روان شد چو آتشکده

به هر اختر و بخت آشفته بود … ستاره ز دل مهر او رفته بود
به همراهی رهبر روز بد … چو نزدیک دژ آمد آمد ورد
ز باره به یکباره توپ و تفنگ … رها گشت و میدان بر و گشت تنگ
صد و پنجه افتاد در دشت کین … چه کشته چه زخمی بروی زمین
فرستاد بیکاوُن نامدار … ز کشتی بنزدیک او چند یار
شناسنده کار کشتی جنگ … بدژ چون شدند از ره دور تنگ
پیاده برون آمد و هم سوار … به پیکار از اندرون حصار
نیاورده آسیب پژده هان آب … بروی زمین در گه حمله تاب
ز خشکی به دریا گریزان شدند … چو برگ از دم باد ریزان شدند
دگر لشکر از رفتن همرهان … گریزان برفتند چون گمرهان
بترسیده از جان و دل کرده پست … کشیده ز لاانس بیچاره دست
ز شرم و ز آزرم سالار شیر … دو سه کس دگر از سران دلیر
نرفتند و ماندند بر جای خویش … ز شرمندگی سر فکنده به پیش
ز دشمن پیاده فراوان سوار … مر او را گرفتند با چند یار
نمودند بیچارگان را اسیر … مبادا کسی را اسیر نادلیر
بود مرد چون بد دل و بیجگر … ورا از گل خاک بهتر سپر
اگر دختر آید ز زن به ز پور … که باشد ز مردی و از زهره دور
چو شد آتش کینه در دشت سرد … برآمد ز دژ ناگهان دود و گرد
بدانجا که بودست بارود گنج … چو افتاد آتش بیفزود رنج
یکی گوشه از باره شد سر بکاه … بپیچید و بنمود صد کس تباه
چو کم مایه دیوار آمد فرود … ببودن در آنجا نماند ایچ سود

جز انیس دیوار مانده بجای بدست خود افکنده وشد ره گرای
سر برج و باره فکنده بخاک سوی فولچری رفت با بیم و باک
سپه انگریزی بویران حصار بیامد ز دشت و نمود استوار
ز خود خواست آنجا گذارد سپاه که دیگر نیاید بد اندیش راه
بدیوار وز هر کجا رخنه بود نمودند از سنگ و گل بسته زود
بمانده بد آنجا یکی چند روز ششم چون برافروخت گیتی فروز
شش و بیست ز اگشت بوده شمار سوی فولچری شد سپه زان حصار
چو سی روز از ماه آمد بسر ز ره لشکر و فوج پرخاشخر
بنزدیکی شهر دشمن فراز رسید و بسنگر بیامد نیاز
یکی جای شایسته دور از حصار که بد چند گز ابا کهسار
شبا شب همه لشکر نامجوی سوی سازش سنگر آورد روی
سحرگه که خورشید با تیغ تیز بیفکند در جان شب رستخیز
زمین لعل گون گشت بر جای قیر ز باره برآمد بر او بی شمیر
ز بوم و بر خویش با او سپاه بده چند صد مردم کینه خواه
ز هندی همان هفتصد بود مرد سوی سنگر آمد پر از خشم و درد
همی خواست سنگر بگیرد بزور بد اندیش بازد از آنجای دور
ندانست اختر بد اندیش اوست بیزدان تن برکش از کینه پوست
بیک حمله آتش آوردگاه ابا شش کس از مهتران سپاه
بیفتاد بر خاک خوار و زبون تن و جامه آغشته گشته بخون
صد از لشکرش نیز گشته هلاک زمین لاله گون شد ز خون گشته خاک
چو هفت اختر آسمان سپهر فرو شد بدریای خون پر زگرد

برخ از جنگ برگاشت دیگر سپاه — گریزان بدژ شد ز آوردگاه

پیش بردن انگریزی سپاه سنگر و ساختن دمدمه و شروع جنگ توپ از طرفین و عاجز شدن انگریزان از حدوث بیماری در یاران و وقوع باران

چو دشمن شکسته شد و روی زرد — زهامون بدژ رفت رخ پر ز گرد
دلیران انگریزیه جای خویش — نهادند و بردند سنگر به پیش
چو ره درمیان ماند کز هشتصد — ببستند آنجای سنگر چو سد
برنج و بسختی شبان و رمه — نمودند آماده دو دمدمه
ز ماه نهم در شش و بیست روز — چو زد بر زمین شعلهٔ گیتی فروز
نهاده بر آن توپ اژدر نهاد — سراسر هوا گشت اخگر نهاد
سوی شهر دشمن گلوله روان — نمودند وز سوی دشمن همان
ببارید پیوسته بر دودمه — چو باران و ژاله بروز دمه
ز بس غرش توپ تندر خروش — کسی را شنیدن نیارست گوش
بروز سپید و شبان سیاه — نظاره بر آن جنگ خورشید و ماه
یکی ابر برخاست از گرد و دود — که باران او سر بسر مرگ بود
هوا پر ز آتش زمین پر غبار — تن کینه توزان سراسر فگار
نه آسایش روز و نی خواب شب — ز خوردن شب و روز بر بسته لب
چو سنگار انگریز دور از حصار — به استاده آماده گیر و دار
بفرمود تسکاون ناجوی — ز دوری بنزدیکی آورده روی
سوی دژ ببارند گوله ز آب — بدانسانکه بر دیو تیر شهاب

پیاده چو ره ماند گز یک هزار | کم آبی فزو بست راه گذار
شدن پیش نارست زانجایگاه | فزون ماند از توپ پس طول راه
بناکام زانجا گلوله روان | نمودند و نامد یکی بر نشان
یکایک بشد رایگان بر هوا | نشد هیچگون کام دل روا
نشد رخنه دیوار و خسته کسی | نمودند کوشش اگرچه بسی
نرفتند از جای خود بازپس | نموده ز کردار بیهوده بس
چو سه روز آمد بدینسان بسر | نیاسود از بند کس را کمر
چهارم بر آمد چو شاه سپهر | بکام فرانسیس بنمود چهر
فراوان ز باره رها گشت توپ | ببرکوب و سنگ بپاشید کوب
به توپ ز آسیب گوله شکست | رسید و ز مردم فراوان بخست
شب درنشینان شده روز عید | ز بیرونیان تیره روز سپید
فرانسیس را گشت یار سپهر | ز انگریزیه پاک ببرید مهر
بلشکرگه انگریزی سپاه | بسی یافت بیماری و رنج راه
ز مردن بجنگ هر که او رسته گشت | ز ناتندرستی تنش خسته گشت
فتاده توان دست شسته ز جان | ببالین و بستر همه ناتوان
ز بیرونیان شد فراوان سپاه | به پیکار و بیماری اندر تباه
ز انگلند مردم برزم و برنج | شمارش هزار آمد و شصت و پنج
ز هندی سپه مرد کم مایه مرد | چه در ناتوانی چه اندر نبرد
فرانسیس هم کشته آمد دویست | ز هندی سپه کشته پنجاه و بیست
هوا شد سه هفته ز هنگام پیش | پر از ابر و بارید ز اندازه بیش
زمین شد پر از آب و پر لای و گل | دژم دوستان دشمنان شاد دل

همه خیمه و خرگه و ساز جنگ | پر از آب و رخسار پی آب و رنگ
فرو ماند دست دلیران ز کار | روان و دل و جان و تن شد فگار
سر از رنج و غم گشت سرها گران | بگفتند با همدگر مهتران
بشد کار بیکار دشوار و تنگ | نزیبد بهامون نمودن درنگ
شده کشته و خسته یکسر سپاه | ز آب و ز گل آلت کین تباه
ز بالا سر آب بارد چو تیر | رود تا بزانو فرو پا بزیر
ز بدخواه آتش بود پیشرو | شده بخت او سنگ و از ما سبو
سپس زین گر اینجا فشاریم پی | بآن رسد کز شراره جهی
همان به کز اینجای پرداخته رخت | چو شد کار وارونه و سخت بخت
سوی سنت داود گیریم راه | بیاساید از رنج و سختی سپاه
همه را چو این رای آمد درست | که باید دل و دست از کینه شست
ز باره و بنه آنچه بد دلفروز | بکشتی رساندند در پنج روز

مراجعت کردن انگریزان از فوپلچری و رسیدن بسنت داود و موقوف شدن مجادله

۱۷۴۹ ز ماه دوم روز رفته چهار | رها کرده سنگر ببستند بار
رسیده بنزدیک اریکنگ | بویران نمودن بیازید چنگ
بیفکنده دیوار و کرده تباه | سوی سنت داود آمد سپاه
رسیده ز ره نیز سنگار زود | بلنگرگه خویش لنگر نمود
فرستاد بسکادن سرفراز | بسوی آچین پنج جنگی جهاز
ز بهر دگر کشتی ره سپر | گزیده یکی جای دور از خطر

روان کرد سالار لشکر پناه / تنگوتلی نام آنجایگاه
بود در سر اندسپ آنسر زمین / که از عدن آدم نمودش گزین
چو از کار کشتی بپرداخت مرد / خود و ناموجویان گاه نبرد
بدژ اندرون ماند دل پر ز دود / دو لب لاجوردی ز چرخ کبود
بکام دولپکس چو شد روزگار / دلش گشت خرم چو باغ بهار
بناکامی دشمن و کام خویش / بفیروزی و فرخ انجام خویش
سوی شاه هند و دگر سروران / که در هند بودند نام‌آوران
بشادی روان کرد نامه ز پیش / بخواری بداندیش را اندر زپیش
برآوردم از انگریزان دمار / سر از زور و نیرو شد از هوریا
همه خسته و کوفته زان هسپا / گریزان برفتند زآوردگاه
فتاده بسی کشته در خاک و خون / یکی پیر و دیگری سرنگون
ازین گونه گفتار بنموده یاد / فرستاد و سر سوی رامش نهاد
ز انگلند اندر نومبر خبر / بیامد بپنکاودن   نامور
که از جنگ و پیکار و آویختن / فراغ آمد و رفت خون ریختن
میان فرانسیس و با ایرزیان / سخن ز آشتی میرود بر زبان
گراینده هر گشته بود او / گذشته ز بیداد و از کبر و باد
بیکسو شود تاره کین و مهر / تو در جای خود باش شاداب چهر
بهندوستان باش تا آن زمان / که پیکار گیتی شود بر کران
ز کوشش بیاسای و دیگر مکوش / بفرمان تازه همیدار گوش

وقوع مصالحه فیما بین پادشاه انگریز و
فرانسیس و مسترد شدن مدراس بانگریز

و مراجعت آوردن لشکادن بانکلند از هندوستان

سخن از چهل و هشت آید بسر ۔ بیارم گزارش ز سال دگر

١٢٤٩ چو آمد نهم سال پس از چهل ۔ دو دشمن شد از رنج آسوده دل

فرو بست آشوب دیده بخواب ۔ ز آسایش آمد بجوی اندر آب

ز رفته بانجام ماه نخست ۔ بدریا بکشتی همی کوه رست

روان از چمین پنج جنگی جهاز ۔ سوی سفت داود آمد فراز

همان ورتر نگوملی هرچه بود ۔ بیامد بکلکنه لشکر فرود

ز سوی پرس از فرانسیس نیز ۔ روان گشته سالار با مال و چیز

سپرداری بود وی ناجوی ۔ بلنگرگه مدرس آورد روی

سپه بد دو صد آزموده جوان ۔ ز کشتی سوی مدرس آمد روان

فراوان زر و خواسته هم فزود ۔ گران شد گران پشت دریا و رود

همی بود دریاسوار بر جای خویش ۔ ز رفتار بسته همه پای خویش

ز انگلند آمد پس از چندگاه ۔ چنین مژده شادمانی ز راه

[illegible] آن نامور ۔ بیامد شب جنگ و کینه بسر

[illegible] سپهر ۔ ز گیتی تباهی بپوشید چهر

ز [illegible] زبان برزدا ۔ کس از رنج و بیداد نارد بیاد

دو کشور رها شد از جنگ و کین ۔ پر از آفرین شد سراسر زمین

که آشتی آشکار و نهان ۔ میان دو شه رفت پیمان چنان

ز یکدیگران هر که هنگام جنگ ۔ گرفته بر و بوم و دارد بچنگ

گذشته ز پیشی دهد باز پس ۔ ببوم و بر خویش بمود و بس

ز هر کس هر آنجا که بوده ز پیش ۔ ندارد بخواهد ز اندازه بیش

چو زینگونه مژده بیامد بگوش | بشد شاد بیکاون تیزهوش
شد از سفت داود باجان شاد | بمدرس روانه بتندی چو باد
اباچند کشتی به پیموده آب | شکیبا نبوده بگاه شتاب
بیامد بلنگرگه از دور راه | فرانسیس کرده بهمان نگاه
تهی کرد و بسپرد و شد جای خویش | ز مدرس بریده پی و پای خویش
همانا چو دارای هر دو جهان | زمین داد و پیدا نمود آسمان
همه هرچه آید بستی بکار | بود نزد فرزانگان استوار
سپرده سراسر باهل فرنگ | ره دانش و مردی و مهر و جنگ
گه کین و گه مهر | بود زنده و زین نه پیچند چهر
فرانسیس باجان برادر و کین | گرفته ز انگریز مدرس زمین
بیک گفته بسپرد و شد جای خویش | ز هندوستان بهانه نیاورده پیش
جز این بوم هر جای دیگر که هست | به پیمان نباشند پیمان پرست
اگر چه ور ز است و گر شهریار | نباشد بگفتارشان خود استوار
درون پر ز زهر و برون پر شکر | زبان آشتی جوی و دل کینه ور
بهنگام اگر دشمن آید بچنگ | نگیرند زنهاری با بدو رنگ
گر از مرگ برهد بزندان و چاه | بود تا دم مرگ هش جایگاه
نگویم زمانه ز مردم تهی است | ولیکن بدیها چو بیش و اندکی بهیست
کنون شد بود ده گر راستان | ز گفتم سخن [illegible] داستان
بود راستی تلخ بهتر که باز | بگویم ز بیکاون سر فراز
چو مدرس دگر بار شاد آمد چو | [illegible] که ساخت آنجا نشست
پراگندگی گرد کرد او ز هم | یکی را فزوده شتابان [illegible]

سنه ١٧٤٩ سوی سنت داود پیغمبر راه | ز سال چهل و نه دهم بود ماه
خود و کشتی جنگ و مردان کین | بانکلند شد مرد با آفرین
سرآوردم این داستان دراز | بنیروی یزدان دانای راز

بغی ورزیدن مظفر جنگ نبیرۀ نواب نظام الملک آصفجاه با خال خویش نواب ناصر جنگ نظام الدوله و لشکر کشیدن بارکات بترغیب دوست حسین خان ارکاتی معروف بچندا و امداد سپاه فرانسیس و مقابل شدن انور الدین خان و کشته شدن او و در آخر شدن ناصر جنگ بچارۀ مظفر جنگ و استمداد نمودن بعساکر انگریزی

سنه ١٧٥٠ پس از هفتصد پنجه و یکهزار | ز عیسی چو شد سالها آشکار
ببوم دکن خواست آشوب و جنگ | ز هندوستانی نه ز اهل فرنگ
نظام آنکه سالار بد بر دکن | دلیر و جهانگیر و لشکرشکن
در این روزگاران چو آن نامور | بهندوستان نیست با رای و فر
بشمشیر کج راست کرده جهان | جبین سوده بر درگه او مهان
چو آمد بر او زندگانی بسر | نبیره بد او را و چندین پسر
نبیره بفرمان فرخ نیا | بجاپور در بود فرمان روا
چو انجام شد روزگار نظام | دویم پور او ناصر نیکنام

بیاراسته جایگاه مهی | بشد بر نشسته سریر شهی
نهاده کلاه بزرگی بسر | بآیین نگهداشت جای پدر
مظفر که بود او پسر نظام | هدایت همی دین ورا بود نام
ز روی جوانی و رای تباه | بجانش چنین آرزو یافت راه
بجای نیا خویش ساز و نشست | بگیرد همه پادشاهی بدست
گسسته ز فرمان ناصر دوال | شده خال خود را بجان بدسگال
سپه شد بدرگاه او انجمن | ز هر سو زره دار و شمشیر زن
کفش راد شد بر سپه بی دریغ | بلشکر درم داد و دینار و تیغ
چو شد راز او فاش اندر جهان | بزرگی ز ارکات بسته میان
بیامد سوی شهر کینه جوی | بیامد و پیشش نهاده روی
بروی کسی نام او از ادب | بجو اندیشش چندا که بودش لقب
فراوان فرانسیس بنموده یار | ابا خویش آورده در کارزار
بران فوج بود دست دشیول تام | سپهدار او چو شنید نام و کام
خود و لشکر هند و بوم فرنگ | مظفر روان شد به پیکار و جنگ
بارکات آورد لشکر نخست | بشد انورالدین به پیکار چست
چو تنگ برکشیدند هر دو سپاه | بناگه بشد انورالدین تباه
مظفر برارکات شد چیره دست | سر دشمنان کرده چون خاک پست
سوی ناصر آمد چو این آگهی | دل و جان ز در آتش نموده تهی
فراهم سپه کرد سیصد هزار | پیاده ازان چند و چندی سوار
دو ره چار صد توپ همراه کرد | هزار و سه صد فیل آهن نورد
بدشمن فرانسیس چون یار گشت | دل ناصر از وی پر آزار گشت

سوی خویشتن خواند انگیز را | زند خواه در کینه خونریز را
چو از ماه رجب شد دو و بیست روز | سپهدار لارنس لشکر فروز
بلشکرگه خصم کینه‌خواه | به پیوست و همره دو سپهبد سپاه
روان گشت لشکر چو دریا و کوه | که شد کوه و دریا ز بارش ستوه
زمین از سم اسب جوشن وران | هوا از درفش و ز نوک سنان
شده جفت پشت و شده سینه چاک | بیخ روشنائی بپوشیده خاک
بتاریکی گرد رخشنده تیغ | چو برق درفشان ز بارنده میغ
ز بس جوشن و درع و خفتان و خود | زمین سربسر کان آهن نمود
چو تندر بگاه بهاران خروش | برآورده پیلان جنگی ز جوش
ز آواز کوس و ز بانگ درای | سخن کرد نارست در گوش جای
ز گرد هیونان و از رنگ پیل | جهان جامه در بر نموده ز نیل
دو منزل سپه کرده و در ره یکی | نکرده بجائی درنگ اندکی
بیامد بنزدیکی دشمن سپاه | بشد رنگ از روی خورشید و ماه

تسویه صفوف هر دو لشکر و پیغام فرستادن قنسول سردار فرانسیس بجنرال لارنس و جواب دادن او و وقوع محاربه و تفرقه فوج فرانسیس و فرار نمودن چندا و شکست یافتن مظفرجنگ

بشد میسره راست با میمنه | همان ساقه و قلبگاه و بنه
ز قنسول بلارنس آمد پیام | سپس از درود و فراوان سلام
مرا و ترا نیست در این نبرد | بر آینهٔ جان و دل زنگ و گرد
همان نیز شاه من و تو بمهر | بهم تازه روئید و شگفته چهر

اگر ما درین دشت پیکار و جنگ / بیازیم با یکدگر چون پلنگ
شود ریخته آب چندان بخاک / ز شاهان بپا هر دو آید هلاک
فرستاد پاسخ بدینگونه باز / که هست این سخن آشکارا نه راز
ز تو گر نیاید بمن بر گزند / ندارم گزنده ترا من پسند
اگر تو زنی توپ بر روی من / گلوله بیاید ز تو سوی من
شود بسته از من بسوی تو و یک / بتو ژاله بارم چو باران بیک
دلیران لشکر سپهدان کین / برابر و ز کینه بیفگنده چین
همه نیزه و تیغ بندی بکف / بپیش اندر از توپ بسته صف
پس توپ فیلان جنگی بپای / بر آواز گیتی ز بندی در آ
بمیدان دلیران هر دو سپاه / گشادند از تیغ بر کینه راه
دو لشکر فزونتر ز مور و ملخ / گرفته فرو دشت و میدان و شخ
تو گفتی که شد رستخیز آشکار / درو کرد مردم هزاران هزار
بتن جان درآید که رستخیز / درین جان ز تن می نمودی گریز
ز دو لهاره مردمی گم شده / زمین تشنه خون مردم شده
ز تیغ و ز تیر و ز توپ و تفنگ / نفس را شده در گلو راه تنگ
ببی نام بردار شمشیر زن / چو لاله بپوشیده از خون کفن
جهانها همه را ز خون رسته داغ / فتاده دران دشت و میدان و راغ
دران گرمی دار و گیر ستیز / ز سوی فرانسیس در انگریز
ندانسته یک گوله گشته رها / بیفتاد در لارشن چون اژدها
بر آشفت و شد گوله پیش لشکرش / چنان زد که شور رسید مغز سرش
ازین چار گوله شد انجام جنگ / جهان بر ظفر بست تار و تفنگ

هر آنکس ببندد بچشم وفا	بخاک جفا پشتش آید جفا
دل آزور بخت بیشی ز آز	حق خود ز مردم ندانسته باز
پسر را رسد خواسته از پدر	نبیره نشاید بود چون پسر
کند هر که باندازهٔ خویش کار	شود شاد و بهره بر از روزگار
دهنده بمردم ده بیش و کم	نکاهد نیفزاید از رشک و غم
چنانچون بدارد بباید بدن	بچون و چرا دم نشاید زدن
بهر دو جهان مردم رشک خوی	ز خون جگر اشک بارد بروی
مظفر که از رشک جا زانجست	شکست و نگر تا چه سان شکست
بسوی فرانسیس از انگریز	سه گوله چو آتش روان گشت تیز
بزرگان که بودند در آن سپاه	بدتیول ایشان نبوده براه
بجان بوده سالار را بدپسند	بدل خواستندی مراورا گزند
بکشت روان کاشته تخم کین	فکندن سرش خواسته بر زمین
هر اندسته کان بود در دستشان	ز لشکر بفرمانبری پیشتان
سر دسته آن دسته را از فریب	بترسانده و برده از جان شکیب
که دتیول گشته ز پیمان شاه	بانگریز از رای خام و تباه
بزد گوله و کار ما گشت خام	سر ما بدار و تن ما بدام
بپاداشش این کار شاه جهان	بیاویزد و تن کند بیروان
ز فرمان او گر بپیچیم سر	شود رسته از چنبر هم سر
نباشیم با او در این رزمگاه	ز بودن شود کار بر ما تباه
سپه را سراسر شکستند دل	بدین رنگ و دستان بخستند دل
چو انجام شد روز هنگام شب	گره بسته ابرو و بگشاده لب

ده و هشت کس از مهتران سپاه — بنزد سپهدار بیموده راه
بروی دغا از دغا داده پشت — بگفتند گفتار زشت و درشت
ز فرمان مهتر بپیچیده سر — نمودندش از خون لبالب جگر
طلب کرده دستوری بازگشت — برفتند یکسر ازان پهن دشت
نترسید سالار زان داوری — بریدند یاران چو زو یاوری
بنه برنهاد و روان شد براه — سوی فولچری خویشتن با سپاه
روان گشت دُپتول و چند ادگر — تهی کرده از مهر یکباره بر
مظفر بجا مانده در چنگ شیر — برفتند زانسان که از چرخ تیر
کشیده بره رنج و سختی بسی — کز انسان بدیده ندیده کسی
چهل توپچی مانده در راه باز — همان سیزده توپ دشمن گداز
روان پر ز بیم و جگر پر ز خون — فکنده از ننگ سر را نگون
بخواری بسیار سر کرده راه — بنزد دوپلکس سپهبد سپاه

آگاه شدن مظفرجنگ از رفتن فرانسیس و چند ادگر از میدان پیکار و اختیار نمودن راه فرار از غایت تشویش و اضطراب و ممنوع گشتن باشعار مهتران سپاه ناپخته کار و آنجا بردن بافضال خال سراپا خدعه و احتیال و گرفتار و محبوس شدن آن برگشته اقبال

فرانسیس و چند ادگر چو شد باز جای — ره بیوفائی سپرده بپای
مظفر چو بشنید شد بر ز درد — روان پر ز اندوه و رخسار زرد

پر اندیشه شد از بد روزگار | برو روز روشن چو شب گشت تار
فرو ماند دست و دل او ز کار | تهی از روان پیکرش چون نگار
برو خوار شد ارجمندی همه | گذشته ز کام و بلندی همه
همیز است زان ژرف دریای چین | کناره گزیند برآید برون
نماندش چو نیروی جنگ نهنگ | گریز آرزو کرد جانش ز جنگ
چو از رای او مهتران سپاه | همه خام گویان گسسته ز راه
شنیدند رفتند نزدش فراز | زبان چون سنان کرده هر یک دراز
بگفتند کای مهتر پر منش | ستایش بود بهتر از سرزنش
بنام ار بمیریم پیغاره نیست | ز مردن بد و نیک را چاره نیست
اگر بد دلست و اگر پهلوان | نگردد رها چون بباید زمان
چو آغشته شد نام با خاک ننگ | دگر زیستن را چه وزن و چه سنگ
بمردی بمیدان شویم ار هلاک | نباید بدل داشت از مرگ باک
چو امروز هرگز نترسد ز مرگ | سرش گر ببالین بود یا بترگ
سرافراز از رزم و شرم سران | ز رفتن گران کرد در کف عنان
چو از لشکر خاقان نامور | یکی از بزرگان با آب و فر
نهانیش دو سه روز از جنگ پیش | ز پند و ز اندرز از سوی خویش
فرستاده بد گفته چند پند | بآرام نزدیک و دور از گزند
که گر کینه از سینه بیرون کنی | ستیزه کم و مهر افزون کنی
بیابی تهی کرده از باد سر | بنزدیکی خان خورشید فر
شوی ایمن از جان و هم از گزند | بیابی چنانچون بدی ارجمند
بدارد گرامی ترا همچو جان | ببخشد ترا مهتری بر جهان

بدین گفته آن هوش و دل باخته | ز پا سر ز سر پای نشناخته
بزرگی که بد نام او شهنواز | بجائی به پیش مهان سرفراز
بنزدیک ناصر در آب و جاه | سرش برتر از چرخ ناهید و ماه
فرستاد نزدیک او چند کس | پر از لابه کای مرد فریادرس
برون گر ز اندازه رفته گناه | بمهر تو دارم دو دیده براه
بخواهی مرا از جهاندار خال | سزد گر ببخشد بدین تیره حال
کند پاک از دل گناه مرا | برون آرد از میغ ماه مرا
دهد مر مرا گر بجان زینهار | بپایم به پیشش پرستار وار
مرا برد از راه وارونه دیو | سرم گشت از راه کیهان خدیو
پشیمان و شرمنده هم سر به پیش | کنونم ز کار و ز کردار خویش
چو این گفته بشنید شه شهنواز | بنزد جهاندار دشمن گداز
فرستادگان را بهمراه برد | بپرده بنزدیکی شاه برد
شنیده یکایک بر و باز خواند | بپرده سخن هیچ پنهان نماند
دل مهتر نامور شاد گشت | روانش ز تیمار آزاد گشت
چو بر کام خود دید گردان سپهر | روان پر ز خشم و زبان پر ز مهر
درون زهر و بیرون بمانند شهد | بیزدان و قرآن بر و داد عهد
بسوگند پیغمبر و آل اوی | بقدسی حدیث نکو فال اوی
که دارم گرامی ترا همچو جان | نسازم بدی آشکار و نهان
نگردد گزندی به پیرامنت | نه از برگ گل رنج بیند تنت
تو فرزندی و من ترا چون پدر | پدر بد نخواهد بفرزند بد
ز کار گذشته نگیرم بیاد | نخواهم وزد بر تو بر تند باد

همان جای چشین سپارم ترا
بپایه ز گردون بر آرم ترا

بدان سان که بودی بگاه نیا
بزرگ و سرافراز فرمانروا

فزون زان بدارم گرامی ترت
ز نام آوران نیز نامی ترت

مظفر بنشنید آوای اوی
شده شاد و آگه نه از رای اوی

بامید نیکی نه بگشته حال
بپوزش بیامد بنزدیک خال

چو نزدیک خرگاه آمد ز دور
برو تیره شد روشنائی هور

گرفتند آن بخت برگشته را
ز راه خرد بخت سرگشته را

بفرمان خال تبه کرده عهد
بزیرش فکندند از پیل و مهد

دو پایش بزنجیر بستند سخت
بزندان و جائش نهادند رخت

ببیند اندر افتاد خوار و اسیر
نه کس غمگسار و نه کس دستگیر

ببر دوش ز بد گردش روزگار
نه بر پایگی بسته دولی زوار

چنین است راه سرای فریب
بلندی و بهگاه و گاهی نشیب

چو بر دخت ناصر ز خواهر پسر
گذشته ز پیمان خود و پسر

بریده ز دل ترس یزدان پاک
سر راستی را فکنده بخاک

سپه را بفرمود تا چون پلنگ
بیازیده از بهر پیکار چنگ

سپاه مظفر نیابد تمام
بکشته کنند بر خاک رام

ز دل مهر یکباره کرده برون
زمین را طبرخون نماید درون

سراسر سپه شد بکشتن یله
چو گرگ اوفتاده میان گله

فراوان از آن بیهشان گروهی چند
بخواری فکندند زار و نژند

ز بیچارگان کشتن نکرده دریغ
بکشتند از خنجر و خشت و تیغ

بگردون شده بانگ بیچاره‌کش
نه کس که بیچاره گوید بکش

پراگنده شد گله‌ی بس بزرگ — ز بند شبان و رهائی گرگ
برفت آنکه از مرگ و کشتن برست — نماند بجز جانش چیزی بدست
برهنه همه چون درخت خزان — غنیمت شمرده رهائی بجان

خواهش نمودن میجر لارنس از نواب ناصر جنگ مجدداً فرمان قتیل زمینیکه محمد علیخان بکمپنی انگریز بهادر بخشیده بود و بحصول نه پیوستن و مراجعت میجر لارنس بسنت داود

بدانگه که بُد انورالدین بکام — بارکات سالار و با جاه و نام
محمد علی پور آن سرفراز — دو دستش بهر کار کردن دراز
دهش مر انگریز کرده گزین — بنزدیک مدرس بد اندر زمین
که از کمپنی آنچه فوج و سپاه — بباشد بماند بد آنجا پگاه
شود آنچه پیدا در آن بوم و بر — بود زان انگریز یکسر بسر
بلشکر رساند از آن خواسته — بدان سیم و زر دارد آراسته
چو ناصر شد از بخت فیروز جنگ — دگر باره ارکاتش آمد بچنگ
چنین آرزو کرد لارنس شیر — ز سالار در جنگ گردیده چیر
که آن بوم بر ما بماند بجای — بفرمان تو مهتر نیکرای
یکی ناصر جنگی بمهر و نگین — نگیرد کس از دست ما آن زمین
پسندید و پذرفت و دادش نوید — برآرم ترا آنچه داری امید
جهاندار را در نهان شهنواز — رسانید زینگونه در گوش راز
سپاری بانگریز گر جایگاه — بیابد بشاهی تو رخنه راه
چو آید مر آن بوم او را بدست — بشان آن فلان اندر آید شکست

جهانجو چو بشنید زو این سخن | پسندید گفتار مرد کهن
بامروز و فردا بینداخت کار | درخت وفا گشت بی برگ و بار
چو لارنس را بر نیامد امید | دلش تیره و گشت رویش سپید
بنزد جهانجوی آمد فراز | بپرسش زبان کرده زینگونه باز
که ای نامور مهتر بافرین | چه آید برای بلندت گزین
زمینی که ما را بود آرزوی | ببخشش نمودن بما تازه روی
و یا خود دریغ آید آن جایگاه | سپردن گشودن بامید را
ازین دو کدامی بود دلپسند | سخن دگر پاسخ کنی ارجمند
بگفتش کنون ما بارکات روی | نهادیم زین جا بگیر راه جوی
اگر تو گزینی بما همرهی | زمینی ز ما هیچ جز از بهی
بدانسان که باشد تورا رای کام | برآید نماند نهان و نیام
بهمراه بودن نکرده پسند | بترسید زینسان زهم بگسلند
که گر من بهمراهی نامور | بارکات رفتن ببندم کمر
فرانسیس و چند انگریز میان | ببندند و آرند بر ما زیان
هر آنجا که ما را بود زیر دست | بگیرند و آید بما زان شکست
بدین رای و اندیشه آن نامور | ز همراه بودن بپیچید سر
ز ناصر جدا گشته شد رهگرای | سوی سنت داود شد باز جای

رفتن نواب ناصر جنگ بارکات و غارت فرمودن پیت

فرانسیس در مچهلی بندر و تصرف در آوردن فرانسیس مچهلی بندر و دو تریوادی و بهانه طلبیدن ناصر جنگ و محمد علیخان انگریز

راو پیوستن کپتان کپ محمد علیخان و رفتن بتسخیر تریوادی

چو آمد بانجام اپریل ماه   بارکات تا عسکر پادزرا
فرانسیس بوده بمچلی پتن   ندانم چه بد دوستشان کار و فن
فراوان نبودند بودند کم   از ایشان چو ناصر بد او اشتلم
روان کرد چندی ز فوج و سپاه   بتاراج آن مردم بیگناه
سراسر سپه رفته غارت نمود   سراها تهی با عمارت نمود
ز گستردنی وز پوشیدنی   ز خوردو وز آشام و نوشیدنی
ز هر گونه خواسته بیشمار   بسی چیز شایسته و شاهوار
بتاراج بردند یکسر سپاه   بشد روزگار لاخدایان سیاه
دو پلکس چو بشنید شد پر ز غم   دو صد از فرانسیس با او دژم
ز هندی بهمراه سی صد سپاه   همان توپخوان چو انجم سپاه
دگر آنچه باید بهنگام جنگ   بکشتی درون بی شکیب و درنگ
فرستاد و فرمود کرد و روان   بمچلی پتن همچو باد دمان
بگیرند آنجا گه را بزور   بجان بداندیش افکنده شور
چو کشتی بیامد بمنزل رسید   ز گردون رخ روز شد ناپدید
جهان گشت چون روی زنگی سیاه   بیک حمله آن لشکر کینه خواه
شد آسان بر آنجا گه چیره دست   بشهر اندرون کرد جای نشست
بد از هفت دار و فرسنگ پنج   دهی کوچک و جای تیمار و رنج
تریوادیش نام و کم مایه جای   برآورده از خار و از خس سرای
در آنجای بتخانه بس بزرگ   برآورده گردش حصاری سترگ
درونش فراخ و برونش استوار   محمد علیخان خجسته گذار

نهاده در آنجای از خود سپاه | که دارد گذرگاه دشمن نگاه
ز بومی پوربس پنج صد مرد جنگ | دو پلکس فرستاد کار درنگ
چو نزدیک بتخانه آمد سپاه | به پیکار نامد کسی پیش راه
بخاموشی بستان جنگجویان | سپردند بتخانه از بیم جان
سپرده به دشمن تهی کرده جای | روان گشت آن لشکر تیز رای
بشد جان ناصر از آن پر ز خشم | روان محمد علی شد دژم
دو سالار پردل دو گردن فراز | دو گرد سرافراز و دو رزمساز
بجای سکالش نشسته دو تن | ز بیگانه کرده تهی انجمن
پس از گفتگو رایها شد درست | بباید ز انگریزیه چاره جست
فراوان شگفتی فزاید مرا | شگفتی چه باشد بد آید مرا
که هندی سپه را نخوانم سپا | گر آزاد و گر بنده باشد سپا
دو سالار با لشکر نامدار | رسیده شمارش به سیصد هزار
گرفته زمین و زمان را بزیر | دو ره چارصد توپ غران چو شیر
برابر شدن با صد و با هزار | به بیگانه بودی دشمن شکار
نیارد دریغیست و افسوس و آه | بر آن مردم بیدل نا سپاه
ز گفتار مردان بهتر زنان | همان به که کوتاه سازم سخن
بانجام این نامه آورده روی | دو لب بسته گردانم از گفتگوی
گزیده فرستاده راهجوی | محمد علی خان آزاده خوی
بلارنس داده به پیمان پیام | سپاری اگر تو به فیروزی کام
دگر چند و یاری فرستی سپاه | بجنگ فرانسیس وارونه راه
بباید ترا آنچه دینار و گنج | سپارم جز و دل ندارم برنج

ز تو نام جستن ز من خواسته | نگردد ز تو خواسته کاسته
شنید و بپذرفت سالار شیر | گزین چارصد انگریز دلیر
ز هندی سپه چند با چهار هزار | سپهدار کپتان کپ نامدار
فرستاده با توپ و آلات جنگ | به پیش محمد علی بی درنگ
باغاز ماه جولی فوج کین | بگینگی پیاده بریده زمین
بگینگی درون بود خان با سپاه | بدانجای کپتان کپ رزم خواه
بپیوست و و لشکر کینه جوی | بسوی تریوادی آورد روی
ز ماه جولی نوزده رفته روز | برآمد چو با تیغ گیتی فروز
هوادار شد لشکر کینه خواه | محمد علی چند کس از سپاه
فرستاد تا رفته اندر نهان | ببینند پیدا ز دشمن نشان
سپه چند و جای نشستش کجاست | خبر آورد راست بیکم و کاست
ز لشکر جدا گشته کارآگهان | برفتند و جستند هر گون نشان
بنزدیک سالار برگشته باز | نهفته بر او برگشادند راز
گزیده یکی جای پر از درخت | که تا بگذرد اندرو باد سخت
بکنده یکی کنده بر گرد خویش | که نارد کسی رفت زان کنده پیش
شنیده روان گشت با کپ سپاه | بهم گشت نزدیک هر دو سپاه

مقاتله محمد علی خان و کپتان کپ با فرانسیس و هزیمت

نمودن کپتان کپ بآزردگی ز محمد علی خان

چو هر دو لشکر به پیکار و جنگ | کم آهنگ و بگذشت گاه درنگ
کپ آمد بنزدیک خان دلیر | چنین گفت کای نامبردار شیر

بفرمای تا لشکرت یکسره ‌‌ ‌ چو گرگ آورد تاختن بر بره
بنخچیر زان سان که درنده شیر ‌ ‌ ‌ برد حمله جمله بُرده دلیر
بدشمن سپاه و برد از بهر نام ‌ ‌ ‌ بد اندیش را سر درآرد بدام
به پیکار بدخواه را بسته پای ‌ ‌ ‌ بدارد گرفتار و آسیمه رای
بپروانه ده من ازتو جنگ ‌ ‌ ‌ بگیرم گذرگاه بدخواه تنگ
بآتش کنم تیز خمپاره را ‌ ‌ ‌ بپندازم از پا درِ باره را
بُت و خانهٔ بُت نمایم تباه ‌ ‌ ‌ نماند ببدخواه جای پناه
بفرمود فرمانده کینه جوی ‌ ‌ ‌ سپه را که روی اندر آرد بروی
دلیران ارکات یکتن بجای ‌ ‌ ‌ نجنبید و ننهاد در کینه پای
نپذرفت فرمان سالار کس ‌ ‌ ‌ شد از بیم افسرده در تن نفس
نکرده کسی هیچ آهنگ جنگ ‌ ‌ ‌ نه در تن روان و نه بر روی رنگ
بر ایشان چنان ترس آورد زور ‌ ‌ ‌ که گشتند چون مرده خفته بگور
یکی پس از فرانسیس آمد پیام ‌ ‌ ‌ چرا از دکنده نمودی خرام
چو ما را شناسا شده هم کارزار ‌ ‌ ‌ ز نزدیک ما خویش را دور دار
دگر بشنوی توپ آتش فشان ‌ ‌ ‌ زند بر تو و لشکر تو نشان
بپوشش فرستاد پاسخ چنین ‌ ‌ ‌ بجان مهر نواب کرده گزین
به پشتی و یاریش بسته کمر ‌ ‌ ‌ بهمراه او راه برده بسر
بهر جا بود خان فرخ نشان ‌ ‌ ‌ نگردم جدا تا بتن هست جان
کجا دین مردی نماید روا ‌ ‌ ‌ روم خویش و او را گذارم بجا
منم تیر جان ور اچون سپر ‌ ‌ ‌ فدا کرده از بهر او جان و سر
فرستاده تا باز گردد زراه ‌ ‌ ‌ یکی گوله توپ از کینه خواه

سوی انگریز آمد و چند کس　　بشد کشته افتاد بر خاک خس
گذشته بد از روز روشن دو پاس　　چو تیر آمد از دشمن ناسپاس
بشد تیر کپتان کپ کینه جوی　　بیاورد بدخواه آورد روی
بزد توپ تا گشت نزدیک شام　　نگون شد سر تشت زرین ز بام
ستوه آمده از کوشش دو گروه　　نهان گشت چون لعل در کان بکوه
بشد روی گیتی سیه همچو قیر　　پر از روشنان گشت گردون پیر
دو ده دشمن از پیکار برگاشته رو　　سپه را ز تن خون روانه چو جوی
ده از انگریزان و هندی سپاه　　بهشتاد و پنجاه بر خاک راه
ز تن کرده پدرود شیرین روان　　بخواری فتاده تن ناتوان
دو و صد از محمد علی کشته گشت　　بخون و بخاک اندر آغشته گشت
نه آنچه آزردگی یافت راه　　میان کپ و خان همان پناه
چو آنگه که خورشید زر گشت مه　　بیامد فرنگ　فزوده　سنه ۱۲۵۰
کپ آمد سوی سمت داود باز　　روانش رقان پر ز کژدم گداز
ز پیمان که بد داده از خواسته　　شکسته چو از دو نو خواسته
نداده ز گنج خود او را پشیز　　پر از رنج بنمود و آزرد نیز
چو مردم پذیرفته آرد بجای　　ستوده نباشد بهر دو سرای
نه پیمانشان بود پیکار و پست　　همه کارشان بود بی بند و بست
سراپا چو بیهوده بد کارشان　　شکست آنچنان تیز بازارشان
همه خوار گشتند و ناچیز و پست　　برفت آن همه کامرانی ز دست
کنون خانه ویران و فرزند و زن　　شکم نان و جامه نیابد بدن
بزرگی و فرماندهی داده پشت　　به پیش آمده روزگار درشت

شده بندهٔ بندهٔ زیردست — پرستش سزا گشته بنده پرست
فتاده ز تخت بزرگی و جاه — بخواری چو در خاک سنگ سیاه
بهم پوسته پیوسته دل کرده بد — بکشته و کشته شده نیز خود
ز بس ابلهی همسر گرد خوار — سپرده به بیگانگان روزگار
بداده ز کف افسر و تخت را — نهاده گنه اختر و بخت را
بریشم یکی گفته آمد بیاد — ز پیشین بزرگان دانش نهاد
یکی در رهی بر سر چاه خفت — دو دیده ز دیدار گیتی نهفت
گذر کرد بر وی یکی هوشمند — بگفتش چه خسپی بجای گزند
ز پهلو به پهلو چو گردی بچاه — بیفتی شوی مفت و بیجا تباه
بگفت از نبشت است اختر ببر — فتادن بچه نیست زانم گذر
بپاسخ نیوشنده لب باز کرد — کزین رای تیره چو شب باز گرد
ترا دیده دادند تا چاه و راه — ببینی و کورانه نفتی بچاه
تن خویش را خود سپاری بجوی — سپس زان ستاره شماری زبون
نگوید ترا بخت نزدیک چاه — بخواب و بآب اندرش شو تباه

ورود فرقهٔ بلندیزیه بهند و مسخر نمودن بعضی املاک متصرفهٔ انگلیسان بجابر

١٥٩ چو بر سال غث صاد و ها شد فزون — بلندیز را بخت شد رهنمون
سوی کشور جادو کشتی بهار — ز هر گونه کالا دران کرده بار
بیاورد و افروخت بازار خویش — روا کرد آنجا گه کار خویش
بدانسوی بر خویش بگشوده راه — برفتی و باز آمدی سال و ماه

بجز کوتی و کمپنی هفت سال   ز خود هر کس آورد و نفروخت مال
سپس زان همه گرد شد چند مرد   یکی کمپنی گشت در کار کرد
جز ایشان نیارست دیگر کسی   برد مال گر سود کردی بسی
سر آمد بدینگونه هم چند سال   نشد ساخته کوتی از بهر مال
بلندیز از جاودان پر هراس   همی بود و میداشت مر خویش پاس
چه باشد فراوان در آن سرزمین   کج اندیش و طرار و ناپاکدین
ز شهر بلندیز آمد جهاز   ده و چار با مردم رزمساز
بهره بسی خورد کشتی همان   همه پر ز سامان و بار گران
سپهدارشان وارو ک داشت نام   ز دریا چو در جاوه بگذاشت گام
برآورد کاخی نبان حصار   ز ایوان کیوان بسی استوار
یکی باره ساخت از سنگ و خشت   ببالای کوه و بپهنای دشت
روا کرد بازارگانی در او   جواهر ز دریا و کانی در او
ز هر گونه کالا فزون از شمار   برخت نهاده چو چینی نگار
چو پرداخت زینکار آن نامجوی   بیاورد سوی دگر کام روی
بنگاله آنکس که بد پادشا   بزرگ و سرافراز و فرمانروا
به پیغام و نامه بدو راه جست   چه دلخواه شد کار یکسر درست
بدو مهربان گشت بنگاله شاه   بکام دلش گشت بگشاده راه
چو هنجار بازارگانی همیش   بهر کس نهاده بره پر تکیش
نمیخواست در هند انداه آز   نباشد گشوده بکس راه باز
بدشن چون بهر بندری دسترس   نمیخواست آید جز از خویش کس
چو آمد بلندیز چیره به راه   بجا و دلش گشت با او تباه

سکالید با وی همه رای بد — بد انسان که از بد سگالان سزد
سپاه و سخت با پرتکیشان بجنگ — بیامیختان نام ایشان بننگ
ندانم چه سان بود انجام اوی — چگونه چرخ گردید بر کام اوی
سپهبد دنامی پس از چندگاه — ز بوم بلندیز پیموده راه
سپیلان بیامد ز راه دراز — ابا خویشتن آورده چندین جهاز
گشوده ره کینه با پرتکیش — بر و بوم گیتی همه کرد خویش
ز دستش سپاه کرد سیلان تباه — پراگنده کرد آن فراوان سپه
سراندیپ و سیلان بباشد جدا — به هر نام گویی بود آن روا
ز سیلان چو پرداخت آن نامور — بد اندیش را کرده بر خاک سر
سوی خاک ارکات آورد روی — ببازارگانی شده راه جوی
نخستین بیامد به بنگاه پتن — چو از رنج ره گشت آسوده تن
به آنجایگه کارداران نشاند — ببازارگانی وز آنجا براند
بمدرس پتن آمد و ساخت کار — به چیلی پتن بست زانجای بار
بر این هر سه جا شد چو کارش درست — دل از کینهٔ پرتکیشان بشست
سنه ۱۴۴۳ چو افزود بر ششصد و یکهزار — سه و شصت از سال عیسی شمار
بسوی کنانور بنهاد روی — به پیکار بگرفت از کینه جوی
وز آنجا بکیلون و کوچی براند — تن پرتکیشان بخون در نشاند
بسوی کرنگنور آمد چو شیر — ز بالا سر دشمن آورد زیر
ز بوم ملیبار این چار شهر — گرفت و همه کام دل دید بهر
نخست از بلندیز پرتکیش — ببند اندرون بر جگر خورد نیش
فراوان دگر جای قبضش نرست — بلند اخترش شد نگونسار پست

جز انگریز از دیگران گر سخن بگویم درین نامه ناید بُن

ورود فرقهٔ فرانسیسیه بممالک هندوستان و کوتی ساختن در بندر سورت

[illegible] فرانسیس به شش صد و یکهزار چو یک سال افزود بر بیست بار
سوی مالدیو آمد و دو جهاز بیاورد و همره پر از برگ و ساز
بجز بهره زانسوی بگشود راه ببر شد بهر شکوه چون چندگاه
درایشان دو هم کیشی شد پدید بتخت انجمن پا بدامن کشید
[illegible] چو بر غین و شانزده شد نیاز فرانسیس سر سوی جاوه نهاد
[illegible] بیاورد کشتی و نفرخت مال ببر شد نا خوش و پرستال
دو هم کیشی خیز شد تا دو بار نه تو شد نیم کیسی آشکار
ببازارگانی بهر سوی راه بکوشش گشادند هر سال و ماه
[illegible] چو شصت و دو بر غین و خا بر فزود سوی بندر سورت آمد فرود
بسوداگری پا نهاده فراخ در آنجا یکی ساخت کوتی و کاخ
بداد و ستد هر کجا یافت دست سرائی برآورد و آنجا نشست
ز بازارگانی گذشته ز پیش بسی جای بگرفت در دست خویش
فراوان زر از کاوش آمد بدست زمین و جهانگیر افزون نشست
بهندوستان نام او شد بلند نفرجام زانگه بیش آمد گزند
ازین بوم یکباره دستش گسست نماند و پیشی گفتنش بدست
چو در دفتر دیگر آید به پیش بجایی که گویم نه کم گفت و بیش

احوال گروه و نیز ... [illegible]

ورود ایشان بطرف تانجور و ساختن قلعه و شهر

ز دینارک اکنون سخن آورم — بگفتار نو از کهن آورم
سنه ۱۶۱۸ چو بر تین و خاهشت و ده شد شمار — بر آن فرقه آنکس که بد شهریار
سوی هند شش کشتی ره سپر — شه از خویش و از کمپنی سه دگر
روان کرد و آمد ز راه دراز — بسوی سراندیپ بهر ششم جهاز
سراندیبیانش ندادند راه — روان گشته ناکام زانجایگاه
بیامد بنزدیکی تانجور — که شهریست نزدیک مدرس دور
ز مدرس فتاده بسوی جنوب — بدانجایگه کارشان گشت خوب
یکی قلعه کردند آنجا بپای — بدیشان نه چون گفت کس نی چرا
نگاهم همه کور بودند و کر — ز دانش تهی مغز و از مغز سر
چه بیگانه مردم نگفت هیچ کس — شمارا چه سود است پیشه و بس
دژ و باره کردن نباید بکار — سرائی گزینید از بهر بار
خرید و فروشید چیزی که هست — بود بس یکی خانه بهر نشست
سراسر چو شد برج و باره تمام — مر آنرا نهادند دن برگ نام
چو از باره و دژ بپرداختند — وران بوم شهری ز نو ساختند
ترنکبار آنجا را خواندند نام — ببازارگانی گشادند کام
بهندوستان کوتی هیچ کس — نبده بهر بازارگانی و بس
نخستین از ایشان بود پیش کیش — که از همرهان پای بنهاد پیش
ازان پس بلندیز شد چاره جوی — بسودا سوی هند آورد روی
سپس سوی ان فرانسیس شد ره سپر — بهوم و بر هند افراخت سر
ز انگلیز [illegible] آمد [illegible] — [illegible]

ازین چار دین مارک بد و آیین — ز بوم خود آمد بدین سرزمین
جز اینها هر آنکس ز خاک فرنگ — بیامد بسودا بیازید چنگ
بآمد شدن بود بگشاده راه — بکف شان بند کوتی و جایگاه
از اینها بهند اندرون هیچکس — کنون نیست پیدا جز انگریز و بس
نشانی از ایشان پدیدار نیست — کسی را بآمد شدن بار نیست
بناکامی و جام دل پر ز زهر — ز کالا تهی کرده کوتی و شهر
برفتند وز ایشان بپردخته جای — نهادن بدین سو نیارند پای

اختتام کلام بعون عنایات ملک علام

سپاس از خداوند فیروزگر — بگفتار جمشید خسروی فر
مرا کرد فیروز بر کام خویش — بانجام این نامه چون نام خویش
نخستینه نامه بیامد به بن — همه نغز و شایسته در روی سخن
همه راست گفتار و دور از دروغ — بگفت گزافه نداده فروغ
نه خامه بیافه تراشیده ام — نه بیهوده کاغذ خراشیده ام
نه از پیش خود ساخته داستان — بگفتم درین نامه از باستان
درخت سخن را ز خود برگ و شاخ — ندادم نکردم بزرگ و فراخ
خوشامد که آن شیوهٔ شاعریست — ز زرتشتیان شیوه یکسر بریست
شد انجام این نامهٔ دلفروز — بشهریور از ماه و خورداد روز
گر از پارسی سال خواهی شمار — بهشتاد و شش بر صد و یکهزار
مسیحی دوم ماه و بد روز هشت — که این نامور نامه انجام گشت
فزون برد و نهصد دو و چار سال — بفرجام نیک و بفرخنده فال
بانجام آوردم این گفته را — بسفتم سر این دُرّ ناسفته را

زمن گشت نو داستان کهن | چو اختر درخشنده در روی سخن
سخن صاف زینسان درین روزگار | بگوید اگر کس بپا و بچار
مرا هست امید از بخردان | هشیوار و بیدار و دانا روان
چو گاهی برین نامه بنگرند | ز فیروز کاوس یاد آورند
بآمرزش این سراپا گناه | تبه کار و بدخوی و نامه سیاه

گشایند لب پیش آمرزگار
گناهش بیامرز و کن رستگار

تمام شد جلد اول از کتاب
جارج نامه از گفتار ملا فیروز
بن ملا کاوس

فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارج نامه ۴

تتمه فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارج نامه

تتمه فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارجنامه

تتمهٔ فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارج نامه

تتمه فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارجنامه

تتمه فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارجنامه

تتمهٔ فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارجنامه

تتمه فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارجنامه

تتمه فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارجنامه

تتمهٔ فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارجنامه

تتمهٔ فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارج‌نامه

تتمهٔ فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارج نامه

تتمهٔ فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جاجهنا

تتمه فهرست داستانهای جلد اوّل از کتاب جارج نامه

تتمهٔ فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارجنامه

تتمه فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جاجنامه

تتمهٔ فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارجنامه

تتمه فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارجنامه

تتمه فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارجنامه

تتمهٔ فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارجنامه

تتمهٔ فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارج‌نامه

تتمهٔ فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارجنامه

تتمهٔ فهرست داستانهای جلد اول از کتاب جارجنامه

تمام شد فهرست جلد
اول از کتاب جارجنامه

CONTENTS.

VOLUME I.